

شماره ۳۷۲۷
چهارشنبه ۱۷ آذر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

چند عادت دانش آموزان بسیار موفق

زندگی باغ گلی زیباست

سلفی می گیرم پس هستم

مرگ آخرین چریک

سارا خادم الشریعه، قهرمان شطرنج ایران:

پدرم همه جا با من است

بسم الله الرحمن الرحیم

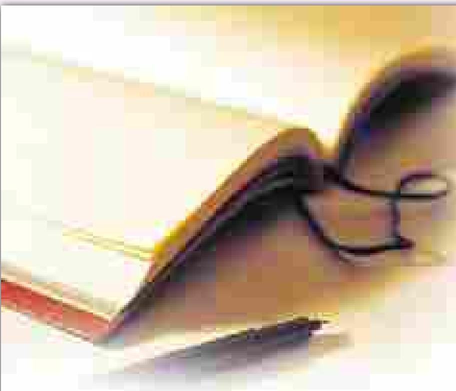
در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سرمایه اجتماعی



اخیراً مجلس نمایندگان و مجلس سنای آمریکا با اکثریت آرا، قانون تحریم‌های ایران را به مدت ۱۰ سال دیگر تمدید کردند که همین موضوع نشان‌دهنده عداوت آنها با جمهوری اسلامی است و نشان‌دهنده این نکته که برای حفظ عزت و منافع خودمان اعتماد کردن به قدرتهای بیگانه ما را به جایی نمی‌رساند و راه حل رفع مشکلات کشور اعتماد کردن به این و آن نیست. البته در کنار آن باید توجه کنیم که در برخورد با رفتار آمریکا شتابزدگی و حرکتهای انفعالی و اقداماتی از سر عصبانیت، افتادن در دامی است که آنان برای ما پهن کرده‌اند ولذا با هوشمندی باید به رفتارهای طرف مقابل واکنش صحیح و عقلانی نشان داد. البته بحث ما نقد و بررسی مصوبه جدید کنگره یا نحوه مقابله مقامات با این اتفاق نیست. بحث دیگری لازم می‌آید که چندان در حوزه مشی نشریه ما هم جایگاهی ندارد و در نشریات تخصصی می‌توان به آن پرداخت. تمام حرف این است که برای رویارویی با قدرتهای بزرگ باید قدرتمند بود و راه و رمز مقابله با حریفان زور گو نیز داشتن قدرت درونی است. اما این قدرت را چگونه می‌توان به دست آورد؟ آیا فقط داشتن قدرت نظامی کفایت می‌کند؟ طبیعی است که تجهیزات نظامی سخت افزارها و جنگ افزارها بیشتر در اختیار دشمنان ماست و ما دسترسی کمتری به آنها داریم. گرچه داشتن توانایی‌های دفاعی از جمله توان موشکی کشور بسیار ضروری و لازم است و نشانه قدرت به حساب می‌آید اما تنها مؤلّفه قدرت محسوب نمی‌شود. همانطور که بیان شد ضروری و لازم است اما کافی نیست. برای آنکه بتوانیم روی پای خودمان بایستیم و از حملات حریف واهمه نکنیم و قدرت مقابله داشته باشیم، در کنار داشتن توانایی دفاعی و نظامی باید از یک قدرت مهم دیگر هم برخوردار باشیم. قدرتی به نام سرمایه اجتماعی.

سرمایه اجتماعی بسیار ارزشمند است و می‌تواند در تمامی مشکلات به کار ما بیاید. امام راحل (ره) همواره از این سرمایه اجتماعی با عنوان وحدت کلمه یاد می‌کرد و تاکید ایشان در اکثر سخنرانی‌ها این بود که وحدت کلمه را حفظ کنیم. رهبر انقلاب نیز همواره بر پرهیز از تفرقه، جذب حداکثری و دفع حداقلی صحبت کردند که تمامی آنها را می‌توان زیر شاخه حفاظت از سرمایه اجتماعی معنا کرد. سرمایه اجتماعی یعنی حمایت توده‌ها و ملت از دولت و نظام که در مقاطع حساس از حاکمیت دفاع کند که البته متضمّن رابطه‌ای دوجانبه است. یعنی حاکمیت نیز باید بتواند از این سرمایه بهره بگیرد و اعتماد آنان را جلب کند. اما این سرمایه اجتماعی چگونه به دست می‌آید؟ نمی‌توان با دستور یا یک بخشنامه یا دستورالعمل این سرمایه اجتماعی را کسب کرد. سرمایه اجتماعی با احترام دو طرفه و اعتماد دوطرفه بین دولت و ملت به دست می‌آید. وقتی دولت و حاکمیت با صداقت و با تدبیر و با درایت با مردم صحبت و رفتار کند یعنی هم صادقانه سخن بگوید و هم مجدّانه عمل کند، مردم به باور اعتماد به حکومت دست پیدا می‌کنند. در گلوگاهها به مدد او می‌آیند و خود را غریبه نمی‌پندارند. اما اگر احساس کنند دغدغه‌هایی که دولت و حاکمیت برای خود تعریف کرده و یا اولویت‌هایی را که او در فهرست برنامه‌هایش قرار داده با دغدغه‌ها و اولویت‌های مردم فاصله‌ای اساسی دارد قاعدتاً این شکاف بین دولت و ملت عمیق‌تر می‌شود و هر چه این شکاف عمیق‌تر شود زبان مفاهمه و درک متقابل از بین می‌رود و رفته رفته بدنه اجتماعی از حالت سرمایه برای حاکمیت تبدیل به نوعی هزینه می‌شود که این وضعیت از بین برنده سرمایه اجتماعی است. برای قوی شدن نیازمند توجه عمیق به این سرمایه لایزال هستیم و همه تلاش خود را باید به کار بگیریم تا این سرمایه برای دولت و نظام و حاکمیت هر روز گرانقیمت‌تر و ارزشمندتر شود و وقتی چنین می‌شود که منافع مشترک درست تعریف و برای آن برنامه ریزی صورت گیرد. همه می‌دانیم تا زمانی که اقتصاد قدرتمندی نداشته باشیم آسیب پذیر می‌شویم. برای داشتن اقتصاد قدرتمند هم باز نیازمند استفاده از ظرفیتهای همین سرمایه اجتماعی هستیم. به میزانی که تلاش کنیم این سرمایه تقویت شود و به هر اندازه که درک کنیم وجود همین سرمایه می‌تواند بیشترین قدرت را برایمان به دنبال بیاورد قوی‌تر می‌شویم. پس برای قوی شدن در کنار گسترش توان دفاعی، جلوگیری از تفرقه و تشتت، حفظ وحدت کلمه و توجه به سرمایه اجتماعی بسیار ضروری است. در این باره بیش از اینها می‌توان سخن گفت تنها به همین اشاره بسنده می‌شود.

هر گاه خداوند بنده‌ای را دوست بدارد، صداقت و راستگویی را به او الهام کند
●امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

کارت هوشمند، امداد غیبی یا...؟

اخیراً برای شهروندان داشتن کارت هوشمند ملی الزامی تشخیص داده شده است و برای صدور این کارت نیز مبلغی از شهروندان اخذ می‌شود که وقتی با توجه به جمعیت کشور آن را مورد محاسبه قرار می‌دهیم رقم چشمگیری می‌شود که شاید بتوان آن را از جمله امدادهای غیبی برای کمک به دولت به حساب آورد که در کنار تامین هزینه‌های اداره شریفه ثبت، درآمدی هم برای اداره فخیمه پست ارزان قیمت! به همراه می‌آورد که همگی انگار از عالم غیب توسط مردم عزیز به حساب دولت محترم واریز و در بانکها ذخیره می‌گردد که احتمالاً توسط نورچشمی‌های محترم تحت عنوان وامهای کم بهره وصول خواهد شد. نوش جانشان باشد و ما را به آن حرفی نیست. اما حرف ما این است که خواص این کارت هوشمند چیست و با کارت ملی قدیم چه فرقی دارد؟ برخی آن را کنترل نامحسوس افراد نامیده‌اند. برخی دیگر آن را تلاشی برای شناسایی مجرمین، برخی هم آن را در راستای حفظ امنیت جامعه، برخی دیگر برای خدمت رسانی و دستیابی به آمارهای صحیح، برخی دیگر آن را وسیله‌ای برای دریافت یارانه و یا مواردی دیگر دانسته‌اند که هنوز معلوم نیست به چه کار آید و چگونه قرار است گرفتاریهای جامعه را سامان دهد اما حرف مردم گرفتار این است که چرا باید هر چند سال یکبار یا شناسنامه عوض شود یا کارت ملی و یا گواهینامه و... و خلاصه یک مدرک شناسایی جدید تغییر کند و برای صدور آن هم مبلغی از مردم ستانده شود؟ چرا یکباره کار اصولی صورت نمی‌گیرد و تغییر چند سال یکبار کارت ملی یا شناسنامه‌های مردم در کدام یک از کشورهای دنیا سابقه دارد؟ امیدواریم مقامات محترم آنقدر نازک دل نباشند که از انتقاداتی چنین ساده هم برنجند.

دکتر اسماعیل جوادی- آمل

روزه بانوی بداخلاق

بانوی مسلمانی همواره روزه می‌گرفت و به نماز اهمیّت بسیار می‌داد. حتی شب را با عبادت و مناجات به سر می‌برد ولی بداخلاق بود و با زبان خود همسایگانش را می‌آزرد. شخصی به محضر رسول خدا آمد و عرض کرد: "فلان بانو همواره روزه می‌گیرد و شب زنده داری می‌کند، ولی بداخلاق است و با نیش زبانش همسایگان را می‌آزارد.

"رسول اکرم (ص) فرمود: **لاخیر فیها هی من اهل النّار.** "در چنین زنی خیری نیست و او اهل دوزخ است."

منبع: بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۲۹۴

فرستنده: مریم پارسا ــ کوهبنان

حرم

داغ عطشی عجیب از حرم می‌ریزد
عطر نفس حبیب از حرم می‌ریزد
در کرب و بلا، میان بین الحرمین
هفتاد و دو سیب از حرم می‌ریزد

دانیال رحمانیان

گرانی اجاره خانه و گرفتاری مردم

گرانی اجاره خانه موجب شده مستأجران با مشکلات فراوانی مواجه شوند. برخی صاحبخانه‌ها بـه درآمد مردم هیچ کاری ندارند و مبالغی بابت ودیعه و اجاره خانه به دفاتر املاک پیشنهاد می‌دهند که باور کردنی نیست!

برای اجاره خانه به تعدادی از بنگاه‌ها مراجعه کردیم. تازه در پاییز که اوج قیمت مسکن هم نیست، برای ودیعه قرض الحسنه و اجاره نقدی رقمهای بالایی را پیشنهاد می‌کردند که یک کارمند یا کارگر که حقوق آنان بر اساس وزارت کار تعیین شده و با دریافتی حقوق بگیران هیچ تناسب و همخوانی ندارد. خانه‌هایی هم که نسبت به بقیه ارزان‌تر است، معایبی دارد. مثلاً یک سوئیت ۵۰ متری که هیچ اتاقی هم ندارد و برای یک خانواده سه نفره مفید هم نیست، ۱۰ میلیون تومان ودیعه و ۴۰۰ هزار تومان اجاره می‌خواهد. آن هم در خیابان ۱۷ شهریور، ایستگاه دروازه دولاب.

به میدان شهدا رفتیم. مدیر یکی از دفاتر املاک گفت: حداقل باید ۴۰ میلیون تومان پول داشته باشید و ماهانه ۶۰۰ هزار تومان هم اجاره دهید! که در مجموع می‌شود ۱ میلیون و ۸۰۰ تومان!

برخی از کارکنان دفاتر املاک هنگام معرفی خانه‌های اجاره‌ای، رویشان نمی‌شود نشانی زیرزمین مسکونی را بدهند، می‌گویند خانه‌ای داریم با فلان مشخصات، اما چند پله به طرف پایین دارد، وقتی برای بازدید مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم که زیرزمین است! اما اجاره بسیار گران و سرسام آور. متأسفانه خانه‌هایی که به ایستگاه‌های مترو دسترسی دارد، اجاره‌ها بیشتر از حد نُرمال است. این موضوع هم به سلیقه و انصاف صاحبخانه‌ها بستگی دارد و قانون هیچ دخالت و نظارتی بر اجاره‌ها ندارد که این بی‌قانونی موجب سوء استفاده برخی صاحبخانه‌ها از مستأجران کم درآمد شده است. مستأجران آواره وقتی می‌بینند اجاره‌ها بدون هیچ ضابطه‌ای افزایش یافته و هزینه جابه‌جایی وسایل و کمیسیون بنگاه را محاسبه می‌کنند، ترجیح می‌دهند در همان جایی که بودند، با صاحبخانه توافق و با افزایش اجاره خانه موافقت کنند و به جای دیگری نَقل مکان نکنند به راستی مسئول رسیدگی به مشکلات مستأجران کم درآمد و حقوق بگیر و اجاره‌های بدون ضابطه کیست؟

علی اکبر فرقانی ــ
خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی که در ارتباطهای مکتوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشریه خودتان از ذکر نام و نشانی و شماره تماس و ذکر نام شهر خود دریغ نفرمایید

***

***محمدعلی بهوندیوسفی- رامهرمز**

مقاله "شکار غیر مجاز" به دستم رسید. به دوستان در تحریریه سپردم تا در فرصت مناسب از آن استفاده کنند. برای شما خواننده فعال و مطبوعاتی باسابقه آرزوی موفقیت دارم.

*** بهمن رضایی -؟**

پیام شما به دستم رسید. کاش نشانی شهر و دیارتان را نیز ذکر می کردید. پیشنهاد شما را به بخش ورزشی منتقل کردم. موفق باشید.

***ابوالفضل طهانی- قزوین**

از ابراز همدردی شما خواننده مهربان سپاسگزارم. شما درست می گویید درباره دنیا و سرنوشت آن و بویژه آخرت و مرگ هنوز اطلاعات کاملی نداریم و دلبستگی‌های ما به این عالم اجازه اندیشه به آخرت را کمتر می‌دهد. امید است که همه ما با اندیشه بیشتر توشه بهتری برای سفر اصلی مان مهیا کنیم.

*** غفور احمدی ونهری**

کاش در مطلب ارسالی از شهر و دیارتان نیز ذکری به میان می‌آوردید. حق با شماست درباره مشکل خشکسالی و لزوم توجه همگان به این معضل مهم و مدیریت منابع آب در کشور مطالب چندی داشته‌ایم اما ظاهراً گوش شنوا پیدا نمی‌شود و تا زمانی که از لوله‌ها و شیرهای آب صدای خشکسالی را نشنویم به فکر نمی‌افتیم. لازم نیست همواره دشمنان بیرونی را مقصر بدانیم خودمان هم کم تقصیر نداریم و کم اشتباه نمی کنیم. امیدواریم تا همگان به این معضل توجه عمیق داشته باشند. مطلب نادرشاه شما را در نوبت چاپ قرار دادم. موفق باشید.

***اکبر بزرگمهر- خرم آباد**

همانطور که شما هم اشاره کردید نهادینه شدن فساد یکی از بزرگترین معضلات کشور است که باید با قاطعیت تمام در مقابل آن ایستاد. چرا که اگر نسبت به آن بی تفاوت بمانیم. هرگز امکان توسعه پیدا نخواهیم کرد. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی موفقیت دارم.

***محمدرضا غفاری- زنجان**

لطفا در ساعات اداری (۸-۱۶) روزهای شنبه تا چهارشنبه، با شماره روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کمک حرفه‌ای

غروب یک روز بارانی زنگ تلفن شرکت به صدا در آمد. زن گوشی را برداشت. آن طرف خط پرستار دخترش با ناراحتی خبر تب ولرز دختر کوچکش را به او داد. زن تلفن را قطع کرد و با عجله به سمت پارکینگ دوید. ماشین را روشن کرد و به نزدیکترین داروخانه رفت تا داروهای دخترش را بگیرد. وقتی از داروخانه بیرون آمد، متوجه شد به خاطر عجله‌ای که داشته کلید را داخل ماشین جا گذاشته است. زن پریشان با خانه تماس گرفت. پرستار به او گفت که حال دخترش هر لحظه بدتر می شود. او جریان کلید اتومبیل را برای پرستار گفت. پرستار به او گفت سعی کند با سنجاق سر در اتومبیل را باز کند. زن سریع سنجاق سرش را باز کرد، نگاهی به در انداخت و با ناراحتی گفت: "**ولی من که بلد نیستم از این استفاده کنم**." هوا داشت کم کم تاریک می‌شد و بارش باران شدت گرفته بود. زن گفت: "**خدایا کمکم کن**". در همین لحظه مردی ژولیده با لباس‌های کهنه به سویش آمد. زن یک لحظه ترسید و با خودش گفت:



خدای بزرگ من از تو کمک خواستم آنوقت این مرد را!... مرد به او نزدیک شد و گفت: "خانم مشکلی پیش آمده؟" زن جواب داد: "بله دخترم خیلی مریض است و من باید هر چه سریعتر به خانه برسم ولی کلید را داخل ماشین جا گذاشته‌ام و نمی توانم در ماشین را باز کنم." مرد از او پرسید آیا سنجاق سر همراه دارد؟ زن فوراً سنجاق سرش را به او داد و مرد در عرض چند ثانیه در اتومبیل را باز کرد. زن با صدای بلند گفت: "خدایا متشکرم" سپس رو به مرد کرد و گفت: "آقا متشکرم، شما مرد شریفی هستید." مرد سرش را برگرداند و گفت: "نه خانم، من مرد شریفی نیستم، من دزد اتومبیل بودم و همین امروز از زندان آزاد شده‌ام." خدا برای زن یک کمک فرستاده بود، آن هم از نوع حرفه ای! زن برای جبران، آدرس شرکتش را به مرد داد و از او خواست حتماً به دیدنش برود. فردای آن روز وقتی مرد ژولیده وارد دفتر رئیس شد، فکرش را هم نمی کرد که روزی به عنوان راننده مخصوص مدیر در آن شرکت بزرگ استخدام شود!

محبت تمام قفلها را می‌گشاید

سالها پیش زن و شوهری آلمانی که برای تفریح به جنگل رفته بودند، ببر کوچکی نظر آنها را به خود جلب کرد. خیلی سریع به سمت ببر رفته و بچه ببر را زیر پالتوی خود به آغوش کشیده و به خانه باز گشتند و به این ترتیب ببر کوچک عضوی از اعضای این خانواده شد و آن دو با عشق و علاقه از ببر مراقبت می کردند. چند سال بعد مرد در گذشت و مدتی بعد پس از این اتفاق، دعوتنامه کاری برای مأموریتی شش ماهه در مجارستان به دست آن خانم رسید. او با همه دلبستگی‌اش ببر را به باغ وحش سپرد. بعد از شش ماه که مأموریت به پایان رسید، زن خودش را به باغ وحش رساند و به سرعت در قفس را گشود. ناگهان صدای فریادهای نگهبان قفس فضا را پر کرد: بیا بیرون، این ببر تو نیست. ببر تو بعد از چند روز از غصّه دِق کرد و مُرد. این یک ببر وحشی گرسنه است... اما دیگر برای هر تذکری دیر شده بود... عجیب اینکه ببر وحشی در آغوش پر محبت زن مثل بچه گربه‌ای رام بود. محبت و عشق چیزی نیست که برای درکش نیاز به دانستن زبان و رسم و رسوم خاصی باشد، زیرا که دوستی آنقدر عمیق است که در مرز کلمات محدود نمی‌شود. این داستان را به خاطر بسپار و بدان که سخت‌ترین قفلها با کلید محبت و عشق گشودنی است!



خوشبختی را کجا می‌توان یافت؟

از خدا پرسید: "خوشبختی را کجا می توان یافت؟"
خدا گفت: "آن را در خواسته‌هایت جستجو کن و از من بخواه تا به تو بدهم."
با خود فکر کرد و فکر کرد:
"اگر خانه‌ای بزرگ داشتم بی گمان خوشبخت بودم."
خداوند به او خانه داد.
"اگر پول فراوان داشتم خوشبخت ترین آدم دنیا بودم."
خداوند به او داد. اگر... اگر... و اگر...
اینک همه چیز داشت اما هنوز خوشبخت نبود.
از خدا پرسید:
"حالا همه چیز دارم اما باز هم خوشبختی را نیافتم."
خداوند گفت: "باز هم بخواه."
گفت: "چه بخواهم؟ هر آنچه را که هست دارم."
خدا گفت: "بخواه که دوست بداری، بخواه که به دیگران کمک کنی، بخواه که هر چه را داری با مردم قسمت کنی."
او دوست داشت و کمک کرد و در کمال تعجب دید لبخندی را که بر لبها می‌نشیند و نگاه‌های سرشار از سپاس به او لذت می‌بخشد.
رو به آسمان کرد و گفت: "خدایا خوشبختی اینجاست؛ در نگاه و لبخند دیگران."



آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند

● برنارد شاو

از جهان سیاست

مرگ آخرین چریک

رضا کیان

رهبری که از ۶۳۸ ترور جان سالم به در برده بود، از ملاقات با فرشته مرگ در ۹۰ سالگی زنده بیرون نرفت. گرچه سیگار برگ مرگ آور سازمان سیا با درایت یادیگاردهایش او را نکشت، اما تن انقلابی کهنسال علیرغم تدبیر پزشکان خاکستر شد و آنچه این بار مرگ را باورپذیر کرد، تصویر تلویزیون دولتی کوبا بود که رائول کاسترو را نشان داد که خبر از مرگ برادرش در واپسین ساعات جمعه شب (۲۵ نوامبر / ۵ آذر) می داد؛ خبری که یکی دیگر از چهره های تاریخساز قرن بیستم را از فهرست زندگان خط می زد؛ چنانکه ولادیمیر پوتین، رئیس جمهور روسیه گفت او "نماد یک دوره از تاریخ معاصر" بود.

"**رفیق فیدل**" به "**رفیق چه**" پیوست؛ گرچه راهشان سالها قبل از هم جدا شده بود؛ یکی رهبری کرد و دیگری انقلابی ماند. همان ارنستو چه گوارا که فیدل کاسترو در مهر ۱۳۴۶ مرگش را اینطور تایید کرد: "عکسها واقعی است و خاطرات تقویم بغلی او عین حقیقت است. برای ما هرگز امکان ندارد باور کنیم ادعای دولت بولیوی اساسی دروغ دارد و باید با کمال تاسف اعلام کنیم که در گذشت چه گوارا، حقیقت محض است." کاسترو برای مرگ چه گوارا در کوبا سه روز عزای عمومی اعلام کرد. مرگ چه با آن عکس معروفش که یادآور مسیح پایین کشیده از صلیب بود، در محاصره سربازان بهت زده باورپذیر شد. "**روبرتو**" برادر ارنستو مدعی بود چه همچنان زنده است و آن فرد کشته شده شخص دیگری بود و این فیدل بود که مرگ را تایید کرد. اما تقدیر چنین بود که مرگ فیدل را برادرش "رائول" تایید کند؛ برادری که از سال ۲۰۰۶ بر جایش نشسته و البته در دوره او کوبایی دیگر سر بر آورده است.

کاسترو در سال ۱۹۵۹ با انقلاب علیه رژیم باتیستا به قدرت رسید. ۵۰ سال رهبر حزب کمونیست، نخست وزیر و رئیس جمهور کوبا بود تا اینکه ۱۰ سال پیش عنان دولت و ۵ سال قبل رهبری حزب کمونیست را واگذار کرد. او برای سالها نماد انقلابیونی بود که از کوههای "**سیرا ماسترا**" بر سر دیکتاتوری وقت سرازیر شدند؛ برخی از جنگل فن انقلابی گری آموختند و برخی در روستاها انبان مبارزه را دوختند. از ایرانیان جوانان حزب توده راهی کوبا شدند و ماحصل سفرشان شد مقالات "**کوبا، جزیره امید**" به قلم بابک امیرخسروی در نشریه دنیا، ارگان حزب توده. اما نماد انقلاب کوبا نه فیدل که چه گوارا بود که انقلابی ماند و انقلابی مرد. به تعبیر **آریل دورفمن**، شاعر و نویسنده شیلیایی، چه گوارا شد "قدیس بی دین جوانان عصر ما".

فرانسه در راه تغییرات اساسی

مقدمه: در انتخابات مقدماتی حزب جمهوری خواه فرانسه، روز یکشنبه فرانسوا فیون با کسب ۶۷ درصد آرا شکست قاطعی را بر آلن ژوپه تحمیل کرد. تا دو هفته پیش کسب پیروزی برای فرد شکست خورده، آشکار به نظر می رسید. تا مدتها این فکر وجود داشت که ژوپه، نخست وزیر سابق دوران ژاک شیراک، در دور دوم در برابر همه پیشتازان، پیروز خواهد شد. این فکر با تزلزل فیون، نخست وزیر سابق دوران سارکوزی، در دور اول تقویت شده بود. او ۴۴ درصد آرا را به دست آورد در حالی که سارکوزی با رسیدن به ۲۰ درصد آرا دوران فعالیت سیاسی خود را پایان یافته دید.

برای بسیاری از ناظران که رای گیری "بر کسیت" را در ماه ژوئن و پیروزی ترامپ را در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در اوایل ماه دیده بودند، استناد به نظرسنجی هایی که فیون را حائز یک سوم آرا در دور دوم می دانستند، اشتباه بود. چرا که بسیاری از رای دهندگان تنها چند روز قبل از رای گیری تصمیم خود را گرفته بودند. رسانه های اجتماعی نیز دوباره با رسیدن به نقشی کلیدی اعتبار خود را نشان دادند. در آخرین مناظره پیش از رای گیری، فیون خود را یک جایگزین معتبر برای ژوپه و سارکوزی معرفی کرد.

اما سوال بزرگ اینجاست که با میزان محبوبیت رئیس جمهور فعلی، فرانسوا اولاند (کمتر از ۵ درصد و پایین ترین میزان محبوبیت ثبت شده برای رئیس جمهوری فرانسه) آیا فیون می تواند رهبر جبهه ملی راست افراطی یعنی مارین لوپن را در انتخابات دور دوم ریاست جمهوری می ۲۰۱۷ شکست دهد؟ ژوپه یک ماهیت چپ نرم داشت که جایگزینی برای رای دهندگان در برابر لوپن به حساب می آمد. فیون بیشتر از ژوپه به سمت راست متمایل است به این معنی که رای دهندگان جناح چپ ممکن است تفاوت زیادی بین او و لوپن نبینند و خواستار حضور نامزد سومی از مرکز چپ در این نزاع باشند.


فرانسوا فیون

امانوئل ماکرون اینجا می تواند خود را به عنوان یک مدعی نشان دهد که گفته رقابت خواهد کرد اما حاضر نیست در ماه ژانویه به عنوان نامزد اصلی احزاب سوسیالیست بایستد. بدون حمایت احزاب اصلی چه بر سر او خواهد آمد؟ به نظر بعید است ماکرون قادر به جمع آوری حمایت لازم برای ورود به انتخابات ریاست جمهوری شود (در حال حاضر او فقط ۱۴ درصد حامی دارد). به عنوان یک بانکدار که به وزیر اقتصاد

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار فرماندهان و مسئولان نیروی دریایی ارتش: توانایی نیروی دریایی باید در شأن نظام اسلامی باشد
* رئیس جمهوری: صحبت از بزک کردن دوباره آمریکا اشتباه است، زیرا دوران سلطه گری به پایان رسیده است
* ظریف: تمدید تحریم ها هیچ تاثیری بر کشورهای ثالث بر جای نمی گذارد
* مقصر اصلی حادثه برخورد قطار مسافری سمنان مشخص شد
* در پی تماس تلفنی ترامپ با رهبر تایوان، چین به آمریکا به شدت هشدار داد
* وزیر اقتصاد: بیش از ۲۰ میلیارد تومان از حقوق نامتعارف مدیران باز گردانده شد
* زنگنه: توافق اوپک سبب افزایش ۱۰ میلیارد دلاری درآمد نفتی ایران می شود
* نوام چامسکی نسبت به فروپاشی اتحادیه اروپا هشدار داد
* همه موانع همکاری های تهران ـ مسکو برداشته می شود
* "جیمز ماتیس" جنگ طلب، رسماً به عنوان وزیر دفاع آمریکا معرفی شد
* واشنگتن: از وجود پناهگاههای امن برای تروریستها در خاک پاکستان نگرانیم
* در پی تشدید بحران اقتصادی، وزیر کار عربستان برکنار شد
* رئیس جمهوری مصر بدون دیدار با پادشاه عربستان، امارات را ترک کرد
* مقامات امنیتی اروپا نسبت به حملات تازه داعش هشدار دادند
* طالبان ۲۳ تن از ساکنان "قندهار" افغانستان را قتل عام کرد
* لایحه استیضاح رئیس جمهوری تقدیم پارلمان کره جنوبی شد
* روسیه: یمن در آستانه فاجعه انسانی قرار دارد
* اوکراین از آمریکا تقاضای کمک نظامی کرد
* دیوان عالی حکم اعدام بابک زنجانی را تایید کرد
* تیم فوتبال "چونبوک" کره جنوبی، قهرمان مسابقات لیگ قهرمانان آسیا شد
* مشمولان غایب دارای فرزند معلول ذهنی، معاف می شوند
* وزیر تجارت نیوزیلند: برای گسترش روابط تجاری و صنعتی با ایران تلاش می کنیم
* وزارت کشور: از تجمعات و سخنرانی های قانونی حمایت و امنیت آنها را تامین می کنیم
* بارش برف و باران در چند استان کشاورزان را خرسند کرد
* اوباما با انتقال سفارت آمریکا از تل آویو به بیت المقدس مخالفت کرد

"بدل شده به هیبتی که همه جا هست: چهره‌اش از روی لیوانهای قهوه و پوسترها زُل زده به ما، تهِ دسته کلید و لای جواهرات جرینگ جرینگ می کند، سر و کله‌اش وسطِ قطعه‌های راک و اُپراها و اجراهای هنری پیدا می شود. این تقدس یافتن تصویرش همراه بوده با محو شدن تصویر واقعی این آدم، تصویری که افسانه و اسطوره آن را فرو خورده‌اند."

بهترین توصیف را یک مغازه دار خیابان انقلاب تهران می کند که فروشنده پوستر عکسهای چه گوارا است: "بیشتر مشتریان دنبال عکسهایی هستند که در آن چه گوارا متفکر است یا عکسی که سیگار برگ کوبایی در دست دارد، اینها جزء پرفروش ترین هاست، اما عکسش با فیدل کاسترو فروش چندانی ندارد. گویا مشتریان به دنبال چه گوارا بدون فیدل هستند."

غلبه رئالیسم رائول بر رمانتیسم فیدل

با شکست کانال‌های مذاکره، تحریم و ترور و تهدید بر روابط دو کشور آمریکای شمالی و جنوبی سایه افکند. تحریمهای اعمال شده توسط ایالات متحده آمریکا بر کوبا در اوایل دهۀ ۱۹۶۰ تاثیرات منفی بسیاری بر اقتصاد این کشور گذاشت. این سقوط اقتصادی باعث شد تا مهاجرت حدود ۱۲۵ هزار کوبایی به آمریکا صورت بگیرد؛ مهاجرتی که از آوریل تا اکتبر ۱۹۸۰ ادامه داشت و با عنوان "ماریل"، بندرگاهی در شمال غربی جزیره مشهور شد.



اعتراف بزرگی بود این حرف رائول کاسترو که گفت: "**اشتباهات خود ما بزرگترین دشمن ماست و نه امپریالیسم آمریکا.**" این را دیر ولی درست فهمیدند. رائول کاسترو گفت آماده مذاکره با آمریکاست به شرطی که "منصفانه" باشد و ظاهراً از همان زمان گفت و گوهای مخفیانه شروع شده بود، حقیقت تلخی را برای کوباییان شرح داد: وضعیت اقتصادی ضعیف است، بسیاری از کوبایی‌ها فقط با ۲۰ دلار در ماه زندگی می کنند. اما کوبا مستقل می‌ماند. یک سال قبل بود که رائول با خوش بینی درباره اینکه روابط آمریکا و کوبا اگر برقرار شود، می تواند متمدنانه باشد، گفته بود حتی اگر این گونه هم نشود "ما برای ۵۵ سال دیگر هم مثل آنچه تاکنون گذشته، آماده‌ایم". اقتصاد کوبا که روزگاری چشم به جیب شوروی داشت و دوره‌ای هم چشم امید به دست ونزوئلا دوخته بود، در دوره رائول خواست تغییر کند. شاید دارد پیش بینی ۷ سال قبل لوموند دیپلماتیک محقق می شود که نوشته بود:

"رائول کاسترو بر آن است که به واسطه رفرمهای اقتصادی، ساختار سیاسی را برای دوران بعد از فیدل کاسترو آماده سازد البته بدون متزلزل کردن آن. برای همین است که بر استفاده از تجربه ویتنام تاکید دارد که ثابت کرده می توان اقتصاد بازار را از سرمایه داری امانت گرفت، بدون زیر سوال بردن سیستم سیاسی و تک حزبی." سوسیالیسم رائولی چشم بر واقعیت‌ها گشود، به بهانه ایدئولوژی راه را بر تغییر نبست و نشان داد راه استقلال از رفاه مردم می گذرد.

فیدل مذاکرات رائول با دولت باراک اوباما را تأیید کرد اما گفت "**به آمریکا اعتماد ندارم**." یک هفته پس از سفر تاریخی رئیس جمهور آمریکا به کوبا در ماه مارس ۲۰۱۶ طی نامه‌ای نظرش را نسبت به این سفر اعلام کرد. او گفت مردم کوبا نیازی به تفقد امپراتوری آمریکا ندارند. رئالیسم رائول بر رمانتیسم فیدل غلبه کرد. گرچه کوبای فیدل با خدمات بهداشتی و آموزشی (که انصافاً مثال زدنی است) نمونه شد، این کوبایی بود که خود فیدل در سال ۱۹۹۲ تایید کرد پدیده تن فروشی در آن رواج یافته هر چند در ادامه میگوید: "تن فروشان کوبایی از تحصیلات عالیه برخوردارند و بسیار سالم هستند." فیدل چنین میراثی را برای برادرش به جای گذاشت؛ او اسطوره‌ای با سیگار برگ و کلاه و ریش معروف بود؛ مردی که خواست تا آخر انقلابی بماند. ■

اصلاح طلب اولاند تبدیل شد، ماکرون هدفی ایده آل برای شعارهای ضد نخبگان و ضد اروپایی لوپن است.

فراتر از ماکرون، جناح چپ در تلاش است تا به یک نامزد قابل قبول دست پیدا کند. انتظار می رود مانوئل والس، نخست وزیر فعلی نیز این هفته کاندیداتوری خود را اعلام کند. اما او با ۹ درصدی که از طریق نظرسنجی‌ها به دست آورده فقط یک حاشیه برای انتخابات است. تنها برگ برنده چپ‌ها، گزینه چپ افراطی، ژان لوک ملانشون است که ۱۳ درصد آرا را می تواند به خود اختصاص دهد.

اگر هیچ نامزدی از جناح چپ نتواند خود را به دور دوم برساند، رای دهندگان دست چپی احتمالاً به سمت "اتحاد جمهوری خواهان" خواهند رفت. یعنی درست همان اتفاقی که در سال ۲۰۰۲، زمانی که ژاک شیراک توانست ژان ماری لوپن (پدر لوپن نامزد فعلی راست افراطی) را شکست دهد، به وقوع پیوست. رای دهندگان چپ، ژوپه را به فیون ترجیح می دهند اما با وجود سبد رای حداکثر ۱۵ درصدی آنها در دور اول انتخابات مقدماتی حزب جمهوری خواه تاثیر آنها در سال ۲۰۱۷ به اندازه سال ۲۰۰۲ نخواهد بود.

پایگاه سیاسی فیون به مردان کاتولیک باز نشسته که قدرت او را در هر دو دور انتخاباتی فراهم کردند، باز می گردد. حامیان فیون به نظر در مخالفت با ازدواج همجنس گرایان متحد هستند و فیون به عنوان یک کاتولیک قسم خورده، نامزد اجتماعی اصلی این طبقه محافظه کار است. از لحاظ جغرافیایی فیون تقریباً در همه جا جز سنگر قدرتمند بوردو ژوپه را شکست داد.

چندین تفاوت بین فیون و لوپن وجود دارد. برای شروع، فلوریان پیلوپت یکی از نمایندگان لوپن، آشکارا طرفدار همجنسگراها است هر چند لوپن سعی کرده است که برای از دست ندادن پایگاه قوی اجتماعی روی این مسأله مانور ندهد. فیون یک لیبرال اقتصادی است و اغلب او را مارگارت تاچر فرانسه می شناسند در مقابل لوپن طرفدار سیاست‌های حمایتی دولتی است. در حالی که فیون می‌خواهد تعداد افراد شاغل در خدمات مدنی دولتی فرانسه را تا ۵۰۰ هزار نفر کاهش دهد، لوپن به دنبال قوی‌تر کردن این بخش است.

در نهایت لوپن مخالف عضویت فرانسه در اتحادیه اروپا است و می‌خواهد به دوران فرانک باز گردد در حالی که فیون ترجیح می دهد به عنوان یک نماینده قدرت جهانی در مجامع ملی حضور داشته باشد. فیون نقطه اصلی تکیه مبارزات انتخاباتی خود را طرفداران اروپا قرار خواهد داد. او حتی در دور دوم مناظرات انتخاباتی اعلام کرد که از تشکیل یک دولت منطقه یورو پشتیبانی می کند.

برخلاف ماجرای ترامپ و برکسیت، جبهه ملی در حال حاضر یک هسته قابل پیش بینی از طرفداران، بالغ بر یک چهارم از مردم را در اختیار دارد. ائتلاف راست افراطی فرانسه و رای دهندگان طبقه کارگر و ناراضیان قدیمی نمی توانند این انتخابات را مانند ایالات متحده و بریتانیا وارد پیچی از هیجان، سرزدگی یا سرپیچی از انتظارات کنند.

فیون به نوبه خود مانند حزبش، می تواند همان سطح از پشتیبانی را به دست آورد. در حالی که رای خام لوپن به عنوان رای دهندگان اولیه‌ای که خود را حامیان جبهه ملی معرفی کرده‌اند، حدود ۸ درصد است. با توجه به زمینه سیاسی کنونی، فیون به احتمال زیاد در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری ماه می در برابر لوپن قرار خواهد گرفت. نظرسنجی‌ها پس از برتری فیون، پشتیبانی ۲۶ درصدی از او را نشان دادند در حالی که این عدد برای لوپن ۲۴ درصد بود. پیش بینی می‌شود که فیون دور دوم را با ۶۷ درصد آرا به نفع خود به پایان ببرد. ■



مارین لوپن

برای اداره کردن خویش، از سرت استفاده کن؛ و برای اداره کردن دیگران، از قلبت

● دالایی لاما

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

رئیس جمهور

اگر از این نمایندگان بپرسید، خواهند گفت که این فریاد، آخرین راه حلی بوده که برای نجات همشهریانشان در اختیار داشته‌اند

طبق یک قانون نانوشته، معمولاً این چنین است که هرچه تعداد نماینده گان در مجلس قانونگذاری یک کشور بیشتر می‌شود، از عقاید اثر گذاری و وزن سیاسی هر کدام از ایشان کاسته خواهد شد چرا که اختلاف نظر و سلایق و حتی اختلاف منافع منطقه‌ای باعث می‌شود که تعداد آرای متغیّر بیشتر شده و امکان اینکه نظر یک نماینده به نظر اکثریت تبدیل شود یا بر نظر اکثریت فایق آید هم کاهش خواهد یافت. به همین ترتیب هر نماینده فرصت و قدرت کمتری هم خواهد داشت تا توقعات و انتظارات مردم منطقه‌اش را آنطور که وعده داده یا مورد انتظار بوده، برآورده کند. با این وجود کار آنقدر هم دشوار نیست که هیچ روشی برای پیگیری مطالبات مردم از سوی نمایندگانشان در دسترس نباشد. درمجلس شورای اسلامی هم که تعداد نماینده گان حدود ۳۰۰ نفر است، اوضاع کم و بیش همین است. ولی گاهی این محدودیت‌های نماینده گان چنان زیاد می‌شود و مطالبات مردم آنقدر افزایش می‌یابد که هیچ چاره‌ای به نظر برخی نماینده گان نمی‌رسد جز آنکه از روشهای کمتر دیده شده برای پاسخگویی به مردم و پیگیری خواسته‌هایشان استفاده کنند. در یکی از روزهای گذشته رئیس‌جمهور به رسم هر سال در صحن علنی مجلس حاضر شد تا لایحه بودجه سال ۹۶ را به نماینده گان تقدیم کند. لایحه‌ای که تمام دخل و خرج سال آینده را در آن تعیین کرده‌اند و قرار است بررسی شود. رئیس‌جمهور در حال ارائه گزارش و سخنرانی در صحن بود که ۲ نفر از نماینده گان شریف استان خوزستان از جا برخاستند و با صدای بلند و بی توجه به تذکرات مکرّر و دنباله دار رئیس مجلس، لب به اعتراض گشودند و حرفشان این بود که رئیس محترم جمهور از حل مشکلات می گویند در حالیکه ۵ میلیون نفر در استان خوزستان به دلیل مشکلات ناشی از آلودگیهای هوا که هر روز در حال تشدید است در حال مرگ تدریجی هستند. رئیس جمهور البته به سخنرانی خود ادامه داد و تنها لحظاتی به دلیل اعتراضات و صدای بلند این دو نماینده، سخنانش را متوقف کرد و پس از پایان سخنرانی که به طور مستقیم از رسانه پخش می‌شد، دستوری برای بررسی این درخواست دو نماینده داد ولی مسأله اینجاست که چرا در

تنها چند سانتی متر

وزیر بهداشت از چیزهایی با رسانه‌ها می‌گوید که بهترین شنونده‌اش باید همکارانش باشند در جلسه هیات دولت، جلسه‌ای که فاصله‌اش با دیگر وزیران ایران تنها چند متر یا حتی چند سانتی متر است

حرفهای وزیر بهداشت درباره حادثه تلخ برخورد دو قطار مسافری و کشته شدن دهها نفر در این روز شوم، توجهات را به سمتش جلب می کند. ایشان می گوید حال که مقصر حادثه معلوم شده نباید دلسوزانه برخورد کرد، که باید برخورد با مقصر شدید باشد تا برای دیگران درس عبرت شود. البته اضافه هم می کند که در بررسی این حادثه، جز مقصر اصلی، از دیگران چیز زیادی گفته نشده و باید معلوم شود که اورژانس و آتش نشانی و ستاد بحران در لحظه حادثه کجا بوده‌اند و چه می کردند. وزیر به همینها هم اکتفا نمی کند، می گوید گفتن این جملات برایم حاشیه خواهد داشت ولی می گویم که جزء ۵ کشور اول دنیا هستیم که مردمانش را در حوادث از دست می‌دهد و اولین کشور جهان هستیم که در این حوادث، بیشترین تعداد جوانانش را از کف می‌دهد. هیچ نظامی هم برای پیشگیری وجود ندارد و وزارت بهداشت را موظف به درمان حادثه دیده گان می کنیم با هزینه‌های فراوان و امیداندک به درمان ضایعات این حوادث. وزیر مثال هم می‌زند که می‌دانیم موتورسیکلت، مهمترین عامل مرگ در حوادث است و همچنان با تیراژ فراوان تولید می‌کنیم و بی‌محابا مصرف. عجیب اینجاست که وزیر بهداشت هر هفته وزیر صنعت را در چند قدمی خود می‌بیند و با دیگر وزرا در جلسه هیات وزیران می‌نشیند ولی همین حرفها را با رسانه‌ها می گوید.

در همان جلسه، وزیر کشور هم همیشه حضور دارد

افسار دلار

همین اتفاق به ظاهر ساده می‌تواند ضربه دردناکی به بزرگترین موفقیت اقتصادی دولت وارد کند

تورم را مرکز آمار زیر ده درصد اعلام می کند و در ماههای گذشته، این رقم رو به کاهش هر ماهه رفته است. در لایحه بودجه هم افزایش حقوق کارمندان دولت برای سال آینده ۱۰ درصد پیش بینی شده تا معلوم شود دولت نرخ تورم را حتماً زیر ۱۰ درصد می‌داند و آمارهایش چنین می گویند. اما یک مسأله کوچک در حال به هم ریختن تمام این عددهاست. نرخ دلار در بازار آزاد در ماههای ابتدای سال ۹۵ تا امروز بیش از ۲۰ درصد افزایش داشته و این عدد به تنهایی یعنی افزایش بهای ۲۰ درصدی کالاهای وارداتی و همچنین برخی مواد اولیه کالاهای ایرانی. سهم کالاهای خارجی در سبد مصرف خانواده‌های ایرانی هم اصلاً کم نیست و به این ترتیب، این افزایش نرخ دلار و سایر ارزهای خارجی خیلی زود، اثر خود بر سفره‌های ایرانی را نشان خواهند داد. رئیس بانک مرکزی البته پس از چند روز افزایش قیمت مکرر و ادامه دار دلار، حرفهایی زد و این افزایش ناگهانی را موقت و کنترل شده دانست و همین حرفها هم، اندکی موجب

ساختار قانونگذاری و نظارت و نمایندگی، کار به جایی می‌رسد و مشکل به اندازه‌ای رشد می‌کند که هیچ راهی به نظر نماینده مردم نمی‌رسد جز اینکه در میان سخنرانی عمومی رئیس‌جمهور، نظم جلسه را به هم زند و فریاد کشد و امیدوار باشد این فریادها، جان مردمش را از خطر نجات دهد. که اگر از همین نمایندگان همین سوال پرسیده شود، خواهند گفت که تمام راههای ممکن را رفته و در تمام جلسات حاضر شده‌اند و چیزی نیافته‌اند و این فریاد رودرروی رئیس‌جمهور، آخرین یا یکی از آخرین راههایی بوده که برای نجات همشهریانشان در اختیار داشته‌اند.

و رئیس جلسه هم رئیس‌جمهور است و بلندپایه‌ترین مدیران بخشهای مختلف کشور هم نشسته‌اند ولی لابد که با گفتن و پرسیدن و تلاش در آن جلسه با این همه رئیس و مدیر، نتیجه‌ای به دست نیامده که وزیر بهداشت، این جملات را خطاب به رسانه‌ها می‌گوید. شاید هم که رودربایستی میان مدیران رده اول ایران تا این اندازه بالاست که وقتی روبروی هم می‌ایستند و نگاهشان به نگاه یکدیگر می‌افتد، زبانشان قفل می‌شود و تمام آنچه در دل داشتند فراموششان می‌شود، شاید!

کاهش قیمت شد ولی نوسان در بازار ادامه دارد. بویژه که آمریکا هم همچنان به تمام تلاش خود ادامه می‌دهد تا دسترسی ساده ایران به دلار آمریکا را تا حد امکان متوقف کند و ممکن است بزرگترین موفقیت اقتصادی دولت در مهار و کاهش چشمگیر تورم، با از کف رفتن افسار دلار، ضربه‌ای بخورد که تحملش دردناک باشد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

از خدا جوییم توفیق ادب و تواضع

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

فروتنی از چیزهایی است که اگر بین زن و شوهر رایج باشد، خانواده را خوشبخت خواهد کرد. زن و شوهری که با هم فروتنی پیشه کرده‌اند، خانه‌ای دارند که پر از گرمای محبت است زیرا یکی از خصلت‌های افراد متواضع، مهرورزی و محبت کردن است. تواضع، زینتِ زن و شوهر و زیور و شرافت خانواده است. فروتنی زبانی شیرین و دوست‌داشتنی دارد و باعث آرامش و اطمینان طرف مقابل می‌شود. باافسوس زن و شوهرها که اولِ اولش کنار هم بودند و هی نانِ محبت و احترام به هم قرض می‌دادند، پس از چندی روبروی هم قرار می‌گیرند و سوار شتر سرکش غرور و منیت می‌شوند و هی به هم می‌تازند: "مگه من کلفت‌تم؟ مگه من نوکرتم؟ نوکر بابات سیاه بود. تو فکر کردی کی هستی که از من ایراد می‌گیری؟"

وقتی که کلمات زن و شوهر از تواضع به سمت تکبّر حرکت کند، زندگی خراب و داغون می‌شود. تلخ و ناگوار و کسالت‌بار و بی‌ارج می‌شود. زن و شوهرهای جوان باید یاد بگیرند که از همان اولش به هم احترام بگذارند و با هم منیت نداشته باشند. افراد شریف متکبّر نیستند. کسانی که اصالتی دارند، حتی اگر بسی دولتمند باشند، احساس تکبّر نمی‌کنند. تکبّر در شریعت از گناهان کبیره است. اولین متکبّر هم عزازیل بود که به دلیل تکبّرش شیطان شد. تکبّر یعنی کسی خودش را از دیگران برتر بداند. افراد متکبّر بسی پرادعا و حق به‌جانب هستند و وای به روز کسی که به متکبّر بگوید بالای چشمت ابروست. بیت:

کس زَهره ندارد که بگوید با او
بالای دو چشم خویش ابرو دارد

تکبّر راه رشد انسان را می‌بندد زیرا متکبّر خود را از همه داناتر و برتر می‌داند بنابراین کسی را به استادی نمی‌پذیرد و چیز جدیدی یاد نمی‌گیرد. متکبّر اگر سوادی هم داشته باشد، مال محفوظات قدیمی اوست که به مرور و با بالارفتن سن، برخی از محفوظاتش قاتی پاتی می‌شوند. برای مثال وقتی که می‌خواهد خاطره‌ای را تعریف کند که در جابلسا اتفاق افتاده، یادش می‌رود و می‌گوید در جابلقا بود. اگر بگویید نه استاد در جابلسا بود در کتاب اتفاقات جابلسا هم ثبت شده. استاد متکبّر ابرو گره می‌زند و صدایش را خشن و بلند می‌کند و می‌گوید اون کتاب سراسرش غلطه. درستش همان است که من میگم. لاغیر! و لاغیرش را طوری می‌گوید که آدم وحشت می‌کند و از شیکر خوردن خودش پشیمان می‌شود و می‌گوید حق با شماست. پاره ای از چنین استادانی در کلام متکبّرانه خود از کلماتی سود می‌برند که نشانه تواضع است. مثل: "الاحقر، این بنده‌ی حقیر، رقمی شد به قلم حقیر، قربان داریم درس پس میدیم، ما که شاگردِ شاگردای شما هم نمیشیم..." و یکی از شگردهای برخی افراد متکبّر همین است که اول یا وسط یا آخر حرفشان می‌گویند "ما که در این رشته ابجدخوان و شاگرد هستیم" ولی لابه‌لای همین کلمات متواضعانه می‌گویند "فلان استاد از شاگردای خودم بود، من بودم که شعر نو رو اختراع کردم چون یه شب که نیما مهمونم بود، یه شعر فرانسوی براش ترجمه کردم و بهش گفتم از این به بعد شعر نو بگو."

اگر به متکبّر رو بدهی و میدون، به شما می‌قبولاند که قرن‌ها پیش به خواب سعدی و حافظ و مولوی رفته و به آنها یاد داده چطور شعر بگویند. اگر کمی بیشتر میدان بدهی و خودت را هم بیشتر به نادانی بزنی، می‌گوید یه شب به ترامپ اسمس زدم به زبون لات‌های محله هارلم باهاش حرف زدم و گفتم ایف یو وانت برنده شی، دیس‌جوری و دَت‌جوری واسه یور سِلفِت تبلیغ کن. ترامپ گفت لامپم رووشن شد. یور ماوس ایز هات یعنی دمت گرم!"

قدیم‌ها دانشمندان و عارفان و زاهدان معروف برای دوری از منیت خودشان را "من" خطاب نمی‌کردند زیرا "من" را از "منیت" می‌دانستند و منیت هم که کار شیطان بود. از امام خمینی(ره) نقل است: **"نگویید من این من شیطان است"**. قدیمی‌ها گاهی خودشان را با شخص سوم خطاب می‌کردند و می‌گفتند او گفت یعنی من گفتم. گاهی هم حقیر و الاحقر و کمینه امضا می‌کردند و خداییش هم به حرفی که می‌زدند، پایبند بودند و با کسی متکبّر نمی‌شدند. اما حالا؟ به قول دکتر کدکنی: **"گاه تواضع از تکبّر بلند می‌شود"**. مثال: کسی مدعی است استاد همه‌ی استادان است ضمناً هی با دیگران خطاب به خودش می‌گوید کمینه و الاحقر و درس پس میدیم، روی شاخ غرور نشسته. امتحانش هم مجانی است و فقط کمی جرأت می‌خواهد. اگر جگر شیر دارید، بروید از یک آدم متکبّر که به خودش می‌گوید الاحقر، انتقاد کنید. چنان جدالی و بحثی با شما می‌کند که مپرس.

امام صادق(ع) فرموده: "از نشانه‌های فروتنی ترک بحث و جدل است حتی اگر حق با تو باشد، و از نشانه‌های تکبّر ادامه دادن به بحث و جدال است."

تواضع سه جور است: افراطی، تفریطی و متوسط.

ریشه افراط در تواضع به تکبّر برمی‌گردد. ریشه تفریط در تواضع به حقارت برمی‌گردد و حد وسط آن همان تواضعِ واقعی است.

امام صادق(ع) فرمود: "خداوند به حضرت داود وحی کرد ای داود نزدیکترین افراد به خداوند افراد فروتن هستند و دورترین آنها متکبّرانند." یکی از علت‌هایی که فرد را متکبّر می‌کند، فراموشی اوست از یاد خدا بنابراین خودِ متکبّر است که از خدا دور می‌شود. از جناب ختمی مرتبت(ص) نقل است: "هرگاه متواضعانِ امت مرا ببینید، با آنها فروتن باشید و هرگاه با متکبّران برخورد کردید، با آنان متکبّر باشید تا خوار شوند." علمای مذاهب و دانشمندان معاصر بسیار سفارش کرده‌اند که زن و شوهر با هم متواضع باشند و شیرین سخن، و به فرزندان خود دو چیز یاد بدهند: **"اعتماد به نفس و عزت نفس"**، و "تواضع و خود را بزرگ ندیدن". افراد متکبّر و خودبزرگ بین به بیماری نارسیس و خودشیفتگی دچارند. مثل آن گربه‌ای که در آینه نگاه می‌کند و خودش را شیر می‌بیند.

ادامه دارد

بشری که حق اظهار عقیده و بیان اندیشه خود را داشته باشد، موجودی زنده به شمار نمی‌رود

● مونتسکیو

روستای خرو، پایتخت آلو و لواشک ایران



زیر نظر: محمود صفادار
سحر شریعتمداری

خرو، نام روستایی دیدنی در نیشابور واقع در استان خراسان رضوی است. این روستا که چند سالی است به شهر تبدیل شده در ۲۵ کیلومتری شمال شرقی نیشابور قرار دارد. خرو در دامنه جنوبی رشته کوه‌های بینالود و در میان دره‌ای وسیع و سرسبز قرار گرفته است. در این روستا هم شاهد آثار تاریخی خواهید بود، هم از زیبایی‌های طبیعت لذت خواهید برد و هم با صنایع دستی منحصر به فرد ایرانی آشنا می‌شوید و می‌توانید سوغات خوبی برای نزدیکانتان همراه بیاورید.

در «خرو» می‌توانید از ارتفاعات اطراف، باغهای روستا را ببینید. معماری بیش از یک قرن پیش را می‌توان از نزدیک در بافت تاریخی روستا مشاهده کرد. خرو، از نوع روستاهای پلکانی است و دورنمای آن با باغهای سرسبزش از تپه‌های اطراف، یک منظره بی‌نظیر مانند یک قاب نقاشی است.

ارتفاعات سرسبز خرو و آبشارهای روستای هم گوشه‌ای از طبیعت دیدنی کوهپایه بینالود را به نمایش می‌گذارد. بلندترین نقطه این منطقه، ارتفاعات شیرباد در کوه‌های بینالود است که حدود ۳۲۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. منطقه خرو را باید سرزمین دره‌های سرسبز، کوچه باغهای افسانه‌ای، رودهای خروشان، چشمه‌های جوشان و آبشارهای باشکوه نامید. خرو، همچون بهشت گمشده‌ای در دامنه کوهستان مهربان بینالود است. بد نیست بدانید که این روستای پلکانی و زیبا، بیشتر به آلوهایش معروف است، آن قدر که لقب پایتخت آلوی ایران را از آن خود کرده

روستای داریان



روستای داریان از روستاهای توابع بخش مرکزی شهرستان **پاوه** در استان کرمانشاه است. این روستا از جمله روستاهای پرجمعیت، قدیمی و بسیار زیبایی است که در منطقه کوهستانی هورامان قرار دارد و فاصله آن از پاوه حدود ۸۲ کیلومتر است و طبیعت بکر و زیبایش و همچنین باغهای انار بی‌نظیرش نام آن را برای دوستداران طبیعت آشنا کرده است. این روستا در دامنه کوه شاهو و در کنار رودخانه پر آب سیروان قرار گرفته و به خاطر همین دو ویژگی از طبیعتی بسیار زیبا و جنگل‌های انبوه برخوردار است. کوه نور در منتهی الیه شاهو که بلندترین قله هورامان و شاهو است، در راس این روستا قرار گرفته است. اما اینها تنها جاذبه‌های طبیعی این روستا نیستند. چشمه‌ای بسیار زیبا و پر آب در پایین دست روستا جریان دارد که محلی‌ها به آن "درو داریانی" می‌گویند. این چشمه از آبهای کوه شاهو سرچشمه می‌گیرد و در محلی به نام سرچشمه از دل زمین بیرون آمده و به رودخانه سیروان می‌ریزد. از دیگر چشمه‌های پر آب این روستا می‌توان به چشمه مارو، سرچشمه، چشمه هانه چرمه، چشمه سپیا و چشمه هانه وز اشاره کرد. پر آب بودن این منطقه و کوهستانهایش موجب پیدایش این همه چشمه‌های دیدنی شده است که منظره و طبیعت آن را جان بخشیده‌اند.

مردم خونگرم و مهربان روستای داریان به زبان **هورامی** صحبت می‌کنند و لهجه خاص خود را دارند. اینطور که آخرین آمار نشان می‌دهد، جمعیت روستای داریان کمی بیش از ۱۰۰۰ نفر است. شغل اکثر مردم این روستا، باغداری و دامپروری است و در کنار آن صنایع دستی از جمله سبد بافی و همچنین پرورش ماهی و زنبور داری نیز رایج است. همچنین در سالهای اخیر، ترویج پرورش ماهیهای سردابی توسط شیلات استان کرمانشاه، موجب ایجاد دهها استخر پرورش ماهی در کنار رودخانه و اشتغال بیشتر افراد منطقه شده است. از آنجا که روستای داریان در منطقه‌ای کوهستانی و در میان کوه‌های شاهو قرار گرفته، آب و هوای آن در زمستان‌ها بسیار سرد است اما در تابستان بسیار مطبوع و خوشایند و در بهار و پاییز نیز معتدل است اما بهتر است برای این فصول لباس گرم هم همراه داشته باشید. در مورد اینکه چرا اسم این روستا را داریان نامیده‌اند در میان مردم منطقه چند بحث وجود دارد اما درست‌ترین آنها با توجه زبان روستاییان این است که داریان به معنی "**سیر شده از آب**" است و چون این روستا چشمه‌های زیبا و پر آبی دارد و از نظر منابع آبی کاملاً سیراب است، به همین دلیل اسم آن را داریان نامیده‌اند.



است. در هر فصلی از سال می توانید از اهالی روستا آلو بخرید. البته آلوی تازه فقط محصول مهر ماه است. آلوهای صادراتی خرو که شهرت جهانی دارد، در سبدهای سنتی چشم انداز زیبایی به این روستا می بخشد. جالب است بدانید که آلوی خشکبار معروف به آلوبخارا که از همین آلوها به دست می آید، در کشورهای هند، بنگلادش، پاکستان و امارات عربی متحده، از طرفداران بیشتری برخوردار است و همه ساله بیش از ۱۷۰۰ تن از تولیدات خشکباری آلو از این شهر کوچک به کشورهای مزبور صادر می شود. از دیگر دیدنی های خرو می توان به آبشارهای طبیعی آن اشاره کرد. خرو دو آبشار دارد؛ آبشار "رودمیان" که آب رودخانه رودمیان را به رودخانه خرو و روستا می رساند و آبشار "**ششو**" که حاصل پیوند ۶ رود کوچک به یکدیگر است.

همچنین ییلاق خرو هم تماشایی است. یک راه پیچ در پیچ کوهستانی، روستای خرو را به مناطق ییلاقی در جنوب بینالود مثل "**زشک**" و "**دهبار**" وصل می کند که پیشنهاد می کنیم اگر اهل کوهنوردی های سبک و پیاده روی هستید، حتما ساعاتی را برای بازدید از این منطقه اختصاص دهید. مسیر دسترسی:

برای سفر به خرو با خودروی شخصی، از مشهد که به سمت نیشابور حرکت می کنید، ۲۰ کیلومتر مانده به شهر به ابتدای راه خرو می رسید که در سمت چپ جاده قرار دارد. از حاشیه جاده تا روستا حدود ۶ کیلومتر فاصله است. در صورت استفاده از وسایل نقلیه عمومی هم می توانید با سواری هایی که در "**پنجراه**" نیشابور هستند به این روستا بیایید.







روستای اصفهک

روستای اصفهک از روستاهای تاریخی ایران است که در فاصله ۳۸ کیلومتری از شهر طبس در استان یزد واقع شده است.این روستا از توابع دیهوک محسوب می شود و در ارتفاع ۱۰۴۰ متری از سطح دریا قرار دارد اما آب و هوای آن همچون دیگر شهرهای منطقه گرم و خشک است. اقلیم بیابانی باعث شده است که تابستانهای آن سوزان و زمستانهایش سرد و طولانی باشد و به همین دلیل بهترین زمانی که می‌توان از آن دیدن کرد در فصل‌های پاییز و بهار است. اما با این وجود آب و هوای آن به گونه‌ای است که امکان کشاورزی برای روستاییان فراهم شده و محصولات بسیاری را پرورش می‌دهند. طبق آخرین سرشماری انجام شده، جمعیت آن حدود ۱۵۰۰ نفر است که اکثر شان کشاورز و دامدار هستند. تعدادی از آنها نیز به تولید صنایع دستی مشغول هستند. مردم روستای اصفهک فارسی زبان و همگی مسلمان و شیعه هستند. محصولات و سوغاتی های مهم این روستا، زعفران و نعنا است و همچنین به دلیل وجود نخلستانهایی که در اطراف روستا وجود دارد، انواع خرماهای خوش طعم را نیز در آن خواهید یافت. از جاذبه‌های تاریخی روستای اصفهک می‌توان امامزاده "**زرک**" را نام برد که از اهمیت و احترام خاصی در میان مردم روستا برخوردار است. اما مهمترین و زیباترین جاذبه گردشگری آن، روستای تخریب شده‌ای است که در کنار روستای کنونی وجود دارد. روستای قدیمی در شهریور ماه سال ۱۳۵۷ بر اثر زلزله تخرب شد و بعد از آن، روستا تغییر مکان داده و در محل کنونی ساخته شده است. خانه‌های روستا بیشتر از گل و خشت ساخته شده‌اند و دارای سقفی گنبدی شکل هستند تا در روز میزان آفتاب کمتری به سقف خانه برخورد کند و هوای داخل خنکتر بماند. از آنجا که اصفهک در مجاورت کوه قرار گرفته، با وجود اقلیم گرم و خشکی که دارد، در تابستان‌ها حدود ۵ تا ۶ درجه از شهر طبس خنک تر است و به همین دلیل شبهای تابستانش هوای مطبوعی دارد. مردم اصفهک بسیار خونگرم و مهمان پذیر هستند.

مسیر دسترسی: برای رفتن به این روستای دیدنی می‌توانید از طریق شهر طبس، به جاده طبس-دیهوک بروید که مسیری تمام آسفالته است.



از گفتن نمی دانم نهراس

● مارک مک کورمیک

زندگی باغ گلی زیباست

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

ماجرای واقعی این هفته، داستان دختری است که در شانزده سالگی عاشق شد و در هجده سالگی با عشقش جشن نامزدی گرفت و در همان سال به او خبر دادند که نامزدش خودش را دار زده!... این دختر جوان و دردمند تا مدتها با غم مرگ دلخراش نامزدش زندگی کرد. سرانجام کاری پیدا کرد و آن شغل روحیه و شخصیت و دیدگاهش را تغییر داد. دختر گلفروش به شما خواهد گفت که شغلش چگونه توانست حالش را خوب کند.

دختر گلفروش

من **آلیشا گوردر**، دختری گلفروش هستم. اولین روز کارم به نظرم مسخره‌ترین روز آن هم بود. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم کار در گلفروشی ساده‌ترین کارِ دنیاست. تصور من از این شغل به همین محدود نمی‌شود. فکر می‌کردم می‌توانم خیلی ساده و خودمانی سر کارم حاضر شوم برای همین روز اول حتی به خودم زحمت ندادم کفش و لباس مناسبی بپوشم. به نظرم لباس راحتی و صندل بهترین گزینه بود. روز دوم فهمیدم باید شغلم را کمی جدی بگیرم. روز سوم متوجه شدم که بهتر است کاملاً جدی باشم و به شغلم، به چشم یک کار رسمی و مهم نگاه کنم. باید هرچه زودتر یاد می‌گرفتم چطور گلها را از هم تشخیص بدهم، می‌فهمیدم کدام گل برای چه مناسبتی کاربرد دارد و هر گل را چطور دسته می‌کنند و چطور می‌توانم دسته گلی آماده کنم که درخور و شایسته تقدیم به مشتری باشد. و از همه مهمتر اینکه باید یاد می‌گرفتم چطور با مشتری‌ها ارتباط برقرار کنم. خیلی زود فهمیدم هر کدام از آنها رازی در سینه دارند که در ادامه همان راز، برای خرید گل و تقدیم آن به کسی که در زندگیشان مهم است، به گلفروشی می‌آیند و دقایقی را کنار من و گلهای رنگارنگ و زیبا سپری می‌کنند. همان روز اول مشتری با انتقاد از دسته گلی که آن همه برایش زحمت کشیده بودم به من فهماند که باید خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کردم جدی باشم. مشتری با ناراحتی به دسته گل نگاه کرد و گفت این بیشتر به نوزاد قنداق پیچ شباهت دارد تا دسته گل. و من دیگر هیچ دسته گلی را آنطور قنداق پیچ نکردم.

رویای کار در گلفروشی در فکر و ذهن من از همان کودکی شکل گرفت و با دیدن باغ پر گل و زیبای مادربزرگ، هر روز بیشتر پرورش یافت و آب و رنگ گرفت. آن روزها را خوب به خاطر دارم. ساعتی در باغ می‌گشتم و آخرش وقتی حسابی خسته می‌شدم، با یک دسته گل بزرگ از هر گلی که دوست داشتم، به خانه برمی‌گشتم. دسته گلهای خانه مادربزرگ رویای بزرگسالی من را شکل داد و فکر می‌کردم آماده کردن دسته گل یا تمیز کردن ظرف گلها و رسیدگی هر روزه به آنها مرا برای کار در گلفروشی، ماهر و باتجربه کرده. اما در همان دو سه روز اولِ کارم فهمیدم تا حرفه‌ای شدن راه زیادی دارم. بهتر است صادق باشم. من هنوز برای رودررو شدن با مردم آماده نبودم. از مرد جوانی که هر سه‌شنبه برای نامزدش دسته گل می‌خرید گرفته تا آنهایی که برای تشکر از میزبان خود دسته گل‌های زیبا سفارش می‌دادند. داستان این آدمها خیلی زود وارد فکرم می‌شد و آنقدر در من رخنه می‌کرد و در مغزم قفل می‌شد که حتی شبها وقتی خسته به خانه برمی‌گشتم و می‌خواستم استراحت کنم، از سرم دست برنمی‌داشت.

از همان روز اول عاشق این بودم که پیغام روی کارت سفارش گلها را بخوانم. بعضی‌وقتها این پیغامها همان حرفهای تکراری بودند که ممکن است بارها خودمان هم گفته باشیم یا روی کارتها خوانده باشیم. «تقدیم با عشق»، «با آرزوی سلامتی»، «تولدت مبارک»، «قدم نورسیده مبارک» و... بعضی وقتها هم اسم پایین این کارتها کاملاً رمزی نوشته می‌شد: **«دوستدارت، م.ن»**

اما بعضی از این پیغامها واقعاً متفاوت بودند و مثل دسته گلهایشان، شامه نواز و قشنگ. مثلاً آقایی برای یکی از دوستانش که در تصادف دست خود را از دست داده بود و تازگی‌ها از دست مصنوعی استفاده می‌کرد، دسته گلی سفارش داد و به من گفت روی کارت بنویسم: **«بدرود دست قدیمی، درود بر دست جدید و دوستی که قرار است با این دست، دنیا را فتح کند.»**

چند روز از شروع کارم می‌گذشت. تلفن زنگ خورد. آقایی پشت خط بود که می‌خواست یک دسته گل رُز زرد سفارش دهد. از من خواست روی کارت بنویسم: **«همسرم ببخشید، من واقعاً احمق هستم که همیشه باعث رنجش تو می‌شوم.»** از شنیدن محتویات پیام روی کارت تعجب کردم و از آقای پشت خط پرسیدم: آیا منظورش را درست فهمیده‌ام؟ او هم تاکید کرد که: بله، دقیقاً می‌خواهم همین کلمه‌ها روی کارت نوشته شود.



روزهای اول کنار آمدن با پیغامهایی که طعنه‌آمیز بودند یا به نحوی با کنایه و سربسته می‌خواستند منظوری را به طرف مقابل برسانند، واقعاً برایم سخت بود و به نظر می‌رسید کم کم دارم از کارم ناامید می‌شوم. ولی بعدها فهمیدم احساس هر کس فقط و فقط به خودش تعلق دارد و با این واژه‌های در ظاهر عجیب و نامانوس می‌تواند احساس درونی‌اش را به خوبی بروز دهد. شش ماه از کارم در گلفروشی می‌گذشت که پیغامی را دیدم که صداقت نهفته در آن واقعاً روی من اثر گذاشت.

«وقتی کسی از دنیا رفته، شاید دیگر فرستادن کارت و گل بی‌فایده باشد و در بیان احساس عاجز، ولی ما همیشه به یاد تو هستیم و به تو فکر می‌کنیم و دلمان می‌خواهد این را بدانی.»

این یادداشت مدتها فکرم را مشغول کرده بود و اصلاً از یادم نمی‌رفت. نمی‌دانم چرا من را به گذشته‌های نه چندان دور می‌برد. زمانی که فقط ۱۸ سال داشتم و می‌خواستم دنیا را با تمام زیبایی‌هایش، یکجا در آغوش بکشم و از جوانی و زندگی‌ام لذت ببرم. اما آن اتفاق ناگهان همه چیز را زیر و رو کرد.

آشنایی عجیب

شانزده ساله بودم که با **مایک** آشنا شدم. پسر آرام و متفکر سال بالایی دبیرستان ما بود. دوستانم همیشه مایک را مسخره می‌کردند و چندان از او خوششان نمی‌آمد. مدام می‌گفتند این پسر مشکلی دارد که مثل بقیه با جمع قاتی نمی‌شود. از نظر من ولی هیچ ایرادی نداشت که یک پسر جوان به سن و سال «مایک» با بقیه نجوشد و سر به سر دخترها نگذارد یا حتی مثل همه نخندد.

جلب توجه کردن برای «مایک» کار آسانی نبود. به من و محبت‌هایم هیچ توجهی نشان نمی‌داد. تا اینکه بالاخره یک روز اعتراف کرد که او هم به من علاقمند است و از من خوشش می‌آید. دوران



عاشقی من و «مایک» فراز و نشیب زیادی نداشت. مایک همان طور که از ظاهرش پیدا بود پسر آرام و مهربانی بود که به نظر، آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسید. بودن با او برایم بهترین روزهای زندگی‌ام بود. دوستانم از نوع خاص رابطه ما تعجب می‌کردند و همه چیز برایشان یک علامت سوال بزرگ بود. برای خودم هیچ تردیدی وجود نداشت که با «مایک» کاملاً خوشبخت خواهم شد برای همین اصرار داشتم ماجرا خیلی زودتر از آنچه «مایک» می‌خواست به خانواده‌ها کشیده شود. پدر و مادر او بیشتر از پدر و مادر من خوشحال شدند و تمایلشان را برای حضور من در خانواده اعلام کردند. برای پدر و مادر من درس خواندن و رفتن به کالج مهمترین مساله تلقی می‌شد و من اجازه نداشتم قبل از موفقیت در کالج، به چیز دیگری فکر کنم. اما من می‌خواستم با او ازدواج کنم.

پافشاری من و پدر و مادر «مایک» بالاخره نتیجه داد و در یک روز زیبای هجده سالگی من، نامزد کردیم. از نظر من همه چیز زیبا و رویایی بود و نمی‌توانست بهتر از این باشد. ولی او در همان هجده سالگی من خودش را در گاراژ خانه‌شان حلق آویز کرد و قبل از اینکه پدر و مادرش به دادش برسند، از دنیا رفت. مایک اولین پسری بود که عاشقش شده بودم، اولین کسی بود که به او ابراز علاقه کرده بودم، اولین کسی بود که زندگی و آینده و خوشبختی‌ام را در او دیده بودم، آخرین کسی بود که شب با او حرف می‌زدم تا بخوابم و صبح اولین کسی بود که با او حرف می‌زدم. تا اینکه یک صبح آفتابی در ماه نوامبر هجده سالگی‌ام، در حالی که مثل هر روز منتظر تماسش بودم، مادرش زنگ زد و گفت مایک را برای همیشه از دست داده‌ایم.

نمی‌دانم واکنش من در آن لحظه چه بود. آدمهای مختلف کارت تسلیت می‌فرستادند. به یاد ندارم روی کارت چه پیام‌هایی نوشته بودند. مهم این بود که مایک برای همیشه از پیش من رفته بود. تسلیت و همدردی دیگران چه ارزشی داشت؟ شاید همه جمله‌ای مشابه اینها را می‌گفتند یا روی کارت و گلها می‌نوشتند: «**همدردی ما را بپذیرید**» «**ما را در غم خود شریک بدانید.**» همه اینها برای من فقط یک معنی داشت: مایک رفته بود. بعد از مرگ «مایک» حس کردم این اتفاق برای خود من افتاده است. او چنان در روح و مغز من رخنه کرده بود که شاید سالها طول می‌کشید تا عادتهای بودن با او را از مغزم بیرون بریزم و رها شوم. هنوز هر صبح منتظر بودم مایک تماس بگیرد و روز من با صبح بخیر و سلام او آغاز شود. هر شب انتظار می‌کشیدم با شب بخیر او چشم‌هایم را ببندم. شبانه روز در ذهنم با «مایک» حرف می‌زدم و زندگی‌ام را با او جلو می‌بردم. حال و روزم، پدر و مادرم را بسیار نگران کرده بود. از آینده من بیم داشتند. از این طرف و آن طرف می‌شنیدم که همه از اول می‌دانستند «مایک» یک جورهایی طبیعی نیست و با بقیه آدمها فرق دارد. گویی فقط من بودم که متوجه افسردگی عمیق و درمان نشده او نبودم. می‌گفتند پدر و مادرش هم می‌دانستند پسرشان بیمار است ولی با بی‌رحمی تصمیم گرفتند با ورود من به زندگی پسرشان، او را از این حال و هوا بیرون بیاورند. نمی‌دانم چرا همه اینقدر سنگدل شده بودند و بعد از رفتن مایک عزیزم، پشت سرش حرفهای عجیب و غریب می‌زدند. از نظر من که هیچ اشکالی نداشت اگر پدر و مادرش به فکر درمان پسرشان بودند و امیدوار بودند من، همان درمانی باشم که زندگی مایک را نجات می‌دهد.

درس بزرگ زندگی

بعد از مدتی تصمیم گرفتم کار کنم و در این گلفروشی مشغول شدم. کمی که گذشت، گلفروشی و دغدغه‌هایش جای تلخی مرگ مایک را برایم پر کرد. کم کم آرامش از دست رفته‌ام را بازیافتم. دیگر شب‌ها تیشرت مایک را نمی‌پوشیدم و تا نزدیکی‌های صبح، با هزاران سوال بی جواب وقتم را سپری نمی‌کردم. بعد از مرگ مایک، شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماندم و کوشش می‌کردم جواب سوال‌هایم را پیدا کنم. یکی از مهمترین سوالهایم این بود که چرا مایک خودکشی کرده بود؟ مگر او در زندگی چه چیزی کم داشت؟ همیشه خودم را سرزنش می‌کردم که شاید آنقدر خوب و کافی نبودم که مایک را به زندگی امیدوار کنم. این سوالها را با بی‌رحمی از خودم می‌پرسیدم و در دادگاهی که خودم بازپرس و قاضی آن بودم و خودم تنها متهم آن، حکم می‌دادم و تنها به یک نتیجه می‌رسیدم: **من محکوم بودم تا آخر عمرم رنگ خوشبختی را نبینم.** درسم را تمام کردم. دیگر چشم به راه آینده نبودم پس لزومی نمی‌دیدم به کالج فکر کنم. نمی‌توانستم هیچ کسی را دوست داشته باشم. همیشه حس می‌کردم چیزی درون قلبم خالی شده که هرگز نمی‌توانم آن را پر کنم.

حالا که در گلفروشی مشغول شده بودم و هر روز آدمهای زیادی را می‌دیدم که ناچار، لحظه‌هایی هرچند کوتاه باید در غم و شادی‌شان شریک می‌شدم، دریچه قلبم را روی دردها و شادی‌های آدمها گشوده بودم. برخی از آنها غم داشتند و برخی دیگر شادی. و غم و شادی دو وضعیتی بود که هر دو به یک اندازه من را می‌رنجاند. درد برای اینکه بیش از اندازه به من نزدیک بود. و شادی به این دلیل که از من دور و دست نیافتنی بود. کار در گلفروشی من را به آدمها و داستان زندگیشان نزدیک کرده بود و هر چه بیشتر با زندگی با تمام زشتی و زیبایی‌هایش رودررو می‌شدم، احساس می‌کردم روز به روز بیشتر نرم می‌شوم و یخ درونم، کم کم دارد آب می‌شود.

من به مردها و زنهای مجرد و تنها گل می‌فروختم، به پدر نابینایی که دختر باهوشی داشت و آرزو داشت دخترش آینده درخشانی داشته باشد، به زن و شوهرهایی که تازه پدر و مادر شده بودند، به پدربزرگها و مادربزرگها، به عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها و عموها، به زن و شوهرهایی که بیشتر از ۵۰ سال با هم زندگی کرده بودند و هنوز هم با هم خوش بودند و... من حتی به کارتن خوابی گل فروختم که عاشق دختری شده بود و می‌خواست به خاطر او بار دیگر فرصت‌های زندگی را امتحان کند. و فهمیدم، آدمها وقتی عاشق می‌شوند، زمانی که خوشحال هستند، حتی وقتهایی که غمگین هستند و درد و ناراحتی دارند، گل می‌خرند و با آن احساسشان را نشان می‌دهند. گاهی هم بدون اینکه هیچ دلیلی داشته باشند گل می‌خرند تا به طرف مقابل بگویند تو برایم مهم هستی! یا شاید هم برای خودشان گل سفارش می‌دادند. پس من هم باید زندگی را با همه درد و رنج و خوشی و لذتش می‌دیدم و با تمام وجود می‌بلعیدم.

گاهی هم در زندگی آدمهایی که به گلفروشی می‌آمدند نقش کوتاهی بازی می‌کردم. اگر کسی می‌آمد و برای شخص خاصی گل می‌خواست ولی نمی‌دانست چه گلی بخرد و روی کارت چه پیامی بنویسد، چند دقیقه با او حرف می‌زدم و مشکلش را می‌پرسیدم بعد راهنمایی‌اش می‌کردم و گاهی وقتها خودم پیام روی کارت را می‌نوشتم. قصه آدمها همچنان ادامه داشت و آنها را به گلفروشی می‌کشاند. آقایی که برای اولین قرارش با دختر دلخواهش به گلفروشی آمده بود، شش ماه بعد باز هم آمد تا برای عروسی‌شان گل سفارش بدهد

بقیه در صفحه ۵۷

ما ندرتاً درباره آنچه که داریم فکر می‌کنیم، در حالیکه پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم

● آرتور شوپنهاور

آبجی بزرگه... آبجی کوچیکه...

Tayeb.akbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت ژیلا

ساراخواهر بزرگم اگر به من می‌گفت "ژیلا" باید بمیری"، آنقدر دوستش داشتم و برایم قابل اعتماد بود که می‌گفتم "چشم"

پس طبیعی بود وقتی بگوید "با کامرانه خوشبخت میشی" بی‌لحظه‌ای تردید قبول کنم، اما روزگار بازیهای غریبی دارد...

پدرم کارمند بود و مادرم خانه‌دار و هر دو صاحب اعتبار و آبروی زیادی بودند و برای پنج فرزندشان از جان مایه می‌گذاشتند. غیر از سارا، یک خواهر دیگر و دو برادر هم داشتم، اما سارا برایم چیز دیگری بود و او را مثل چشمانم دوست داشتم. سارا مثل مادرم مهربان بود و مانند پدرم هوایم را داشت. پدر و مادرم زندگی ساده‌ای داشتند، اما بزرگترین سرمایه آنها آبرویشان بود. شاید به خاطر همین روحیاتشان بود که به قول "مامان رعنا"، خدا پنج فرزند صالح نصیبشان کرده بود. "مامان رعنا" مادربزرگم بود و شاید او و مادرم تنها "عروس و مادرشوهری" بودند که هیچکس هرگز اختلاف نظر و دلخوری بینشان ندیده بود.

ما پنج خواهر و برادر همگی تحصیلات دانشگاهی داشتیم. سارا بزرگترین فرزند خانواده بود و من ته تغاری محسوب می‌شدم که با هم ۸ سال فاصله سنی داشتیم. جالبتر اینکه من و آبجی بزرگم از خیلی جهات دنیایی متفاوت داشتیم؛ سارا خیلی متین و سنگین بود و به قول مامان رعنا هیچکس صدای خنده او را نشنیده بود"، در حالی که من پرشر و شور بودم و انگار انرژی‌ام تمام شدنی نبود. سارا عاشق هنر بود و بعد از اینکه از محل کارش یعنی "فرهنگسرا" بیرون می‌آمد، یا باید در سالنهای تئاتر پیدایش می‌کردی، یا سری می‌زد به گالری‌های نقاشی، در حالی که من حتی وقتی در دانشگاه هم بودم فقط به "بیزینس"



فکر می‌کردم، مثلاً وقتی اول ترم می‌شد و اساتیدمان کتابهای قطور و گرانقیمت رشته بازرگانی را معرفی می‌کردند و موقعی که از همکلاسیها می‌شنیدم برای فلان کتاب باید ۲۵ هزار تومان پول بدهند، بلافاصله شمّ اقتصادی‌ام به کار می‌افتاد و به آنها می‌گفتم: "من کتابهارو با قیمت ارزونتر براتون میارم." آنها هم که ترجیح می‌دادند به جای اینکه چند روز وقت بگذارند تا تک تک کتابها را بخرند، یک نفر کتاب را برایشان بیاورد و ارزانتر هم پول بدهند، پیشنهادم را می‌پذیرفتند و من نیز به جای اینکه بروم و از کتابفروشی‌ها کتاب را بخرم، به سراغ انتشاراتی می‌رفتم و آنها هم وقتی می‌دیدند مثلاً ۳۰ جلد از یک کتاب می‌خواهم، ده تا پانزده درصد تخفیف می‌دادند، به این ترتیب هم کتاب را کمی ارزانتر به دست بچه‌ها می‌رساندم و هم خودم لااقل صد هزار تومان نصیبم می‌شد، که اگر هر ترم با هفت یا هشت کتاب هم این کار را می‌کردم یک پول حسابی گیرم می‌آمد! می‌دانم از خواندن این چند سطر آخر خسته شدید، اما این توضیحات لازم بود! مخصوصاً از آن جهت که گفتم، من و سارا با اینکه نفسمان به هم بند بود، اما تفاوتهای زیادی هم داشتیم، او برای پول هیچ ارزشی قائل نبود و آن را چرک کف دست می‌دانست، در حالی که من از همان بچگی که درک کردم پدرم نمی‌تواند مثل والدین بعضی از دوستانم برای فرزندانش زیاد از حد ولخرجی کند، یاد گرفته بودم که از عقلم برای پول درآوردن استفاده کنم، و هر چه بزرگتر می‌شدم، این روحیه نیز در من بزرگتر می‌شد. طفلک "سارا" هم که بهتر از همه این چیزها را می‌دانست، همیشه هوایم را داشت و مخصوصاً از موقعی که شاغل شد و حقوق بگیر، هر ماه جدا از پدرم به من پول توجیبی می‌داد. حتی گاهی اوقات نصف حقوقش را به من می‌داد، بی‌منت و با محبت و برای هیچکس هم عجیب نبود، چون همه می‌دانستند او چقدر مرا دوست دارد. آری، من و آبجی بزرگه با همه این تفاوتها همچنان عاشق هم بودیم، تا جایی که گاهی وقتها "مامان رعنا" شوخی و جدی می‌گفت:

ـ این سارا و ژیلا انگار از دو تا "گل" جدا ساخته شدن که اینقدر تفاوت دارند، اما من حیرونم که چطوری اینقدر همدیگه رو دوست دارند. تنها نقطه تشابهشون اینه که هر دو نجیب هستند!

روزها و سالها از پی هم گذشت و پدر و مادرم پا به سن گذاشتند، مامان رعنا پیر شد، ما بچه‌ها بزرگ شدیم و نوبت به ازدواج رسید. با اینکه خانواده ما کاملاً سنتی بودند و پدر و مادرم خیلی دلشان می‌خواست اولین عروسی در خانواده‌مان، از دواج نخستین فرزندشان باشد، اما "سارا" بعد از اینکه در همان اوج جوانی‌اش و از بین همان همکلاسیها و هم دانشگاهیهایش چند خواستگار خوب را رد کرد و مورد سوال پدر و مادرم قرار گرفت، با توجه به شخصیت محکم و تاثیر گذاری که داشت، حرفش را زد و آب پاکی را ریخت روی دست بقیه:

ـ یکبار برای همیشه میگم که دیگه این بحث تمام بشه. پدر و مادر عزیز، من اینقدر شما را دوست دارم که دلم نمی‌خواد روی حرفتون "نه" بیارم، اما یادتون باشه، من فقط موقعی ازدواج می‌کنم که مرد مورد نظرم رو پیدا کنم...، مرد مورد نظرم هم کسی خواهد بود که درکش کنم، اون هم منو درک کنه و هر دو همدیگه رو بفهمیم...، این حرف آخرمه!...

اگر چه آن روز سارا که فقط نوزده سالش بود حرف آخرش را خیلی راحت زد، قضیه به همین راحتی تمام نشد. دختری مانند او که هم زیبا بود و هم تحصیلکرده و نجیب و هم متانتش زبانزد بود، شغل و موقعیت کاری خوبی داشت و همه برایش احترام قائل بودند، طبیعی بود که خواستگار زیاد داشته باشد. سارا که نه تنها بین ماسه تا خواهر، که حتی در فامیل نیز "زیباترین" بود، هر چند ماه یک خواستگار داشت، اینطوری هم نبود که در خانه را به روی هیچکس باز نکند و مثلاً بگوید "من اصلاً ازدواج نمی‌کنم"! اتفاقاً هر کس که جوانی را معرفی می‌کرد "نه" نمی‌گفت و اجازه می‌داد به خواستگاری بیاید. هر بار هم پدر و مادرم به این امید که "انشاا... این دفعه بختش باز میشه"، نذر و نیاز می‌کردند، اما وقتی سارا با آنها صحبت می‌کرد تا همدیگر را بیشتر بشناسند، آن وقت همان جمله‌ای را به زبان می‌آورد که پدر و مادرم ناامید می‌شدند: نه...، جوان خوبی بود و شاید هر دختر دیگری باهاش خوشبخت بشه، اما ایده آل من و مردی که من می‌خوام نیست!

پدر و مادرم نیز کم کم و از سر ناچاری کنار آمدند. ابتدا برادر بزرگم سامان ازدواج کرد، بعد از او شبنم عروس شد و دو سال قبل از روزهایی که دارم شرحش را می‌نویسم "کورش" که پسر کوچک خانواده بود و دو سال از من بزرگتر نیز با یکی از همکلاسیهایش در دانشگاه ازدواج کرد. به این ترتیب خانه کم کم خالی شد و من ماندم و سارا؛ خواهر کوچیکه و آبجی بزرگه!

***

من به زیبایی سارا نبودم، ولی به قول "مامان رعنا" آنقدر بر و رو داشتم که خواستگار داشته باشم.

البته چون پدر و مادرم می‌دانستند و بارها به همه گفته بودند که تا درسم تمام نشده عروس نمی‌شوم در ایام دانشجویی‌ام با اینکه چند خواستگار برایم پیدا شد، اما خانواده‌ام زیاد گیر نمی‌دادند و مشکلی هم نداشتم. اما مشکلم بعد از گرفتن لیسانسم شروع شد. در حالی که من برای آینده‌ام رویاهای زیادی در سر داشتم و دلم می‌خواست با توجه به مدرکم وارد بیزینس شوم، یا لااقل اگر حقوق بگیر هم قرار است بشوم، شغلی پیدا کنم که درآمد و حقوقش بالا باشد، به همین خاطر سعی می‌کردم خواستگارانی را که برایم پیدا می‌شد، هر طور شده بپیچانم! مادر و پدرم که چشمشان ترسیده بود اصلاً دلشان نمی‌خواست تجربه "آبجی بزرگه" را در مورد آبجی کوچیکه تکرار کنند، برای همین ول کن نبودند و هفته‌ای نبود که یک نفر را برایم کاندید نکنند. هر بار هم که من "نه" می‌گفتم اوقاتشان تلخ می‌شد، نصیحتم می‌کردند، دلخور می‌شدند، قهر می‌کردند و... تا اینکه نفهمیدم این "تخم لق" را کی در فامیل مطرح کرد که:

ـ خب معلومه که ژیلا حاضر نیست قبل از سارا ازدواج کنه! خواهر و دو تا برادرش که صاحب همسر و بچه شده‌اند، ژیلا هم اونقدر "سارا" را دوست داره که دلش نمیاد عروس بشه که مبادا مردم بگن "آبجی کوچیکه هم ازدواج کرد، اما هنوز آبجی بزرگه تو خونه مونده!"... از روزی که این صحبت را با شوخی و خنده و بعضیها نیز از سر دلسوزی مطرح کردند، برای اولین مرتبه حس کردم "سارا" از رخ به رخ شدن با من استقبال نمی‌کند! دیگر بر خلاف سالهای قبل که شبها لااقل یکی، دو ساعت با هم گپ می‌زدیم و می‌خندیدیم، وقتی در خانه بودیم او یا خودش را با کتاب خواندن و نقاشی سرگرم می‌کرد، یا سردرد و خستگی را بهانه می‌کرد تا زودتر بخوابد. وضعیتی که برای من قابل تحمل نبود و بالاخره نیز یکشب به اتاقش رفتم و بی‌مقدمه پرسیدم: آبجی سارا...، من کار بدی کردم؟ حرفی زدم که از دستم دلخوری؟

سارا که انگار او هم دلش گرفته بود مرا در آغوش کشید و کنارم نشست و بی‌چَک و چانه رفت سر اصل مطلب؛ آخر سر هم بغض کرد و گفت:

ـ آبجی کوچیکه...، برای من مهم نیست که دو تا عروسمون برام دل بسوزونند...، یا شوهر شبنم نصیحتم کنه...، اصلاً برام اهمیت نداره که همه عالم فکر کنند من غصه می‌خورم که چرا شوهر نکردم. برای من فقط این اهمیت داره که مبادا تو خواسته یا ناخواسته پای من بسوزی...، من فقط واسه این غصه می‌خورم ژیلا جان...

بغض "سارا" اشک مرا هم درآورد و مثل روزهای کودکی سفت و سخت بغلش کردم و گفتم: آبجی تا حالا شده من "جون تو" رو قسم دروغ بخورم؟

سارا فقط نگاه کرد و من ادامه دادم: "به جون خودت قسم ازدواج نکردن من هیچ ارتباطی به تو نداره آبجی. شاید درستش این باشه که زیادی سخت می‌گیریم، اما مطمئن باش اگه مردی رو پیدا کنم که مطمئن باشم خوشبختم می‌کنه، بی‌معطلی میگم بله!"...

آن شب یکی از شادترین شبهای زندگی دو نفره‌مان بود و فقط خندیدیم، آنقدر خندیدیم و شاد بودیم که من حتی آخرین جمله سارا را نیز به شوخی گرفتم که گفت: "پس باید این قناری کوچولو رو خودم بندازم توی قفس صیادی که سراغ دارم!"...

آن شب یک لحظه نیز به مغزم خطور نکرد که شاید سارا واقعاً برایم یک خواستگار زیر سر دارد. این را هفته بعد از زبان خودش شنیدم، آخر شب که پدر و مادرم خوابیدند او به اتاقم آمد و با همان عشق همیشگی و بی‌مقدمه پرسید:

ـ ژیلا، اگه من یک خواستگار خوب برات سراغ داشته باشم که خوش تیپ و جذابه و جوان سالم باشه و یه خانواده اصیل داشته باشه و بهت بگم مطمئنم می‌تونه خوشبخت کنه، چه جوابی بهم میدی؟...

نمی‌دانم از فشار خانواده‌ام بود یا به خاطر اینکه می‌دانستم سرانجام باید ازدواج کنم یا فقط و فقط برای اینکه آبجی سارا معرّفش بود، بدون لحظه‌ای تردید پذیرفتم و با خنده گفتم:

ـ وقتی آبجی بزرگه یک شوهر خوش تیپ برام پیدا کرده، مگه دیوونه‌ام که تو این برهوت بی‌شوهری بخوام خودم رو لوس کنم و بگم نه؟ اگه تو میگی خوبه، من همین الان "بله" رو میگم!...

سارا از خوشحالی بال درآورده بود. کمی سر به سر هم گذاشتیم و شوخی کردیم و بالاخره او از کامران گفت؛ که چند ماه قبل فوق لیسانس ادبیات فارسی‌اش را گرفته...، که همکار اوست و در فرهنگسرا و میان همکارانش اعتبار دارد و همه برایش احترام قائلند...، که چند تا از هنرجویان کلاسهایش [هم خوشنویسی تدریس می‌کرد و هم کلاس شعر داشت] که دختران زیبا و متشخصی هم هستند، آرزو دارند با او ازدواج کنند...، که مهربان است و باشعور و هیچ آلودگی ندارد و خانواده اصیلی دارد و...

سارا می‌گفت و من لحظه به لحظه بیشتر به درستی این ازدواج یقین پیدا می‌کردم. شاید اگر هر کس دیگری غیر از سارا چنین حرفهایی را می‌زد، می‌گفتم: "باید فکر کنم"... اما سارا اگر می‌گفت: "بمیر"... من می‌مردم، پس طبیعی بود که از همان لحظه به کامران ـ که عکس پروفایلش را در موبایلش نشانم داد ـ دل ببندم. تنها سوالم این بود که "حالا از کجا معلوم که کامران مرا بپسنده؟"... و سارا با خنده گفت:

ـ بعد از چند سال همکاری اونقدر میشناسمش و اون هم اونقدر به من اعتماد داره که مطمئنم می‌پسنده. این رو می‌دونم که خودش هم به فکر ازدواجه، چه برسه به اینکه بهش بگم "دوست داری شوهر خواهر من بشی؟!"... اون وقت با سر میده و اگر بگه نه، خودم سرش رو می‌شکنم!...

آن شب چقدر خندیدیم، چقدر شاد بودیم و... وچقدر بی‌خبر از بازی تقدیر!

***

درست پس فردای آن روز یعنی دقیقاً بعد از ظهر دوشنبه، همین که سارا به خانه آمد دستم را گرفت و به اتاقش برد و گفت: مبارک باشه...، با کامران حرف زدم و خیلی هم استقبال کرد. قرار شد فردا عصر تو کافی شاپ نزدیک محل کارمون سه تایی همدیگه رو ببینیم و بعد از اینکه من یک قهوه خوردم برم و شما دو تا بمونید؛ که انشاا... همیشه دو تایی واسه همدیگه بمونید آبجی کوچیکه!...

عصر فردا همه چیز طبق برنامه سارا انجام شد و او بعد از ده دقیقه ما را تنها گذاشت و رفت. کامران که هفت سال از من بزرگتر بود، دقیقاً همان خصوصیاتی را داشت که خواهرم گفته بود و آنقدر قشنگ حرف می‌زد که دلم می‌خواست ساعتها بنشینم و او حرف بزند و گوش کنم. او هم عقیده مرا داشت و می‌گفت: با تعریف‌هایی که سارا خانم از شما کرده، انگار سالهاست میشناسمت!...

آشنایی من و کامران خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردیم به عشق تبدیل شد. بیشتر از من سارا عجله داشت که با دلسوزی همیشگی‌اش می‌گفت: "خدا کنه زودتر به توافق برسید تا این خبر خوب رو به مامان و بابا بدم. عذاب وجدان دارم که اونا بی‌خبر ندا!"... شاید خودم نیز چنین حسّی داشتم. هر چه بود، در همان سه هفته‌ای که هر روز همدیگر را می‌دیدیم و شبها نیز یا تلفنی حرف می‌زدیم یا چت می‌کردیم، برای اولین مرتبه طعم شیرین عشق برایم معنی شد و موقعی که از داخل پارک دوتایی به خواهرم تلفن زدیم و گفتیم "**به توافق رسیدیم**"، فکرش را هم نمی‌کردیم که دو ساعت بعد وقتی به خانه می‌رسم، سارا تمام خواهر و برادرها و عمه‌ها و خاله‌ها و... را دعوت کرده باشد تا این خبر را به همه برساند. جمله‌ای که آن شب بیشتر از همه از زبان دیگران می‌شنیدم این بود:

"خدا این خواهر رو برات نگه داره ژیلا"

چند روز بعد کامران و خانواده‌اش به خواستگاری آمدند و با اینکه من و کامران قبلاً در مورد همه چیز توافق کرده بودیم، رسم و سنتها اجرا شد و فقط مانده بود تعیین روز عقد. با اینکه هم من و هم کامران دلمان می‌خواست خیلی زود ازدواج کنیم، اما سارا با همان دوراندیشی همیشگی می‌گفت: "درسته که خواهر من ۲۳ و آقا کامران ۳۰ ساله‌شه و بچه نیستند و مطمئنم عاقلانه تصمیم گرفتند، اما بهتره خیلی عجله نکنیم تا یه کمی بیشتر همدیگه رو بشناسند!"

من با اینکه دلم برای زودتر رسیدن به کامران پر می‌زد، اما مثل همیشه به حرف سارا "چشم" گفتم، کامران هم قبول داشت که سه، چهار ماه بیشتر با هم آشنا شویم، ولی حرف مادرش همه محاسبات را به هم ریخت:

ـ پدر شوهرم حالش خوب نیست و همه می‌دانند که به همین زودیها رفتنیه، انشاا... صد سال دیگه زنده باشه، اما اینطور که دکترها گفتند شاید به یکماه هم نرسه. اگه این اتفاق بیفته اون وقت باید یکسال صبر

بقیه در صفحه ۶۵

من تنها یک چیز می دانم و آن اینکه هیچ نمی دانم ● سقراط

جانفشانی‌های بی‌پایان

مسلم آژ

شروع آبان ماه یادآور پیروزی رزمندگان بر دشمن بعثی است که در عملیات "والفجر چهار" در آن شرایط سخت و سرد کوهستانی به مواضع ارتش صدام حمله کردند و مناطق مهمی از خاک دشمن را به تصرف خود درآوردند. همزمان با سالگرد این عملیات بود که در دفتر مجله میزبان یکی از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس بودیم و او از فداکاری دلاورمردان ایران در این عملیات سخن گفت. هرچند که اصرارهایمان مبنی بر گرفتن عکس از او بی‌فایده ماند، اما سعی کردیم ماندگارترین خاطرات این رزمنده دفاع مقدس را از این عملیات و حضور او در دیگر مناطق عملیاتی برای شما واگویه کنیم پس در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی با "حاج رسول رجبی" از ایثارگران دفاع مقدس را تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌کنیم...

درباره رزمنده جانباز

در محله خانی آباد تهران به دنیا آمدم و در دوره پایانی دبیرستان بودم که جنگ آغاز شد. به لطف خدا من هم راهی جبهه‌های نبرد شدم و به رزمندگان ستاد جنگهای نامنظم پیوستم، ما همراه ۳۰ رزمنده دیگر در مدرسه‌ای در شهر اهواز مستقر بودیم و زیر نظر "سرهنگ سرخابی" از نیروهای کلاه سبز که خود را مدیون انقلاب و کشور می‌دانست و شهید چمران علاقه خاصی به او داشت، ماموریتهای ایذایی علیه دشمن متجاوز را انجام می‌دادیم.

آن روز صحنه شگرفی توجهم را جلب کرد و مردی را دیدم که روبروی مدرسه مشغول کندن زمین بود و از روی کنجکاوی در روز سوم من هم به کمکش رفتم و مشغول حفر سنگر شدیم تا اینکه سرانجام یک گودال بزرگ به عمق حدود ۱۲ متر مربع در زمین حفر کرد و وقتی با او همکلام شدم، فهمیدم قصد دارد همراه با خانواده در شهر باقی بماند و سرهنگ سرخابی هم به نیروها دستور داده بود آذوقه در اختیار این خانواده قرار دهند. در آن دوران با توجه به کمبود امکانات به ناچار و برای جلوگیری از هجوم نیروهای بعثی شبها به خطوط دشمن نفوذ می‌کردیم و بعد از حمله‌ای برق آسا تلفاتی به آنها وارد کرده و غنائمی از دشمن می‌گرفتیم...

یادم می‌آید در نزدیکی‌های تپه ا... اکبر بودیم و آماده حمله می‌شدیم و در طول ۹ شب رزمندگان بدون آنکه با دشمن درگیر شوند، در محلی در کنار سنگرهای کمین و یا در دل خاکریز دشمن به شناسایی مشغول بودند و هر رزمنده حدود ۳ ساعت در محلی که اطرافش را نیروهای دشمن پر کرده بود، بدون کوچکترین حرکتی می‌ماندند تا بتوانند همرزمان خودشان را از شرایط نیروهای دشمن در منطقه آگاه کنند. یکی از همین شبها، در نزدیکی کرخه ما با تعدادی موشک آرپی‌جی و نارنجک به مواضع دشمن نفوذ کردیم و بعد از هدف قرار دادن تانکها و خودروها بود که داخل سنگرها با پرتاب نارنجک تلفات سنگینی به دشمن وارد کردیم و در راه بازگشت متوجه شدیم یکی از تانکهای دشمن همچنان سالم باقی مانده و در این شرایط یکی از رزمندگان شجاع در حالیکه گلوله آرپی‌جی نداشتیم، به سرعت به سوی تانک دوید و یک نارنجک در داخل لوله آن پرتاب کرد. چند لحظه بعد دود و آتش ناشی از انفجار مهمات داخل تانکها به آسمان برخاست و ما هم به سرعت از منطقه


شهید سیدجعفر بشیری دربین شهیدان خالقی پور و حاتمی

دور شدیم و به خط نیروهای خودی رسیدیم.

با آمدن نیروهای تازه نفس فرماندهی ستاد جنگهای نامنظم، دستور آزادسازی شهر سوسنگرد را صادر کرد و رزمندگان شبانه راهی این شهر شدند و پس از تار و مار کردن نیروهای دشمن بود که برای لحظاتی داخل شهر بر روی زمین و برای استراحت نشستیم که خمپاره‌ای زوزه کشان در کنارمان فرود آمد و با انفجار آن من به هوا پرتاب شدم و چند متر آنطرف‌تر روی زمین افتادم. دود همراه گرد و غبار و بوی باروت در هوا پیچیده بود. وقتی که به خودم آمدم فهمیدم ترکشی به گوشم اصابت کرده و خون زیادی بر روی لباسهایم ریخته است و در حالیکه دستم را روی گوشم گذاشته بودم، خواستم حرکتی کنم که دوباره بر روی زمین افتادم و آن لحظه تازه متوجه ترکشی شدم که به پایم اصابت کرده بود. در آن انفجار چند نفر از دوستان دیگر نیز مجروح شدند که بلافاصله همه مجروحان به پشت جبهه انتقال یافتند.

معجزه انار

روزهای پایانی تابستان سال ۱۳۶۲ راهی جبهه‌های نبرد شدم و به لشکر ۲۷ محمّدرسول ا... (ص) که در ارتفاعات قلاجه در نزدیکی اسلام آباد مستقر بود، پیوستم. راستش را بخواهید در اوایل پیروزی انقلاب تحت تاثیر "فیلم خونبارش" قرار گرفته بودم که سرگذشت چند سرباز فراری گارد شاه بود و "**قاسم دهقان**" یکی از آنها بود که ایفای نقش اصلی فیلم را هم برعهده داشت حالا اما حاج "قاسم دهقان" فرمانده گردان ابوذر بود و بنابراین من به نزد رسول رشیدیان از بچه‌های محل که او هم در این گردان بود، رفتم و خدمت را به عنوان نیروی آزاد در گردان ابوذر و در کنار "منادی" فرمانده گروهان بقیع آغاز کردم. منادی بعد از هر تمرین نظامی به نوحه سرایی می‌پرداخت و در پایان همچنان که بر سینه می‌زد این بیت را می‌خواند: "حجله را زینت کنید، "منادی" تازه جوانم ز سفر آمده...!" در همین روزها و درست موقعی که نیروهای گردان در آمادگی کامل بودند، دستور حرکت به سمت شهر جوانرود صادر شد و از آنجا به منطقه شیخ صله رفتیم و در زیر ارتفاعات بمو مستقر شدیم. ارتفاعات صخره‌ای سر به فلک کشیده که در دست نیروهای ارتش صدام بود و بر منطقه اشراف کامل داشتند و در پایین این ارتفاعات هم نیروهای ضدانقلاب کومله و دمکرات مستقر بودند و هر از گاهی با حملات خود منطقه را ناامن می‌کردند. چهار تپه در زیر ارتفاعات بمو به گروهان ما (بقیع) واگذار شده بود تا علاوه بر حفاظت در انتظار اتمام کار شناسایی رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات باشیم و بعد حمله خود را آغاز کنیم. در اینجا باید یادی کنم از "محمدمهدی خوانساری" بیسیمچی گروهان بقیع که حدود ۱۷ سال داشت و حافظ قرآن بود و در میان رزمندگان، شجاعت و بی‌باکی‌اش زبانزد همه بود. مثلاً وقتی سیم تلفن صحرایی بر اثر انفجار گلوله‌های خمپاره یا حرکت حیوانات وحشی و همچنین توسط نیروهای ضدانقلاب قطع می‌شد، او یکه و تنها در نیمه‌های شب در حالیکه فقط سرنیزه‌ای با خود حمل می‌کرد، از این تپه به آن تپه می‌رفت و مشکل را برطرف می‌کرد.

نیروهای گردان ما هم مدتی را در منطقه بودند که به دلیل هوشیاری دشمن از اجرای عملیات، دستور لغو حمله صادر شد و فرماندهان باید هرچه

ســریعتر نیروها را برای کمک به دیگر یگانها راهی شهر مریوان می کردند. قبل از اعزام نیروها بود که من به شدت بیمار و برای درمان به بیمارستانی در شهر اسلام آباد منتقل شدم و بعد از درمان برای گذراندن شب به مقری که دوستان و همکاران در آنجا بودند، رفتم. فردای آن روز یک اتوبوس حمل مجروح که صندلیهای آن را برداشته بودند و مملو از بیسکوییت و انار بود، آماده حرکت به شهر مریوان می شد و من هم بی حال و بی رمق از پله های آن بالا رفتم و بر روی تنها صندلی اتوبوس نشستم. راننده اتوبوس با دیدن وضعیت من به فکر چاره ای افتاد و بعد از مسافتی توقف کرد و درون یک کاسه روحی به دانه کردن انار مشغول شد و با اصرار از من خواست همه آنها را بخورم و قول داد که اگر حرفش را گوش کنم در پایان سفر مثل قرقی از ماشین پیاده خواهم شد. من هم با بی میلی انار را خوردم و بعد از اینکه به مریوان رسیدیم، متوجه شدم شهید همت، فرمانده لشکر ۲۷، در حال سخنرانی برای رزمندگان است تا راهی عملیات شوند و باورتان نمی شود که به راستی مثل قرقی از اتوبوس پیاده شدم و به جمع همرزمان پیوستم!

فتح آخرین قله

تاریکی شب از راه رسیده بود که رزمندگان گردان ابوذر در یک ستون و پشت سر هم از ارتفاعات بالا رفتند و پشت سر من هم سید جعفر بشیری بود که به تازگی از جبهه های جنوب آمده بود و رسول رشیدیان هم جلوی من، داخل ستون حرکت می کرد که یکدفعه توجه مان به سردرگمی نیروی واحد اطلاعات عملیات جلب شد که گویی مسیر را اشتباه رفته بود و ناگهان همگی در میدان مین از حرکت باز ایستادیم و بعد از دقایقی مکث از همان راه و در داخل میدان مین ستون نیروها شروع به بازگشت کرد و لطف خداوند باعث شد که هیچ یک از بچه ها آسیبی نبینند.

پس به راهمان ادامه دادیم و همچنان که در حال بالا رفتن از ارتفاع و نزدیک شدن به سنگرهای دشمن بودیم، ناگهان صدای صوت خمپاره ما را به خودمان آورد و همگی بر روی زمین نشستیم و با انفجار آن صدای آه و ناله ای از پشت سر توجهم را جلب کرد و دیدم بشیری از ناحیه کمر و بالای ران مورد اصابت ترکش قرار گرفت و من در حال کمک به او بودم که فرماندهان با توجه به هوشیاری دشمن از ما خواستند هرچه سریعتر به سنگرهای بالای ارتفاع حمله کنیم و در حالیکه سید جعفر به من تکیه کرده بود و لنگ لنگان حرکت می کرد، ناگهان با انفجار گلوله خمپاره دیگری در نزدیکی ما و اصابت ترکشی دیگر او به زمین افتاد.

در این لحظه حسن روستایی یکی از فرماندهان گروهان از یک رزمنده زخمی که نسبت به دیگر مجروحان وضعیت بهتری داشت، خواست که همراه با دیگر رزمندگان مجروح را به پشت جبهه بازگردانند و در این میان بشیری با نگاهی حاکی از درد به من فهماند که ترجیح می دهد من او را به عقب انتقال دهم و من هم با توجه به نیاز شدید رزمندگان او را قانع کردم، با هر مشقت و سختی همراه دیگر رزمندگان راهی پشت جبهه شود تا من بتوانم در این شرایط یاری رسان دوستان دیگرم باشم. بعد از آنکه بشیری و دیگر مجروحان را راهی پشت جبهه کردم، ناگهان روستایی صدایم کرد و وقتی به او رسیدم، با صحنه دردناکی روبرو شدم. ترکش کوچکی قلب منادی را شکافته بود و امدادگر در حالیکه اشک می ریخت از اینکه نتوانسته بود از خونریزی جلوگیری کند، از کار خود گلایه می کرد که در همین لحظه ها منادی به شهادت رسید و هر یک از دوستان و همرزمان که بالای سر او می آمدند بی اختیار و اشک ریزان زمزمه می کردند: "حجله را زینت کنید، منادی تازه جوانم ز سفر آمده...!"



***

هوا روشن شده بود و سنگرهای خط مقدم دشمن به تصرف رزمندگان درآمد و تنها چند سنگر کمی جلوتر باقیمانده بود که تعدادی از نیروهای دشمن در آنها در انتظار رزمندگان بودند تا تسلیم شوند، اما یکی از آن سنگرها به شدت مقاومت می کرد و یک تک تیرانداز بعثی رزمندگان را هدف گلوله قرار داده بود و یکی از آن گلوله ها به "محمدمهدی خوانساری" اصابت کرد و او هم به شهادت رسید. با شهادت خوانساری بود که به یکباره سنگر دشمن آماج گلوله های خشم رزمندگان قرار گرفت و رزمندگان به سرعت دیگر سنگرها را فتح کردند و نیروهای دشمن همگی به اسارت درآمدند. در آن سمت دیگر تپه ای به شکل کله قند بود که نیروهای دشمن در بالای آن سنگر نبرد جمعی و مستحکمی داشتند که به شدت مقاومت می کردند و رزمندگان دیگر یگانها بارها کوشیدند که خود را به بالای قله برسانند، اما آتشباری توپخانه دشمن و گلوله های تیربار از حرکت آنها جلوگیری کرده بود و در این شرایط یک رزمنده بسیجی که از جثه ریزنقشی برخوردار بود، سینه خیز شروع به حرکت به سمت بالای ارتفاع کرد و در این میان از سوی دیگر رزمندگان موشک آرپی جی به سوی سنگر جمعی دشمن شلیک شد. اما گلوله مسیرش را تغییر داد و به سمت این بسیجی شجاع رفت و ناگهان در نزدیکی اش فرود آمد و همه با بهت و حیرت در حالیکه دست بر سر گذاشته بودیم، فقط به محلی که گلوله آرپی جی منفجر شده بود خیره بودیم که بعد از فروکش کردن گرد و غبار و دود ناشی از انفجار در کمال حیرت دیدیم که رزمنده دلاور به حرکت خود ادامه داد و به بالای قله رسید و با یک حرکت سریع و برق آسا از جا بلند شد و نارنجکی به داخل سنگر پرتاب کرد و نیروهای بعثی همه به هلاکت رسیدند و در میان فریادهای شادی و ا... اکبر رزمندگان بود که این قله فتح شد.

بعد از یک هفته درگیری و نبرد شدید و گذراندن شبهای سرد منطقه مریوان که در شب اول تنها صدای کنسرت برهم خوردن دندانها شنیده می شد به عقب بازگشتیم و من راهی تهران شدم و در تهران به سرعت خود را به بیمارستان چمران رساندم تا از وضعیت سید جعفر بشیری آگاه شوم و او در حالیکه بر روی ویلچری نشسته بود، با دیدن من از خوشحالی فریاد زد و از من خواست بنا بر توصیه پزشک معالج "شربت سان کوئیک" برایش تهیه کنم. من هم حدود چهار ساعت با موتورسیکلت و همه مغازه و فروشگاههای خیابان پاسداران و اطرافش را جارو کردم تا توانستم دو شیشه شربت پیدا کنم و در حالیکه بشیری لیوان شربت را سر می کشید، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: "شوخی کردم دکتر چنین حرفی نزده و من از آنجا که خیلی به شربت سن کوئیک علاقه دارم تو را به زحمت انداختم!"



شهید منادی فرمانده دلاور گروهان بقیع

سید جعفر بشیری هم بارها و بارها در عملیات های مختلف مجروح شد اما بعد از بهبودی دوباره راهی منطقه شد و سرانجام در عملیات بدر از ناحیه گلو بر اثر اصابت ترکش مجروح و در یکی از بیمارستانهای شهر کرمان بستری شد، اما بر اثر شدت جراحت وارده او هم شهید شد... یادشان جاویدان... ■

حسین بیشتر از آب تشنه لبیک بود

● دکتر علی شریعتی

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

سلفی می گیرم پس هستم

ما معمولاً از خودمان یا اطرافیان عکس می گیریم تا لحظه های خوش و به یادماندنی را برای همیشه خاطره انگیز نگه داریم و شادترین لحظه های زندگیمان را با کسانی که دوستشان داریم، شریک شویم. حتماً شما هم به یاد دارید که تا همین چند سال پیش، ورق زدن آلبوم یکی از دلخوشی های همه ما بود و چقدر از دیدن عکسهای قدیمی لذت می بردیم. اما این روزها به نظر می رسد عکسهای ما چنین سرنوشتی ندارند. به طور مثال چندی پیش مرد هندی که مثل خیلی از ما به دنبال سوژه مناسب برای عکس گرفتن می گشت، تصمیم گرفت با حیوان خانگی اش عکس یادگاری بگیرد! او این حیوان را یک سال پیش در جنگل پیدا کرد و چون همان لحظه به این مار سمّی علاقه مند شد، آن را با خود به خانه برد. و آن روز سلفی گرفتن با این حیوان خانگی خطرناک کار دست مرد هندی داد و او را تا پای مرگ هم کشاند. اما خوشبختانه پزشکان بیمارستان پادزهر لازم را داشتند و مرد، از مرگ حتمی نجات پیدا کرد. و حالا باید پرسید می دانید سلفی گرفتن تا کنون چند نفر را روزانه به کام مرگ می کشاند؟ هیچ می دانید همین پدیده به ظاهر ساده و روزمره، گاهی می تواند به یک بیماری روحی تبدیل شود و خطراتی داشته باشد؟ پس اگر این سوال ذهن شما را هم کنجکاو کرده، گوشی موبایل را کنار بگذارید و ادامه گزارش را بخوانید تا از عواقب سلفی گرفتن باخبر شوید شاید کمی محتاط تر عمل کنید.

بیشتر کسانی که به سلفی گرفتن اعتیاد دارند، از فقدان همدلی رنج می برند.

اعتیاد به سلفی

سلفی به عکسی گفته می شود که فرد با تلفن همراه یا دوربین عکاسی و با کشیدن دست و چرخش لنز دوربین به سمت خود، از خودش یا اطرافیانش ثبت می کند و به سرعت آن را در سایتها یا شبکه های اجتماعی به اشتراک می گذارد. این روزها عکس سلفی آنقدر رواج یافته که تقریباً در تمام لحظه های زندگی ما جریان دارد. سبکی از عکاسی که امروزه به یک اپیدمی تبدیل شده و شبکه های اجتماعی نیز مکان مناسبی شده اند برای انتشار این عکسها و انتشار آن مدام در حال گسترش است. حالا هم ماجرا آنقدر جدی شده که این واژه در زمانی کوتاه در فرهنگ لغت آکسفورد، در سال ۲۰۱۳ به عنوان واژه سال انتخاب شد، زیرا نسبت به سال قبلش، ۱۷ هزار بار بیشتر از آن استفاده شده بود. در واقع واژه سلفی اولین بار در ۲۰۰۲ در چت روم استفاده شد و یک مرد استرالیایی عکس سلفی از خودش به نمایش گذاشت و در آن به خاطر کیفیت پایین عکس از بقیه عذرخواهی کرد. ولی تقریباً ۹ سال طول کشید که این واژه رایج شود. با این حال گفته می شود نخستین عکس سلفی به سالها پیش و به ۱۸۳۹ باز می گردد و اولین عکس سلفی به شکل امروز، توسط جوزف بایرون، موسس کمپانی عکاسی بایرون در اوایل قرن بیستم گرفته شد.

هشدار

شما هم باید بدانید که اگر روزی سه عکس سلفی از خودتان می گیرید ولی آنها را در شبکه های اجتماعی به نمایش نمی گذارید، لب مرز قرار دارید. اما اگر روزی حداقل سه عکس سلفی را در شبکه های اجتماعی منتشر می کنید، از اختلال حاد رنج می برید و اگر هر روز شش سلفی و یا بیشتر می گیرید و اشتیاق غیر قابل کنترلی دارید که این عکسها را در شبکه های اجتماعی منتشر کنید، متاسفانه باید بگوییم شما از نوعی اختلال به نام «**سلفیتیس مزمن**» رنج می برید.

افراد توجه طلب با اعتماد به نفس پایین، خودشیفته، دوری گزین و آنهایی که همیشه دنبال آخرین مد روز هستند، خواهان سلفی گرفتن پی در پی و بی محدودیت و انتشار آن در شبکه های اجتماعی هستند

انجمن روانپزشکی آمریکا (APA) تمایل به عکس گرفتن از خود یا همان سلفی گرفتن را به عنوان اختلال روانی تایید کرده و نام این اختلال یا بیماری را «سلفیتیس» گذاشته است. اما از آنجا که این سبک عکاسی خودخواهانه و عجیب به نظر می رسد روانشناسان مشتاق شده اند دنبال ریشه های روحی و روانی آن باشند. بر اساس نظر محققان دانشگاه بیرمنگام، افرادی که بیشتر از بقیه سلفی می گیرند و این عکسها را در شبکه های اجتماعی به اشتراک می گذارند، از نظر صمیمیت و حمایت اجتماعی مشکل دارند. نتایج این تحقیق همچنین نشان داد، هجده تا بیست و چهار ساله ها بیشتر از بقیه تمایل دارند زمان زیادی را صرف سلفی گرفتن و به اشتراک گذاشتن آن در شبکه های اجتماعی کنند. اما سلفی گرفتن به چه قیمتی؟

به طور مثال، چندی پیش پسر ۱۵ ساله ای که می خواست از خودش و اسلحه اش سلفی بگیرد، به اشتباه ماشه را کشید و زخمی شد.

همین رفتارها باعث شده تا روانشناسان بگویند ریشه های بیماری سلفیتیس را می توان در تعارض فرد با محیط و جامعه ای که در آن زندگی می کند برای حل بحران در زمینه برقراری ارتباط و یا حل نیازهای مورد توجه و محبت قرار گرفتن یافت. نیازهایی که در هرم «**مازلو**» هم به آن اشاره شده و همه از اهمیت آن آگاه هستیم. افرادی با مشخصه های توجه طلب با اعتماد به نفس پایین، خودشیفته، افراد دوری گزین، آنهایی که همیشه دنبال آخرین مد روز هستند، بیشتر خواهان سلفی گرفتن و انتشار آن در شبکه های اجتماعی هستند. بر اساس گفته محققان، وابستگی ایجاد شده به دنبال انتشار عکس و دریافت **لایک** در گروهها، با تغییر در سیکل ترشح هورمونها از جمله دوپامین همراه است. اما همچنان یکی از اختلالاتی که این پدیده به دنبال دارد، خودشیفتگی دیجیتالی است. این مساله تا جایی پیش رفته که حتی بعضی ها با بیمار روی تخت بیمارستان یا جسد عزیزانشان در تابوت هم سلفی می گیرند. و یا حتی برخی ها برای سلفی گرفتن جان خود را به خطر می اندازند.

شاید با خودتان فکر کنید مگر امکان دارد عکس گرفتن یک بیماری و اختلال جدی روحی و روانی باشد؟





آن روز سلفی گرفتن با این حیوان خانگی خطرناک کار دست مرد هندی داد و او را تا پای مرگ هم کشاند.

هر گاه خبرهای بد را به عنوان یک نیاز به تغییر بپذیرید، شکست نخورده اید

اگر شما هم ماجرای زندگی «دنی بومن»، نوجوان ۱۹ ساله انگلیسی را بخوانید، بهتر این موضوع را درک می کنید. داستان زندگی این نوجوان، نمونه یکی از بدترین سناریوهای اعتیاد به سلفی گرفتن است. سلفی گرفتن دنی بومن تا جایی رسید که او روزی ۲۰۰ عکس از خودش می گرفت و کار به جایی رسید که شش ماه تمام حتی از خانه خارج نشد. او به دلیل غیبتهای زیاد از مدرسه اخراج شد و وزن زیادی از دست داد. به گفته خودش، روزانه بیشتر از ۱۰ ساعت وقت می گذاشت تا بهترین سلفی ها را از خودش بگیرد. و یک روز، وقتی نتوانست عکس دلخواهش را بگیرد و چون از هیچکدام از عکسها رضایت نداشت، تصمیم گرفت خودکشی کند! آن روز همه چیز برای اجرا کردن تصمیم او مهیا بود و با خودش قرار گذاشت اگر آخرین سلفی را گرفت و مطلوب نبود، خودش را هلاک کند اما خوشبختانه این بار عکس به دلش نشست و از خودکشی منصرف شد!

دنی می گوید: «**تمام شبانه روز کارم شده بود سلفی گرفتن. اوایل فقط سلفی می گرفتم و این عکسها را در شبکه های اجتماعی منتشر می کردم ولی بعدها وسواس گرفتم که عکسم، بهترین عکس باشد. یک روز وقتی هیچکدام از عکسها را نپسندیدم، می خواستم بمیرم. از مدرسه اخراج شدم، دوستانم را از دست دادم، به سلامتی ام آسیب رساندم و تمام اینها برای گرفتن سلفی بود.**»

دنی بومن سرانجام آنقدر افسرده شد که مادرش ترجیح داد فوراً برای درمان پسرش اقدام کند. مادر دنی او را به بیمارستان رساند و درمان دنی از همان لحظه آغاز شد. دنی، در انگلستان نخستین معتاد سلفی است که برای درمان مراجعه کرده. بنابر این اقدامات روانپزشکان آغاز شد و برای درمان اعتیاد به تکنولوژی، وسواس و اختلال وسواس بدقیافه بودن تحقیقاتی کردند. بد نیست شما هم بدانید وسواس بدقیافه بودن، نوعی اختلال است که در آن بیمار، بیش از حد نگران ظاهر خود است و سلفی گرفتن دنی زمانی که ۱۵ ساله بود آغاز شد اما زمانی که تصمیم گرفت مدل شود و او را نپذیرفتند، کنترل امور از دستش بیرون آمد و عکس گرفتن به اعتیاد تبدیل شد. دو سال از اعتیاد دنی می گذشت که تصمیم گرفت خودکشی کند. اما دنی تنها نوجوانی نیست که به سلفی اعتیاد دارد. دکتر دیوید ویل، روانپزشک کلینیکی در لندن که دنی در آن بستری بود می گوید: «بیماری دنی نمونه نادر و خاصی است ولی متاسفانه سلفیتیس، به مشکلی جدی در جوامع گوناگون تبدیل شده است که هرچه می گذرد آسیب های بیشتری به جا می گذارد.» ولی...

چه کسانی بیشتر سلفی می گیرند

در هر دقیقه عکس های زیادی در شبکه های اجتماعی مثل فیسبوک، تلگرام، اینستاگرام و... منتشر می شود. بسیاری از این عکسها سلفی هستند یعنی تصویری که یهویی از خودمان می گیریم. این در حالی است که کارشناسان سلفی ها را به سه دسته تقسیم می کنند: عکسی که از خودمان می گیریم، عکسی که با شریک زندگی یا محبوبمان می گیریم و عکسی که دسته جمعی است و با دوستان می گیریم. ولی سوال این است: **چرا این همه از خودمان عکس می گیریم و اصولاً چرا این عکسها را در شبکه های اجتماعی در دسترس همه قرار می دهیم؟**

وویژگی های شخصیتی افراد در علاقه و گرایش آنها به سلفی گرفتن چقدر موثر است و چه تاثیری دارد؟ محققان برای اینکه به این سوال ها پاسخ بدهند، شخصیت کسانی را که سلفی به اشتراک می گذارند، بررسی کردند. در این تحقیق، روانشناسان ۷۴۸ مرد و زن را زیر نظر گرفتند و تعداد سلفی هایی را که در یک ماه گذشته در شبکه های اجتماعی به اشتراک گذاشته بودند، شمارش کردند. داوطلبان همچنین سه پرسشنامه شخصیتی پر کردند. داوطلبان شرکت کننده در این تحقیق در یک ماه به طور متوسط، تا ۳۵۰ سلفی از خودشان، ۱۰۰ سلفی با شریک زندگیشان و ۲۰۰ سلفی دسته جمعی با دوستان به اشتراک گذاشته بودند.

نتایج بررسی ها نشان داد، خانمها بیشتر سلفی از خود و سلفی دسته جمعی به اشتراک می گذاشتند. داوطلبان خانم به طور متوسط در یک ماه دو برابر داوطلبان آقا سلفی از خودشان منتشر کردند. این تفاوت جنسیتی در اشتراک گذاشتن عکسهای سلفی دسته جمعی مشهودتر بود: خانمها در یک ماه سه برابر آقایان سلفی دسته جمعی به اشتراک گذاشتند.

تجزیه و تحلیل های بیشتر نشان داد که مردان و زنانی که روحیه توجه به بیرون از خود بالاتری داشتند و در آزمون ها نمره بالاتری کسب کرده بودند، سلفی های بیشتری منتشر می کردند. **نتایج این بررسی ها نشان داد بین عزت نفس و خودباوری و منتشر کردن سلفی ارتباط وجود دارد. مردانی که خودباوری بالایی دارند، سلفی بیشتری از خودشان منتشر می کنند.**

کارشناسان می گویند افراد با هر شخصیت و هر ویژگی می توانند به سلفی گرفتن علاقه داشته باشند. ولی چون این پدیده تقریباً نو است و درباره آن تحقیق کافی نشده، نمی توان نظری قطعی داد اما نتایج تحقیقاتی که تا کنون انجام شده نشان می دهد کسانی که تمایل دارند بیشتر دیده شوند و به نوعی دنبال جلب توجه بقیه هستند، بیشتر از بقیه به سلفی گرفتن علاقه نشان می دهند. برخی اوقات، کسانی که دوست دارند ارتباطهای مختلف را تجربه کنند هم ممکن است از این راه برای رسیدن به هدفشان استفاده کنند. محققان می گویند، اصولاً در افرادی که بیش از اندازه به سلفی گرفتن علاقه دارند، تا حدودی خودشیفتگی دیده می شود.

افراد خودشیفته معمولاً اعتماد به نفس پایینی دارند و این نقطه ضعف را با بروز رفتار خودشیفته جبران می کنند. یعنی خودشان را محور همه چیز می دانند و فقط دیدگاهها، نظرات و تمایلات خودشان را قبول دارند. و تا جایی که می توانند کوشش می کنند خودشان را برتر و بالاتر نشان دهند. سلفی گرفتن هم می تواند

بقیه در صفحه ۴۹



چند عادت دانش آموزان بسیار موفق

از: علی بهمن پور

کلید موفقیت، مطالعه هوشـمندانه اسـت نه مطالعه زیاد و سـخت و هر چه در آموزش خود پیش بروید، به درستی این مطلب، بیشتر و بیشتر پی خواهید برد. البته یک یا دو سـاعت مطالعه در روز، برای کسـب نمرات رضایت بخش در دبسـتان کافی است، ولی وقتی وارد دبیرستان می شوید، برای انجام همه تکالیف و مطالعات خـود در روز وقت کافی نخواهید داشـت، مگـر آنکه چگونگی مطالعه و یادگیری هوشـمندانه را بدانید. آنچه در ادامه ارائه می شود، عادتهای عالی مطالعه است که در پی تحقیقات بسیاری از کارشناسان به دست آمده و دانش آموزان بسیار موفق از آنها استفاده می کنند. پس شما هم اگر می خواهید موفق شوید، کافی است هر یک از این عادات را یاد بگیرید و به کار ببرید، آنگاه خواهید دید که نمرات کلاسی تان بالاتر رفته و توانایی جذب و یادگیری اطلاعاتتان بهبود خواهد یافت.

✓همـه تکلیـف و مطالعه خـود را در یک جلسه تمام نکنید:

آیا همیشه، شبها تا دیر وقت به زور پلکهای خود را بـاز نگه می دارید و وقت و انرژی صرف می کنید تـا یاد بگیرید؟ اگر اینطور اسـت، زمـان تغییر فرا رسیده اسـت. دانش آموزان موفق در پاره وقتهای کوتاه مدت مطالعه می کنند و به ندرت مطالعه خود را در یک یا دو جلسه انجام می دهند.

✓برنامه ریزی مطالعه:

دانش آموزان موفق، برای مطالعه در طول هفته برنامه زمان بندی شـده تهیه می کنند و پس از آن با سرسختی آن اجرا می کنند. اما دانش آموزانی که از روی هـوس و گاه و بیگاه مطالعه می کنند، در قیاس با دانش آموزانی که برای مطالعه برنامه زمان بندی شـده دارند، عملکـرد و یادگیری پایین تری از خود نشان می دهند.

در حالی که اگر پاره وقتهایی را در چند روز هفته تعییـن و دروس خـود را در آن زمان ها مرور کنید، عادتی در شـما شکل می گیرد که موجب می شود تا در طول ترم، موفق عمل کنید.

✓مطالعه در ساعات مشخص هر روز:

در کنار برنامه منظم هفتگی، بسـیار مهم اسـت که نوعی پیوسـتگی در مطالعات روزانه خود داشته باشید.

امـا اگر به هر دلیلی، نمی توانید در مواردی طبق برنامه مطالعه کنید اشکالی ندارد، نگران نشوید، ولی حتماً و به محض تمام شـدن مـورد، به برنامه خود بازگردید و آن را مصرانه پیگیری کنید.

✓هدف مطالعه را تعیین کنید:

مطالعه بدون جهت مؤثر نیسـت و فایده ندارد. باید کارهایی را که در هر جلسـه مطالعه لازم است انجام دهید و مشخص کنید. قبل از شروع به مطالعه، هدفی برای جلسـه مطالعه خود تعیین کنید و هدف مورد نظر باید از هدفهای تحصیلی شـما پشـتیبانی کند. برای مثال حفظ سی لغت انگلیسی برای کسب موفقیت بیشتر در آزمون بعدی.

✓هرگـز جلسـه مطالعـه را بـه تعویـق نیندازید:

بی علاقگی به موضوع، رسیدن به کارهای دیگر و دشـواری تکلیـف از عواملی هسـتند که موجب می شـوند تا مطالعه خود را خیلی راحت و در بیشتر مواقع به تعویق بیندازیم. اگر جلسه مطالعه خود را به تعویق بیندازید، مطالعه شما بسیار کم اثر می شود و نمی توانید همه کارهایی را که باید، تمام و کمال انجام دهید. همچنین جبران تعویق منجر به شتاب زدگی می شود و عجله دلیل شماره یک اشتباهات است.

✓با موضوعات دشوار، مطالعه را شروع کنید:

برای مطالعـه و یادگیری تکالیف و موضوعات دشوار، به زمان، انرژی و تلاش بیشتری نیاز است. از این رو بهتر است مطالعه خود را با آنها شروع کنیم. معمولاً با تکمیل و انجام سخت ترین کارها، تکمیل و انجام بقیه کارها آسان تر می شود. باور کنید، شروع مطالعه با موضوعات دشـوار، تأثیر گذاری جلسـه مطالعه و عملکرد تحصیلی تان را افزایش می دهد.

✓ یادداشتها را مرور کنید:

اگر یادداشـتی نداشـته باشـید، چـه چیزی را باید مرور کنید. بنابراین هوشـیار باشـید و همیشه یادداشـتهای خوبـی از کلاس تهیـه کنید و قبل از شـروع هر جلسـه مطالعه و یا انجام تکلیفی خاص، یادداشـتهای خود را بـه طـور کامل مرور کنید. این کار شـما را برای انجام درسـت مطالعه و تکالیفتان، آماده می کند.

✓مراقبت کنید تا حواستان پرت نشود:

هر کسـی با چیزهایی از قبیل تلویزیون، صحبت با اعضای خانواده و حتی سـکوت غیر عادی و خیلی زیاد، ممکن است دچار حواس پرتی شود.

بعضـی افـراد، وقتی در اطرافشـان صدا وجود ندارد بهتر مطالعه می کنند. با حواس پرتی در جریان مطالعه، دیگر قادر به تمرکز نیستید... و این وضعیت به مطالعـه غیر مؤثر منجر می شـود. بنابراین قبل از مطالعـه، مکان مناسـبی را که بـدون مزاحمت و حواس پرتـی، می توانید در آن جا بـه مطالعه ادامه دهید، پیدا کنید. برای بعضی چنین مکانی، اتاق خود یا کنجی از کتابخانه است.

✓از گروههای مطالعه استفاده کنید:

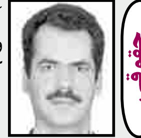
حتماً شـنیده اید که می گویند: "دو تفکر بهتر از یک تفکر " اسـت. درستی این ادعا به طور خاص در هنگام مطالعه آشـکار می شـود. کار با گروه (تفکر دیگر)، شـما را قادر می سازد تا برای درک مفهومی پیچیده به هنـگام مطالعه، از دیگران کمک بگیرید و تکلیفتان را سـریعتر انجـام دهید و از دیگران یاد بگیرید و به آنها یاد دهید.

✓در پایان هفته مرور کنید:

دانش آمـوزان موفق آنچه را کـه طی هفته یاد گرفته اند، در پایان هفته مرور می کنند. بدین ترتیب، آمادگـی آنها برای یادگیـری مفاهیم تازه مبتنی بر یادگیری های قبلی افزایش می یابد. اطمینان داشته باشید اگر این ده عادت را در خود ایجاد و تقویت کنید. عملکرد تحصیلی تان بهتر می شود و به موفقیت های بالا و شگفت انگیزی دست می یابید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ ❋❋❋ مشـاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیـل پایـه یـک دادگسـتری و کارشـناس ارشـد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشـنبه ها
از ساعـت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتری
مشاوره تلفنی شـنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیـل پایه یک دادگسـتری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شـنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

مشاور خانواده



خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا۱۲

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشـاوره پیـش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشـاوره تلفنـی یکشـنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

این غذاها روده را تحریک می کنند

سندروم روده تحریک پذیر با درد و ناراحتی همراه است، اما اگر می خواهید به بهبودش کمک کنید و اوضاع را برای خود بدتر نکنید بعضی غذاها هستند که باید از خوردنشان پرهیز کنید. ما در این جا می‌خواهیم مروری داشته باشیم بر غذاهایی که سندروم روده تحریک پذیر را بدتر می کنند:

سیب، هلو، موز و توت

فیبر غیرمحلول موجود در پوست برخی میوه‌ها و سبزیجات می تواند سندروم روده تحریک پذیر را بدتر کند. پس میوه‌هایی مانند سیب، هلو، گلابی، موز و توت‌ها را استفاده نکنید و به جای آنها میوه‌های خشک یا برنج قهوه ای بخورید. اما اگر هوس کردید سیب یا هلو میل کنید، توصیه می کنیم پوستش را بگیرید و فقط گوشت میوه را استفاده کنید.

غلات

هر غذایی که درونش چاودار، گندم یا جو داشته باشد گلوتن دارد. در یک آزمایش محققان به این نتیجه رسیدند که آلرژی‌های غذایی مانند عدم تحمل گلوتن می توانند از دلایل پنهان سندروم روده تحریک پذیر باشند. بنابراین حذف آن از برنامه غذایی می تواند تا حدود زیادی به بهبود علائمتان کمک کند. تخمین زده شده که نیمی از بیماران مبتلا به سندروم روده تحریک پذیر، مشکل عدم تحمل گلوتن را هم دارند و به خاطر آسیبی که گلوتن به روده می زند، باید از این غذاها پرهیز کنند.

لبنیات

بسیاری از لبنیات، دارای مقدار زیادی چربی هستند که در افراد مبتلا به سندروم روده تحریک پذیر می تواند باعث بروز ورم و درد شود. پس توصیه می شود از لبنیات کم چرب یا بدون چربی استفاده کنید. به علاوه بسیاری از افراد مبتلا به سندروم روده تحریک پذیر، مشکل عدم تحمل لاکتوز را هم دارند و شاید بهتر باشد از شیر و پنیر سویا استفاده کنند. بسیاری از پزشکان توصیه می کنند انواع لبنیات را تست کنید تا ببینید کدام یک باعث تحریک علائم روده می شود .اگر یک محصول لبنی باعث شعله ور شدن علائم سندروم روده تحریک پذیر شد، سعی کنید دیگر کمتر از آن غذا استفاده نمایید. البته این افراد احتمالا ماست را بهتر از دیگر لبنیات بتوانید تحمل کنند چون حاوی باکتری‌هایی است که آنزیم‌های مورد نیاز برای هضم لاکتوز را حمایت می کند و لاکتوز قندی است که در شیر و محصولات آن یافت می شود.

غذاهای سرخ شده و چرب

در بررسی ای که روی گزارش بیماران سندروم روده تحریک پذیر انجام شد، محققان دریافتند غذاهای سرخ کرده، شایع ترین موارد تحریک این بیماری هستند. پس به جای سرخ کردن غذا سعی کنید به سبکی دیگر آن را بپزید.

گوشت قرمز

گوشت قرمز از جمله گوشت گاو و بره را به خاطر چربی بالایی که دارند می شناسیم .پس گوشت‌های بدون چربی از جمله گوشت مرغ و بوقلمون و گوشت ماهی‌های آب سرد مانند سالمون را جایگزین گوشت‌های قرمز کنید.

کافئین

تکانی که یک فنجان قهوه صبح به آدم می دهد، شاید کمک کند در طول روز هوشیار بمانید اما برای افراد مبتلا به سندروم روده تحریک پذیر ممکن است باعث مشکلات زیادی شود. چون کافئین، سیستم گوارش را تحریک می کند و یک دیورتیک شناخته شده است که منجر به حرکت روده می شود. حتی می تواند کم آب شدن بدن را تشدید هم بکند.

پیاز، سیر و بروکلی

سبزیجاتی مانند پیاز، سیر، بروکلی و گل کلم ممکن است باعث نفخ و ورم‌های دردناک شوند. پیاز مخصوصا حاوی نوعی کربوهیدرات است به نام فراکتنس که افراد مبتلا به سندروم روده تحریک پذیر باید از آن اجتناب کنند.

لوبیاها

لوبیاها سرشار از پروتئین هستند اما می توانند باعث نفخ‌های دردناک، ورم و گرفتگی شوند.



راه جلوگیری از لخته شدن خون

خبر بد این است که ترومبوز ورید (لخته شدن خون) عمقی می تواند در صورت عدم درمان منجر به ناتوانی و یا حتی در موارد شدید مرگ شود. اما خبر خوب این که این عارضه قابل پیشگیری و درمان است. چون برخی از مواد غذایی خطر ابتلا به این عارضه را بیشتر می کنند:

نوشیدن مقادیر زیادی آب :کم شدن آب بدن خود عاملی برای افزایش غلظت خون و خطر تشکیل لخته است، پس مطمئن شوید که در طول روز به میزان کافی یعنی شش تا هشت لیوان آب می نوشید.

مصرف انگور :مطالعات متعدد نشان داده است که نوشیدن مقادیر زیادی آب انگور بنفش در کنار مصرف ۵ تا ۷ وعده میوه و سبزی در طول روز بسیار در رفع این مشکل موثر است.

مصرف سیر :سیر خاصیت درمانی از دوران باستان تا کنون دارد. سیر خاصیت رقیق کنندگی خون را دارد و مصرف منظم آن به جلوگیری از لخته شدن خون کمک می کند. البته باید با پزشک‌تان در مورد میزان مصرف سیر مشورت کنید چون اگر داروهای رقیق کننده خون را دریافت می کنید. مصرف سیر با این داروها می تواند تداخل داشته باشد.

روغن زیتون :مطالعاتی که نتایج آنها در مجله تغذیه بالینی آمریکایی به چاپ رسیده نشان داده که روغن زیتون سرشار از پلی فنول‌ها برای جلوگیری از لخته شدن خون است.

خوردن کیوی: رژیم غذایی غنی از میوه و سبزی برای سلامت قلب و عروق ضروری است. اما محققان اعلام کرده‌اند که کیوی در این میان با کاهش خطر تشکیل پلاکت و لخته ارتباط مستقیم دارد.

ابرهای غار تگر دیر زمانی صاحب آسمان نخواهند بود و اختران را تنها به ظاهر در کام خود فرو می برند

● والت ویتمن

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

فرار راه نجات از این زندگی نبود

این هفته: ندامتگاه اوین

دختر ک وارد اتاق که شـد، سـلام آرامی گفت و همانجا ایسـتاد. تمام قامت لاغر و کوچکش را در چادر بلند زندان پوشانده بود و تنها گردی صورتش از میان چادر پیدا بود. سـرش را پایین انداخته بود و نگاهـش بر روی موزاییک‌های کهنه و بی‌رنگ کف اتاق خیره مانده بود. او را دعوت به نشسـتن کردم. وقتی نشسـت، سرش را بلند کرد و برای چند لحظه نگاهمان به هم گره خورد. در نگاهش غم و پریشان حالی موج می‌زد، پرسیدم: خیلی وقته اینجایی؟

دختر ک که حـالا بغضی در گلویش چنبره زده بـود گفت: کم یا زیاد فرقـی نمی کند، پایت را که از در بگذاری این طرف زندانی هسـتی. هر روز اینجا به اندازه یک سـال می گـذرد. البته برای من فرقی نمی کنـد. مـن الان نمی‌دانم وقتی بیـرون بودم در زنـدان بودم یـا الان در زندانم. وقتی در خانواده‌ای متولد شوی که از همان بدو تولد، چون دختر هستی، مجرمی، دیگر آزادی مفهومی ندارد!

همیـن یک جمله کافـی بود تا متوجه شـوم او قربانی تعصبات خانوادگی است. تعصبی که اگر چه در گـذر زمان رنگ باخته، هنـوز هم کم و بیش در برخی از خانواده‌ها وجود دارد. از او خواستم ماجرای زندگی‌اش را از ابتدا برایمان بگوید دختر ک بغضش را همراه با آب دهان قورت داد و گفت:

ـ بیسـت و پنج ـ شـش سال قبل در یک خانواده شهرسـتانی به دنیا آمدم. پدرم کارگر سـاده بود و مـادرم هـم خانه‌دار. من اولین بچه آنها بودم. پدر و مادرم هر دو آرزو داشـتند بچه اولشـان پسر باشد، امـا تولـد من همه آرزویشـان را به باد داد. خیلـی اوقـات از مادرم یا پدرم می‌شنیدم که آخر اگر تو پسر بودی! و مـن از همان بچگی احسـاس می کردم بـا دختر بودنم چه ظلم بزرگی مرتکب شده‌ام و چه گناه سنگینی را باید تا آخر عمر به دوش بکشـم! بعد از تولد خواهرهایم، مادرم سه پسر به دنیا آورد، اما انگار دیگر دیر شده بود. انگار فقط وقتی بچه اول پسـر باشـد همه چیز زندگی درسـت است اما اگر دومی یا چهارمی پسر شـود، دیگر فرق چندانی نخواهد داشت. فقط خوبی‌اش این اسـت که پسر داری! از دوران کودکی‌ام جز این مسأله چیزهای زیادی به یاد ندارم. همه کودکی من پر شده بود از اینکه اگر من پسر بودم!

دوران مدرسـه، مرهمی بود روی زخم کهنه‌ام. چـون آنجا دختر هـای زیادی بودند کـه بچه اول خانواده بودند. آنها را که می‌دیدم، احسـاس سبکی می کردم. درس خواندن را دوسـت داشـتم. وقتی خـوب درس می‌خوانـدم، معلم‌هـا بـه مـن توجه می‌کردنـد و ایـن همان چیزی بود که من هیچ وقت در خانه‌مان نداشتم! حس خوب مورد توجه بودن و تشویق شدن باعث می‌شد تا من تلاش کنم همیشه بهترین شـاگرد کلاس و مدرسه باشم. هم به درسم اهمیت می‌دادم، هم به ظاهر و نظافت و اخلاقم. وقتی معلم‌ها از مـن در حضور مادرم تعریف می کردند، حس خوبی داشـتم. فکر می کردم دیگر مادرم مرا سـرزنش نخواهد کرد که چرا پسـر نشـدم! و این دردناک ترین احساس خوب بودن است.

در رویاهایم همیشه خودم را خانم دکتر می‌دیدم. فکـر می کردم زیر نـور چراغهای تابلو مطبم، پدرم می‌خندد و خوشـحال می‌شود که بچه اولش دختر اسـت! اما همـه آرزوهایم نقش بر آب شـد، مثل آرزوی پسر بودن بچه اول مادرم! راهنمایی را تمام کرده بودم و می‌خواسـتم وارد دبیرسـتان شوم که گفتند برای دختر همین که بتواند بنویسـد و بخواند کافی است! گفتند دختر اول و آخر باید پوشک بچه عـوض کند پس لازم نیسـت درس بخواند. هر چه گریه وزاری کردم که من می‌خواهم ادامه تحصیل بدهـم، کسـی حرفم را گوش نکـرد، چون دختر بودم! مادرم می‌گفت تو دختر اول هستی، بایـد زودتـر ازدواج کنی تا بقیـه خواهرهایت هم بتوانند به موقع بروند سـر خانه و زندگیشـان. تو نباید سد آنها بشوی. گفتم من کاری به آنها ندارم. من درس می‌خوانم، آنها ازدواج کنند اما مادرم گفت نمی‌شود. اول بایـد دختر بـزرگ ازدواج کند. چون بعد مردم می‌گویند حتماً او عیب و ایرادی داشـته که ازدواج نکرده... چاره‌ای نداشتم.

خواسـتگارها می‌آمدند و می‌رفتند، بدون اینکه حتی من خبردار شوم. پدرم تشخیص می‌داد که باید جواب رد بدهد، چون من دختر بودم حق انتخاب یا دخالت نداشتم. البته من خیلی هم اهمیت نمی‌دادم، چـون اصلاً برایم مهم نبود کـی ازدواج می کنم، اما دلم می‌خواسـت با کسـی ازدواج کنم که بتوانم با او زندگی کنم. تا اینکه یکی از آشناها خواستگاری برایم فرستاد. فکر می کردم پدرم او را هم جواب می کند، اما برعکس تصور من، پدرم همان جلسـه اول گفت که از او خوشـش آمده و بعد از رفتن خواستگارها به مادرم گفت که به فکر مراسم عقد و عروسی باشد و این برای من معنای جواب مثبت را داشت.

جلسـه بعد قرار شد من و خواستگار مورد تایید پـدرم با هم صحبت کنیـم. من همان لحظه که او را دیـدم، اصلاً از او خوشـم نیامد، ایـن حس بد وقتی بیشـتر شـد که فهمیدم اختلاف مذهب هم داریم. حس و حال خیلی بدی داشـتم. همان شب با گریه و زاری بـه پـدر و مادرم گفتم که نمی‌توانم با این آدم زندگـی کنـم. اما پدرم گفت اگر من خیال عشـق و عاشـقی در سرم هسـت، بهتر است این را بدانم که بالا بروم و پایین بیایم، این مرد شـوهرم است و باید با او ازدواج کنم!... چرا؟... چون آدم سـاده‌ای است. اهل هیچ خلافی نیسـت. حتی سیگار هم نمی کشد. عشـق و علاقه هم کم کم به وجود می‌آید، نیامد هم مهم نیست چون عادت می کنم!

پدر و مادرم فقط می‌خواستند من و بقیه دخترها زودتـر شـوهر کنیم تا مبادا حـرف و حدیث مردم پشـت سرمان باشد! به این ترتیب با وجود مخالفت و نارضایتی من، مراسـم عقد و ازدواج برگزار شد. عروسـی که من غمگین‌ترین آدم در آن مراسم بودم. من حتی به مردی که حالا شوهرم بود گفتم هیـچ علاقه‌ای به او ندارم. گفتم بیا و مردانگی کـن و مـرا طلاق بده و هم زندگی خودت و هم زندگی مرا نجات بده. اما او گفت که مرا دوست دارد و کاری می کند که من هم به او علاقه مند



شوم. اما حتی تا امروز هم حس من نسبت به او هیچ تغییری نکرده. پسرم که به دنیا آمد، زندگی‌ام به مرحله‌ای رسید که به خاطر بچه تحمل می‌کردم. اما هیچ علاقه و دلبستگی به آن نداشتم. شوهرم مرد بدی نبود. سرش به کار و زندگی‌اش بود، اما برای من اینها اصلاً چیزی نبود که باعث شود به او حتی به قدر ذره‌ای علاقه‌مند شوم. چند سال بعد از شهرستان به تهران آمدیم. شوهرم فکر می‌کرد این جابجایی مرا خوشحال می‌کند، اما برای من هیچ چیزی خوشحال کننده نبود. خصوصاً آنکه شوهرم پول کافی برای اجاره خانه در شهر تهران را نداشت. به ناچار خانه‌ای در حاشیه تهران اجاره کرده بود. همین می‌توانست مرا بیشتر ناراحت کند. چون قبلاً حداقل در شهر خودمان و کنار خانواده‌ام بودم. از وقتی به تهران آمده بودیم ارتباطم با خانواده‌ام خیلی کم شده بود. بیشتر اوقات تنها بودیم. برای من سخت بود به شهرستان سفر کنم و پدر و مادرم هم آنقدر درگیر و گرفتار زندگی بودند که اصلاً وقت و فرصتی برای سفر نداشتند. این تنهایی‌ها اختلافات زندگی‌مان را بیشتر کرده بود. مدام من و شوهرم دعوا و کتک کاری داشتیم. شوهرم فکر می‌کرد چون صبح تا شب کار می‌کند، من باید قدردان باشم، مهربان و خوش اخلاق باشم و من چون او را دوست نداشتم، فکر می‌کردم او به وظایفش عمل می‌کند و من هم به وظایفم. عشق و محبت و علاقه هم چیزی بود که از روز اول وجود نداشت. دو سه سالی بود که به تهران آمده بودیم. یکی از خواهرهایم هم در قم زندگی می‌کرد. نمی‌دانم چه شد که پدر و مادرم برای دیدن من و خواهرم روانه تهران شدند. شاید شوهرم خواسته بود بیایند و کمی نصیحتم کنند. وقتی آمدند سر حرف باز شد و من که حالا راحت‌تر از قبل می‌توانستم حرفهایم را بزنم، به آنها، خصوصاً به پدرم گله کردم که مرا به زور شوهر دادند و وادار کردند با کسی ازدواج کنم که نه تنها او را دوست ندارم که حتی نمی‌توانم تحملش کنم و اغلب بین ما دعوا و کتک کاری است و کسی که این میان بیشترین ضربه را خورده پسرم است که بیگناه محکوم به تحمل این زندگی شده. گریه کردم و اشک ریختم و زار زدم. امیدوار بودم پدرم حداقل حرفی بزند که کمی دلگرمم کند. اما پدرم بعد از آنکه همه حرفهایم را با دقت گوش کرد، گفت دیگر برای گفتن این حرفها دیر شده، الان یک بچه داری. بنشین و بی سر و صدا زندگی‌ات را بکن. باز هم حرف پدرم معنای اجبار می‌داد. معنای اینکه چاره‌ای نداری، باید بسوزی و بسازی... ولی من فکر چاره بودم. چاره‌ای که بتواند مرا از آنجا نجات دهد. به شوهرم گفتم می‌خواهم کار کنم. احتیاج نداشتیم، فقط می‌خواستم از محیط خانه دور شوم. کمی هم برای خودم باشم. در یک خیاط خانه نزدیک خانه کار پیدا کردم. وسط کار بودم. هر روز از ساعت ۸ صبح می‌رفتم تا یک بعد از ظهر. عصرها هم از دو می‌رفتم تا هشت شب. اینطوری سرم گرم بود، کمتر فکر و خیال می‌کردم.

همکارم در خیاطخانه مرد جوانی بود حدوداً سی ساله. او هم زن و بچه داشت. چون نزدیک هم کار می‌کردیم، کم کم سر حرف و درد دلمان باز شد. اوایل فقط سرم به کار بود، اما کم کم غیر از کار، دلخوشی هم پیدا کردم. به او اعتماد داشتم. او از زندگی‌اش می‌گفت، من از مشکلاتم می‌گفتم. خیلی زمان نگذشت که فهمیدم او هم در زندگی مشکل دارد. رفتارهای همسرش او را آزار می‌داد. طی سالها سعی کرده بود که او را تغییر بدهد، اما نتوانسته بود و حالا فقط به خاطر بچه‌هایش تحمل می‌کرد. درست مثل من. سنگ صبور هم شده بودیم. هر بار من و همسرم دعوایمان می‌شد پیش او درد دل می‌کردم و او هم هر بار دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت اگر پدر و مادرت تو را وادار به ازدواج کردند، من تو را وادار به طلاق می‌کنم. بعد هم برایت زندگی جدیدی درست می‌کنم.

حرفهای او کورسوی امیدی شده بود. ناسازگاری‌های من هم بیشتر شده بود. شوهرم هم می‌گفت طلاقم نمی‌دهد. تا اینکه یک روز باز هم با شوهرم دعوا کردم. دعوایی سخت، بدتر از همیشه. کتک کاری خیلی بد. پسر بیچاره‌ام گوشه‌ای کز کرده بود و گریه می‌کرد. چشمم که به او افتاد، دنیا روی سرم آوار شد. دست بچه‌ام را گرفتم و به شوهرم گفتم می‌روم. اما کجا؟ نمی‌دانستم. از خانه که بیرون آمدیم، به فکرم رسید به خانه همکارم بروم. گفته بود خانواده‌اش به سفر رفته‌اند. قصدم این بود که شب را آنجا بمانم و روز بعد به شهرستان بروم. این بار قصدم واقعاً طلاق بود. در طول راه دعا می‌کردم او تنها نباشد تا خدای نکرده حرف و حدیثی در موردمان نگویند. وقتی به آنجا رسیدم خوشبختانه او تنها نبود، برادرش هم آنجا بود. همین که آنها را دیدم شروع کردم به گریه کردن. هم او و هم برادرش با تعجب به من نگاه می‌کردند. خصوصاً همکارم که اصلاً باور نمی‌کرد من عزمم را برای طلاق جزم کرده‌ام. اما من همان وقت که از خانه بیرون زدم جز طلاق به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کردم. برادر همکارم پیشنهاد داد که بچه را نبرم. گفت بهتر است یک نامه بنویسم و به بچه بدهم و او را به منزل یکی از اقوام شوهرم بفرستم تا از این طریق حرفم را گفته باشم. فکر می‌کردم به این ترتیب شوهرم مجبور می‌شود مرا طلاق بدهد. در نامه خیلی خلاصه نوشتم که من بارها از تو خواستم طلاقم بدهی اما تو این کار را نکردی و من حالا مجبور شدم که فرار کنم. برادر همکارم بچه و نامه را به آدرسی که گفته بودم برد. فکر می‌کردم حالا دیگر شوهرم راهی ندارد جز اینکه طلاقم بدهد. از طرف دیگر آنقدر به وعده و وعیدهای همکارم دلخوش بودم که مدام خودم را در کنار او تصور می‌کردم. او می‌گفت چون هر دو ما یک تجربه تلخ داشته‌ایم، پس حتماً زندگی خوبی خواهیم داشت و چون همدیگر را دوست داریم پس خوشبخت می‌شویم! شنیدن این حرفهای شیرین مرا بیشتر تشویق می‌کرد تا حتماً از شوهرم طلاق بگیرم. بعد از تحویل بچه، برادر همکارم برگشت. من حرفهای زیادی برای گفتن داشتم. سالها زندگی با مردی که هیچ علاقه‌ای به او نداشتم، خاطرات تلخ زیادی در ذهنم به جا گذاشته بود. تحمل یک زندگی، آن هم فقط به خاطر بچه، وقتی حتی خانواده‌ات هم از تو حمایت نمی‌کنند، کار آسانی نبود. ساعت حدود چهار صبح بود که زنگ در خانه همکارم به صدا در آمد. خودش در را باز کرد. دو مامور پشت در ایستاده بودند که بلافاصله وارد خانه شدند و ما را دستگیر کرده و به بازداشتگاه بردند. همان شب متوجه شدم همان قوم و خویش شوهرم، از پسرم پرسیده بود مادرت الان کجاست؟ و او هم اسم و آدرس همکارم را داده بود و آنها هم موضوع را به شوهرم گفته بودند و خلاصه در چشم برهم زدنی همه چیز نابود شد. آبرویم رفت. هم آبروی خودم، هم همکارم. از وقتی زندان آمده‌ام فهمیدم که چقدر اشتباه کردم. من به زور با مردی ازدواج کردم که هیچ علاقه‌ای به او نداشتم، اما فرار راه نجات از این زندگی نبود. من بدترین راه را برای نجات خودم انتخاب کردم. درواقع خودم را نجات ندادم فقط از یک زندان به زندان دیگری آمدم. اینجا فهمیدم که راه آزادی که از وسط زندگی یک نفر دیگر بگذرد، آزادی شیرینی نخواهد بود. من کاری کردم که آینده‌ام از گذشته‌ام بدتر خواهد شد. حالا دیگر خانواده‌ام اصلاً نمی‌خواهند مرا ببینند، شوهرم هم می‌گوید زن خیانتکار نمی‌خواهد. انگار دیگر جز زندان، جای دیگری برای زندگی برایم نمانده است. ■

در پرانتز:

(باور اینکه هنوز هم خانواده‌ای پدرسالار یا مادرسالار در جامعه امروزی وجود دارد، شاید کمی سخت و دشوار باشد، اما متاسفانه در برخی قومیت‌ها کماکان سالار بودن یکی از والدین گاهی به چشم می‌خورد. البته خانواده‌هایی که تفکر دیکتاتوری در آن وجود دارد، خانواده‌های ناسالمی هستند. همانطور که متوجه شدید در خانواده این مددجو به دلیل سلطه پدرش، حق ادامه تحصیل و یا حتی انتخاب همسر از فرزندان گرفته شده و تبعات و عوارض ناخوشایند آن در طی زمان نه فقط گریبانگیر فرزند که گریبانگیر کل خانواده شد. اوج استیصال و درماندگی این زن زمانی خود را نشان داد که تن به خفت فرار داد تا حداقل برای یک بار هم که شده خودش تصمیمی را در زندگی گرفته باشد، ولو آنکه به قیمت بدنامی‌اش تمام شود. او تصور می‌کرد به همکارش علاقه‌مند است در حالی که فقط برایش دستاویزی بود تا شاید خودش را از زندگی ناخواسته‌ای نجات دهد، اما نجات زیر بار بدنامی، راهی نبود که او را به منزل مقصود برساند.)

انسان همچون رود خانه است. هر چه عمیق تر باشد، آرام تر و متواضع تر است

• دومنتسکیو

کیانا نصرت‌زاده



بعد از ازدواج خواهرم همه به پدرم پیشنهاد دادند که زن بگیرد. من اما از این کار وحشت داشتم...

حالا طعم آرامش را می‌چشم

پدر و خواهر و برادرهایم همه زندگی‌ام بودند. وقتی مادر طلاق گرفت و رفت که زندگی بهتری برای خودش انتخاب کند، من فقط هشت سال داشتم، خواهرم یازده ساله بود و برادرم شش ساله...

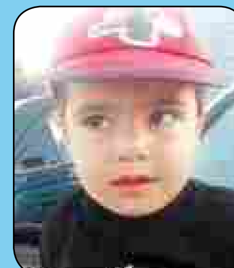
پدرم در شوک به سر می‌برد. سه تا بچه روی دستش مانده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. خوب یادم است که صبح به صبح ما را بین عمه‌ها و همسایه‌ها تقسیم می‌کرد و بعد می‌رفت سر کار. من چون بچه ساکت و آرامی بودم، سهم همسایه سر کوچه‌مان بودم که پسر همسن و سال من داشت. زن همسایه هم چون می‌دید همبازی بچه‌اش هستم مسئولیت مرا به عهده می‌گرفت. خواهر و برادرم هم می‌رفتند پیش عمه‌ها...

اما این وضعیتی نبود که بتواند زیاد دوام بیاورد. وقتی طلاق مادر و پدرم رسمی شد همه به پدرم اصرار کردند هر چه زودتر ازدواج کند، ولی او حاضر نبود به هیچ زن دیگری اعتماد کند. همان روزها با خودم عهد کردم که برای خواهر و برادرم جای خالی مادر را پر کنم. از خودم قابلیت‌هایی نشان می‌دادم که بتوانند به من اعتماد کنند. وقتی مدرسه‌ها باز شد صبح به صبح خواهرم را می‌بردم مدرسه. بعد از ظهرها جارو برقی دستم می‌گرفتم و خانه را تمیز می‌کردم. هر کاری که در خاطرم بود که مادرم در خانه انجام می‌داد من هم همان کارها را می‌کردم. لباس‌های پدرم را اتو می‌کردم. به درس و مشق خواهرم می‌رسیدم و مراقب بودم برادرم کار خطایی انجام ندهد. این نقش کم کم آنقدر پر رنگ شد که یادم رفت دیگر زمان سپری شده و همه می‌توانند از عهده خودشان بر بیایند. خواهرم بزرگ شده بود ولی هنوز من او را به مدرسه می‌بردم. او ترجیح می‌داد کارهایش را همراه عمه‌هایم انجام بدهد ولی من همیشه حضور داشتم.

تا اینکه برادرم در ۲۴ سالگی تصمیم گرفت با دختر عمویم ازدواج کند. ازدواج او اتفاق خوبی بود. دختر عمویم به عنوان عروس خانواده در طبقه بالا ساکن شد و در کارهای خانه به خواهرم کمک می‌کرد و عملاً کارهای من کمتر شده بود. خواهرم هنوز هجده سالش نشده بود که شوهرش دادند. و من ماندم و پدرم. اصرار داشتند که من بعد از سربازی مشغول به کار شوم. من اصلاً دلم نمی‌خواست پدرم را تنها بگذارم. خواهر و برادرم ازدواج کرده بودند ولی همیشه گوشه چشمی به زندگی آنها هم داشتم. هر وقت کمکی می‌خواستند من دم در خانه‌شان بودم. بعد از ازدواج خواهرم همه به پدرم پیشنهاد دادند که زن بگیرد. من اما از این کار وحشت داشتم. عمری را با تلاش فراوان گذرانده بودم تا پدر جای خالی هیچ زنی را حس نکند. اما بالاخره این کار انجام شد. عمو محمود کاری در کرج برایم پیدا کرد و عمه سوسن هم یک خانم بازنشسته فرهنگی را برای پدرم انتخاب کرد. این مساله آنقدر برای من شکننده بود که باورم نمی‌شد. هنوز آن زن را نمی‌شناختم ولی خشم زیادی نسبت به او داشتم. هر کس به من می‌گفت باید زن بگیرم چنان با خشونت برخورد می‌کردم که همه جا می‌خوردند. دلم می‌خواست برای همیشه مراقب پدر و برادر و خواهرم باشم. می‌ترسیدم حضور این زن پدرم را هم از ما بگیرد، همان طور که مادرم رفت و ما را رها کرد.

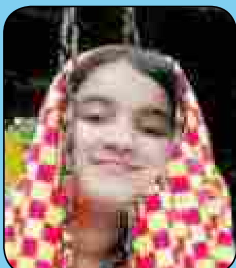
اما معصومه خانم زن جاافتاده و محترمی بود. از اول متوجه شد که حضورش برای من خوشایند نیست برای همین سعی کرد فاصله‌اش را با من حفظ کند. به خانه ما نقل مکان نکرد. بعضی از روزها می‌آمد و دستی به خانه می‌کشید و بر می‌گشت. در جمعهای خانوادگی کمتر شرکت می‌کرد و می‌خواست حضورش برای من قدم به قدم عادی شود. تا اینکه به طور ناگهانی با خبر شدیم پدرم دچار بیماری سختی شده. آن موقع بود که معصومه خانم به عنوان همسر شرعی پدرم به خانه ما آمد و شب و روز از شوهرش مراقبت کرد. آنجا بود که او را بهتر شناختم و حس کردم وقتش رسیده که دیگر زندگی پدرم را بسپارم به خودش. دیگر خواهرم نمی‌خواهد من جلوی در خانه‌اش ایستاده باشم تا به او کمک کنم یا برادرم حس کند برادر کوچکتر هنوز مثل سابق مراقب اوست...بله وقت آن رسیده بود که نقشم را پایان بدهم. همه رفته بودند سر زندگی خودشان. آسان نبود ولی بالاخره من هم توانستم به یک دختر اعتماد کنم و دل ببندم و ازدواج کنم. زمان زیادی گذشت تا توانستم به همسرم عمیقاً اعتماد کنم چرا که با کار مادرم حس بدبینانه‌ای نسبت به همه زنهای عالم داشتم. اما بخش زیادی از این تغییر عقیده را مدیون نامادری‌ام هستم. حالا مرد سی ساله‌ای هستم که خودم هم صاحب یک دختر شده‌ام و تازه حس می‌کنم شانه‌هایم سبک شده و می‌توانم طعم آرامش را بچشم.... ■

شکوفه‌های زندگی


محمد جعفری کوهبنانی


مبین پور رجب


بیتاحسین زاده


بهار حسین زاده


امیرعلی اکبری جوری

روشهای تثبیت و استحکام دوستی

از: ا.ح.درّی

پیامبر گرامی اسلام (ص) و اهل بیت (ع) همواره در ضمن توصیه‌هایشان به روش‌های استحکام و تثبیت دوستی‌ها بیش از انتخاب یک دوست توجه می کردند و همواره پیروان خود را تشویق به استحکام روابط برادری و پیوندهای دوستی در میان خود سفارش می کردند، به همین منظور در نوشتار حاضر هم با اقتباس از سخنان گهربار آن بزرگواران به چند نمونه از روشهایی که سبب تثبیت و استحکام دوستی و رفاقت می‌شود اشاره مختصر می کنیم:

دید و بازدید

یکی از زیباترین جلوه‌های وفاداری و دوستی دیدار دوستان و پیگیری احوال یکدیگر است، چرا که این عمل سبب خواهد شد، صدق دوستی برای طرف مقابل اثبات شود. از این رو پیامبر بزرگوار (ص) فرمود: دیدارها دوستی را می‌رویاند.

همچنین آن حضرت در حدیث دیگری می‌فرماید: کسی که برادر مومن خود را در خانه‌اش دیدار کند، خداوند با نظر رحمت به او می‌فرماید، تو میهمان و دیدار کننده منی و پذیرایی تو بر عهده من است و به سبب آنکه به دیدار دوست مومن خود رفتی، بهشت را با همه زیبایی‌هایش برایت واجب کردم.

دادن هدیه به یکدیگر

به یکدیگر هدیه دادن نیز از عوامل مهم استحکام و تثبیت دوستی و برادری است. چرا که به وسیله آن دلها از گرد و غبار کینه‌ها پاک می‌شود، از همین رو پیامبر خدا (ص) و اهل بیت (ع) مطهرشان همواره توجه مردم را به اهمیت هدیه دادن و آثار آن جلب می کردند. در دنیای امروز هم روانشناسان در مورد آثار هدیه دادن می گویند: گاهی اثر تقدیم یک هدیه کوچک می‌تواند تا لحظه مرگ در ضمیر فرد هدیه گیرنده باشد.

پیامبر خدا (ص) نیز می‌فرماید: از جمله گرامی داشتن انسان نسبت به برادر مسلمانش آن است که هدیه او را بپذیرد و آنچه را برایش میسر است به او هدیه کند.

البته باید توجه داشت که هدیه همانطور که چیز مادی است، گاهی می‌تواند امر معنوی هم باشد که در آن صورت می‌تواند ارزش بیشتری داشته باشد. در این باره پیامبر خدا می‌فرماید: برترین هدیه مسلمان به دوست خود، آموختن سخن حکمت آمیزی است که مایه هدایت او شود.

گشاده رویی و لبخند

گشاده رویی و لبخند نیز در ایجاد دوستی‌ها و استحکام آن نقش اساسی و مهمی دارد. به طوری که از معصوم (ع) نقل است که می‌فرماید: گاهی یک لبخند در برابر دوست مومن خود می‌تواند ضامن آن باشد که دلش را به سوی تو جذب کند و بر محبت او نسبت به تو بیفزاید.

امیرالمومنین (ع) نیز در حدیثی می‌فرماید: سه چیز است که محبت انسان را نسبت به برادر مسلمانش صفا و روشنی می‌بخشد، اول آنکه با گشاده رویی و لبخند با او دیدار کند، دوم آنکه هر گاه در کنارش بنشیند جا برایش باز کند و سوم آنکه او را با نامی که نزد او محبوبتر است صدا بزند. همچنین آن حضرت در حدیثی دیگر می‌فرماید: شما هرگز نمی توانید با اموالتان مردم را به سوی خود جذب کنید، پس با گشاده رویی و لبخند پیوند و دوستی‌هایتان را استحکام ببخشید.

از طرف دیگر باید توجه داشت که به همان اندازه که گشاده رویی در استحکام دوستی‌ها موثر است، ترشرویی هم در قطع پیوندهای دوستی موثر بوده و می‌تواند بنیان دوستی‌ها را بَر کند. از این رو از صادق آل محمد(ص) نقل است که فرمود: ترشرویی تو در برابر دوست، او را به دشمنی سرسخت در برابرت تبدیل می کند.

فروتنی با دوستان

در روایات مختلف تصریح شده است که هیچ چیز مانند تکبر و خود برتر بینی دوستی‌ها را تباه نمی کند و از طرف دیگر هیچ چیز مانند تواضع و فروتنی نهال دوستی و برادری را در دلها نمی‌نشاند. آنچنان که امام صادق (ع) فرمود: سه چیز میان دوستان محبت ایجاد می کند: دینداری، فروتنی و بخشش. دینداری منزلت تو را در میان مردم بالا می‌برد و فروتنی سبب عزیز شدن تو در میان مردم می‌شود و بخشش سبب شرافتمندی تو در میان مردم خواهد شد. و همچنان است که امیرالمومنین (ع) می‌فرماید: هر کس بخواهد در میان مردم شرافتمند و در میان دوستانش عزیز باشد باید فروتنی را پیشه خود کند.

بر آوردن حاجت

دوست واقعی و راستین کسی است که در همه شرایط و احوال در کنار رفیق خود باشد و در جهت استحکام دوستی خود با او همدردی و در جهت برآورده شدن حاجت‌های او تلاش کند. از این روست که پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: سه چیز است که امت طاقت آن را ندارد، مواسات با برادر دینی در مال خود، انصاف با مردم هرچند به زیان و ضرر خود باشد و یاد خدا در همه احوال زندگی.

" به خاطر اهمیت این موضوع خداوند نیز در قرآن کریم می‌فرماید: "مومنان کسانی هستند که خواسته‌های یکدیگر را برآورده می کنند و خداوند نیز درخواست‌های آنان را در روز قیامت برآورده خواهد کرد.

در نقلی عبرت آموز از امام صادق (ع) آمده است که شخصی به ایشان عرض کرد:ای فرزند رسول خدا! چگونه میزان محبت و ارادت خودرا به دوستان خود نشان دهم؟ آن حضرت در پاسخ فرمود: همانگونه که جدم امیرالمومنین(ع) و رسول خدا (ص) محبت و ارادت خود را به دوستان و برادران خود نشان می‌دادند، همانگونه که در قرآن آمده است که در همدردی و برآوردن حاجت دوست و برادر دینی خود تلاش کنید.



پرسمان زندگی

● شرکت در نماز جمعه با توجه به اینکه در عصر غیبت به سر می‌بریم، آیا واجب است؟ اگر افرادی اعتقاد به عدالت امام جمعه نداشته باشند، آیا تکلیف شرکت در نماز جمعه از آنان ساقط می‌شود؟

نماز جمعه در عصر حاضر واجب تخییری است و حضور در آن واجب نیست، ولی با توجه به برکات آن سزاوار نیست مومن خود را از برکات حضور در این نماز باشکوه به مجرد تشکیک در عدالت امام جمعه و یا عذرهای واهی دیگر، محروم سازد.

● معنای وجوب تخییری در مسأله نماز جمعه چیست؟

معنای آن این است که مکلف در ادای فریضه واجب ظهر روز جمعه بین خواندن نماز جمعه یا نماز ظهر مخیر است. البته باید توجه کرد که دو رکعت نماز ظهر جمعه می تواند جایگزین نماز ظهر شود.



بر شما باد به دعا کردن بعد از نمازها، چه اینکه چنین دعایی مستجاب است

● امام صادق(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

سیما یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون و تنها کسی که از دل او خبر داشت من و مادر بزرگ بودیم

نگرانی‌ام بیهوده بود



یکی از گرفتاری‌های خواهرم این بود که می‌خواستند او را به پسر عمه‌مان **نوید** شوهر بدهند. از خیلی سال قبل صحبتش بود. عمه شمسی زندگی پیچیده‌ای داشت. وقتی همراه شوهر و بچه‌هایش به آلمان رفت یک چشمش خون بود و یک چشمش اشک. ولی ماموریت کاری بود و باید همراه شوهرش می‌رفت. بچه‌ها هم با آنها رفتند. آن موقع ندا هفده ساله بود و نوید چهارده ساله.

قرار بود فقط دو سال آلمان بمانند اما بچه‌ها دلشان می‌خواست همان جا بمانند و ادامه تحصیل بدهند. برای همین غصه عمّه بیشتر شد. نگران سرنوشت بچه‌ها بود. از این که مبادا با یک خارجی ازدواج کنند و یا اینکه فرهنگ آنها روی بچه‌ها تاثیر بگذارد و شیوه زندگیشان عوض شود.

برای حل این مشکلات عمّه و شوهرش دو نظر مختلف داشتند. شوهر عمّه می‌گفت باید پیش بچه‌ها بمانیم و عمّه می‌گفت باید هر چه زودتر ازدواج کنند تا آلوده سبک و سیاق زندگی آنجا نشوند. این اختلاف نظرها تا جایی بالا گرفت که عمه کار خودش را کرد و شوهر عمّه هم کار خودش را...

پدرم که علاقه ویژه‌ای به عمّه شمسی داشت، بهش پیشنهاد داد تا ندا با برادر من سهیل عروسی کند. عمّه و شوهر عمّه هر دو سهیل را خیلی دوست داشتند. از همه نظر پسر معقولی بود و با این وصلت موافقت کردند. ندا و سهیل با هم عروسی و در آلمان زندگی ساده‌ای را شروع کردند.

عمّه هم وقتی خیالش از ندا راحت شد به ایران آمد ولی شوهر عمّه پیش نوید ماند.. از همان موقع‌ها قول خواهرم را گرفته بودند که به محض این که درسش تمام شد با نوید عروسی کند.

این قول و قرارها گذاشته شده بود و به نظر همه هم بی‌عیب می‌آمد ولی تنها کسی که می‌دانست سیما سخت مخالف این وصلت است، من بودم. می‌دانستم سیما دلش نمی‌خواهد حتی یک روز از خانواده دور باشد. مخصوصاً علاقه ویژه‌ای که به مادربزرگم داشت نمی‌گذاشت او از این شهر دور شود. سیما از بچگی بیشتر اوقات پیش مادر بزرگم بود. تابستان‌ها ساکش را بر می‌داشت و می‌رفت آنجا می‌ماند. مادر بزرگ دو کوچه آن طرفتر بود

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

همه گفتند اگر بچه‌دار شوی مهران بهتر می‌شود ولی من زیر بار این حرفها نرفتم



بالاخره همه چیز روشن شد

به قاضی گفتم، به شما هم می‌گویم، اگر جواهرهای دنیا را هم جلو پایم بریزد حاضر نیستم با او زندگی کنم. شاید فکر کنید خیلی لجبازم و یا اینکه دارم جوانی می‌کنم و به فکر عاقبت خودم و خانواده‌ام نیستم ولی این طور هم که همه درباره من قضاوت می‌کنند نیست.

سه سال است که با مهران عروسی کرده‌ام. همین سه سال برای اینکه این زندگی را بسنجم و به عاقبتش فکر کنم کافی بود. هنوز جوانم و سی سالم هم نشده. خدا را چه دیدید؟ شاید دو سال دیگر بتوانم ازدواج بهتری داشته باشم. البته وقتی این حرف را می‌زنم مادرم می‌زند توی صورتش و فکر می‌کند من خیلی گستاخ هستم. مدام می‌گویند به فکر سرنوشت دو خواهر کوچکترت باش که اگر بخواهند ازدواج کنند همین که خانواده خواستگارها بفهمند خواهر بزرگتر به دلایل بی‌ربطی از همسرش

جدا شده دیگر نمی‌خواهند دختری از این خانواده را انتخاب کنند. اما من همه اینها را پوچ می‌دانم. چه اصراری است که من سرنوشت خواهرهایم را ید ک بکشم؟

در یک جمله بگویم من با مهران زندگی نخواهم کرد. وقتی به خواستگاری‌ام آمد به نظرم پسر کم تجربه و از خود راضی می‌آمد ولی این‌ها را مانع زندگی نمی‌دانستم مخصوصاً که هر دو خانواده به این وصلت راضی بودند. پدرم یک جهیزیه خوب داد و پدر مهران هم خانه‌ای برایمان تهیه کرد. از

این بهتر نمی‌شد. ولی از همان ماههای اول متوجه یک خصلت بد مهران شدم. به راحتی به خودش اجازه می‌داد به من شک کند. می‌گفتند غیرتی است. مادرم همیشه می‌گفت چون خیلی دوستت دارد بیشتر از مردهای دیگر حساس است. این توجیه قابل درکی نبود ولی من هم شاید مثل بقیه با همین توجیه خودم را گول می‌زدم. مدام تهمت‌های بسیار بدی به من می‌زد. این که با مردها روابط درستی ندارم یا این که مدام باید ثابت می‌کردم که به او خیانت نمی‌کنم. شش ماه که گذشت آمدم

ولی ما عادت کرده بودیم که سیما در خانه نباشد، ولی پدر و مادر من متوجه این روحیه دخترشان نشده بودند که چقدر به خانواده و مادر بزرگم تعلقات عاطفی دارد. سیما با همه ما فرق داشت. کنار مادربزرگ پرورش یافته بود و طرز فکرش با همه ما فرق داشت.

زمان وفا به قول و قرار نزدیک بود. شوهر عمّه قول داده بود وقتی نوید زن گرفت برگردد ایران تا عمّه از تنهایی بیاید. نوید و سیما کم کم داشتند به هجده سالگی نزدیک می‌شدند. سیما یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون و تنها کسی که از دل او خبر داشت من و مادر بزرگ بودیم. مادربزرگ دلداری‌اش می‌داد و من سعی می‌کردم راضی‌اش کنم حرف دلش را به مادر و پدرم بزند.

از طرفی عمّه شمسی خوشحال بود که به زودی پسرش سر و سامان می‌گیرد و شوهرش به خانه بر می‌گردد. وقتی برق شادی را توی چشمهای عمّه می‌دیدم تنم می‌لرزید. می‌دانستم پدرم راضی نخواهد شد به هیچ قیمتی این شادی را از عمّه بگیرد. در این میان سیما زانوی غم بغل کرده بود و مادربزرگ هم هیچ تصمیمی برای انجام کاری نداشت. من که آن موقع شانزده سالم بود تصمیم گرفتم کاری کنم و جلوی این وصلت را بگیرم. می‌دانستم سیما از غصّه و غربت می‌میرد. رفتم رک و پوست کنده به همه گفتم که سیما نمی‌خواهد خارج از کشور زندگی کند. به عمّه گفتم سیما مثل شماست و دلش نمی‌خواهد از شهر خودمان دور شود. به پدرم گفتم سیما می‌میرد اگر او را بفرستیم خارج... خلاصه اوضاع به هم ریخته بود. عمّه نگران پسرش بود. پدرم شرمنده قولی بود که داده بود و من این وسط جسارت کردم و وقتی همه دور هم جمع بودند که فکری برای این مشکل بکنند، گفتم من حاضرم با نوید عروسی کنم!

باور نمی‌کنید تا آن لحظه حتی یکبار هم به این موضوع فکر نکرده بودم ولی ناگهان فکر کردم تنها راه همین است. اولش همه شوکه شدند. پدرم از این جسارت هیچ خوشش نیامد ولی عمّه بعد از چند لحظه سکوت بلند شد و صورتم را بوسید و گفت مبارکه...

خلاصه من شاید از معدود دخترهایی باشم که خودم پیشنهاد ازدواج دادم. جالب اینکه وقتی نوید از این ماجرا با خبر شد خیلی هم استقبال کرد. بعدها به من گفت که همیشه نگران بوده که چطور می‌تواند با سیما زندگی کند. خلق و خوی آنها اصلاً به هم نمی‌آمد.

از این ماجرا بیست سال می‌گذرد. حالا من و نوید زندگی خوبی داریم. سیما با یکی از پسرهای فامیل ازدواج کرد و تا آخرین روز زندگی مادر بزرگ کنارش بود. من هم در آلمان ماندگار شدم. عمّه و شوهر عمّه هم سالهاست که با دلی راحت در ایران زندگی می‌کنند. ■

خانه پدرم و گفتم با این پسر نمی‌شود عاقبت به خیر شد. بزرگترها اما وساطت کردند و به من گفتند نباید به این زودی نتیجه گیری کنم. مهران هم یک دستبند طلا برایم خرید و کلی عذرخواهی کرد و مرا برگرداند به خانه.

من هم امید داشتم این تلنگری باشد که مهران به خودش بیاید و از این کارهایش دست بردارد. اما همه این امیدها توهّم بود. مهران نمی‌توانست خودش را کنترل کند. کار به جایی رسید که با همه قطع رابطه کرد. کافی بود وقتی می‌رفتم بیرون کمی دیر به خانه بر می‌گشتم یا یک وقتهایی متوجه می‌شدم دارد تعقیبم می‌کند. وقتی بهش اعتراض می‌کردم می‌گفت جامعه پر شده از مردهای بد و من می‌خواهم از همسرم محافظت کنم. اما این محافظت نبود، یک توهین بزرگ بود که من هر روز می‌دیدم و دم نمی‌زدم. همه گفتند اگر بچه‌دار شوی مهران بهتر می‌شود ولی من زیر بار این حرفها نرفتم. مجبورش کردم برود دکتر. بعد از چند جلسه دکتر برایش دارو نوشت و گفت باید دوره درمان طولانی را شروع کند، ولی مهران نه دارو خورد و نه جلسات مشاوره را ادامه داد در عوض دست به کار بسیار زشتی زد و همه تلاشش را کرد که به خانواده‌ها ثابت کند که من زن نجیبی نیستم. کار بدی بود. خانواده‌ام یک وقتهایی حرفهایش را باور می‌کردند و من مورد بازخواستهای بسیار بدی قرار می‌گرفتم. از مهران نفرت بدی پیدا کرده بودم چون موقعیت مرا طوری کرده بود که باید برای همه توضیح می‌دادم که حرفهای مهران فقط توهّم است... دست آخر کار بسیار سختی را انجام دادم. یک روز هر دو خانواده خانه ما مهمان بودند. وقتی همه شامشان را خوردند، زنگ زدم به زن همسایه و از او خواستم همراه شوهرش بیاید خانه ما... شوهرش مدتی بود که از من می‌خواست بیشتر مراقب زنش باشم چرا که خودش به خاطر موقعیت شغلی‌اش مدام در سفر بود و همسرش سرطان گرفته بود.... مهران دائم به من می‌گفت من سر و سرّی با این مرد دارم. وقتی آمدند همه دیدند زن بیچاره در اثر شیمی درمانی چه حالی دارد. بعد رو در روی آنها تهمتهای مهران را علنی گفتم. مهران خجالت زده شد. خانواده‌ها معذّب بودند ولی من این کار را کردم تا همه بدانند مهران با من چه می‌کند. شب سخت و طولانی بود. مرد همسایه خیلی عصبانی شد. جوّ بدی بود. اما بالاخره همه چیز روشن شد. آن شب من همراه مادر و پدرم به خانه آنها رفتم و دیگر برنگشتم. مهران پیغام می‌فرستاد که دنیا را به پایم می‌ریزد که برگردم. گفتم نه... و سر حرفم هم ماندم. درد تهمت بدی را تحمّل کردم. دیگر به این زندگی خاتمه می‌دهم. ■

شکوفه‌های زندگی

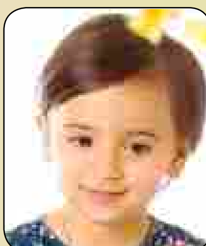

باراد باطبی


امیر طاها سلیمانی

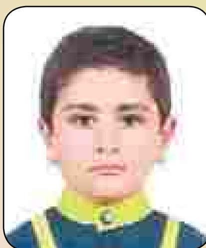

ویانا عباسی

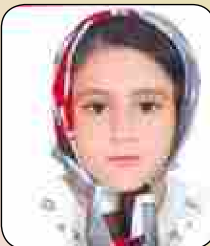


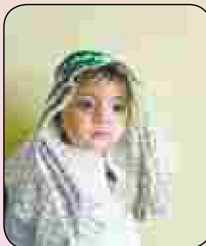
رژان صیامی


باران علی حسن زاده

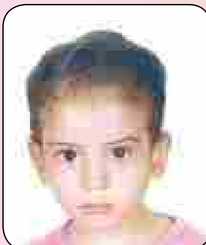

طاها کهنسال


سهیل علی بخشی


نازنین زهرا خدادادی


محمد امین بقایی


مهشید بابایی


مهدیه بابایی

چیزی ساده‌تر از بزرگی نیست. آری ساده بودن همانا بزرگ بودن است • امرسون

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵۹

بهشت جیب‌بُرها

خلاصه قسمت قبل:
ماجراجویی‌های سفر پودل را تا آنجا خواندید که پس از تصادف آنا با یک ماده گراز و توله‌هایش، او و آلبرت پودل مانده بودند معطل که با بچه گراز زخمی چه کنند. پودل می‌خواست به توله گراز کمک کند ولی از واکنش مادرش که مدام آن دور و بر پرسه می‌زد می‌ترسید. ناچار او را همانجا رها کرد و به راهش ادامه داد. پودل تمام راه سعی می‌کرد به خودش دلداری بدهد که کار طبیعت درست است و بهتر است دیگر به این تصادف فکر نکند. آنها بعد از ترک پارک ملی اتوشا به زامبیا رفتند ولی پودلِ جهانگرد نمی‌توانست به راحتی از کنار زیبایی‌های آبشار ویکتوریا عبور کند بنابراین فردای آن روز مقابل آبشار ایستاده بود و عظمت و شگفتی آن را از نزدیک تماشا می‌کرد. آبشار ویکتوریا فقط به زیبایی خیره کننده‌اش معروف نبود. تفریح‌های متنوع و هیجان‌انگیزی داشت که گاهی با ترس و دلهره همراه بود...

برای پیرمردها جایی نیست

مدام اتوبوس عوض می‌کردم و همان طور به طرف شرق پیش می‌رفتم. و هر چه جلوتر می‌رفتم، شرایط به شکل محسوسی تغییر می‌کرد. نیمه شرقی آفریقای جنوبی، با نیمه غربی آن فرق داشت. یک جورهایی شرایط سخت‌تر و زمخت‌تر بود. از طبیعت و جغرافیای آن گرفته تا شرایط زندگی. شاید با چند مثال ساده همه چیز برایتان روشن شود. درآمد تولید ناخالص ملی در بوتسوانا ۱۳۰۰۰ دلار بود ولی در زامبیا ۱۴۰۰ دلار.

در سرتاسر نامیبیا و بوتسوانا هیچ گدایی دیده نمی‌شد ولی در شرق، تا دلت بخواهد تمام خیابان‌ها پر بود از گداو آدم‌های پردردسری که می‌خواستند به زور جنس‌های به درد نخورشان را به تو بیندازند و پولی به جیب بزنند.

چادر زدن در سرتاسر نامیبیا آنقدر لذت‌بخش بود که اگر بهترین هتل‌های دنیا را هم داشت، دلم نمی‌خواست در آن اقامت کنم. چادر زدن در نامیبیا و بوتسوانا به این معنی بود که می‌توانستی با تمام همسایه‌های اطراف و همچنین مسافرها و توریست‌هایی که گوشه و کنار چادر زده بودند خوش و بش کنی، در غذای گرمشان شریک شوی و ساعت‌های خوشی داشته باشی. اینها فقط نمونه کوچکی از تفاوت‌های این دو بخش بود. پایین بودن بیماری‌هایی مثل اچ آی وی و همچنین بالا بودن میزان امید به زندگی را هم به آن اضافه کنید.

خوب می‌دانستم شرق آفریقای جنوبی برای پیرمردهایی مثل من مکان مناسبی نیست. این را تجربه به من ثابت کرده بود. می‌خواهید دلیلش را بدانید؟ برای دومین بار در سه سفرم، جیب‌برها من را غافلگیر کردند. معمولاً در کشورهای توسعه نیافته و فقیر برای اینکه از دست جیب‌برها و سارق‌ها جان سالم به در ببرم، کارهای عجیب و غریب زیادی انجام می‌دادم. مثلاً مجبور بودم زیر شلواری بپوشم. آن هم زیرشلواری عتیقه‌ای که حداقل شش جیب داشت. آن وقت پول‌ها و وسایل قیمتی و باارزشم را در جیب‌های مختلف جاسازی می‌کردم. اما جیب‌برها هم همیشه به همین راحتی‌ها دست بردار نبودند. از طرفی درگیر شدن با آنها واقعاً دل و جراتی می‌خواست که من در خودم نمی‌دیدم.

یکی از این شهرهایی که به آن لقب "بهشت جیب‌برها" را داده‌ام، لوساکا بود. پایتخت زامبیا و بزرگ‌ترین شهر این کشور. این منطقه در ابتدا فقط یک دهکده کوچک و ساده بود ولی وقتی مستعمره نشین‌های اروپایی در سال ۱۹۰۵ آن را گسترش دادند، همین دهکده کوچک به خاطر مرکزیتی که داشت، به عنوان پایتخت مستعمره بریتانیایی، جانشین لیوینگستون شد. حتی با این تغییرات مهم هم موقعیت ناگوار اقتصادی و وضع بد معیشتی مردم عوض نشده بود و همچنان به قوت سابق برقرار بود.

کمی در لوساکا گشت زدم تا به بازار مکاره‌ای برخوردم که محل فروش محصولات کشاورزی و صنعتی مردم بود. خیلی زود خودم را به سرویس بهداشتی مردانه رساندم تا محتویات شلوار شش جیبم را جاهای بهتری پنهان کنم. اما خبر نداشتم که گیر آدمهای بدی خواهم افتاد. دو جوان بلند بالا و چهارشانه با لبخند به من نزدیک شدند. با دیدن آنها، جعبه بزرگی را که دستم بود، محکمتر گرفتم. ولی زور آن دو جوان بیشتر بود. فوراً آن را از چنگم بیرون آوردند. درون جعبه پر بود از صنایع دستی که از یکشنبه بازار پایین همان جاده خریده بودم و برایم بسیار غنیمتی و باارزش بود. تا با آنها درگیر و گلاویز شده بودم که همکار سومشان هم از راه رسید و محتویات جیب‌های مخفی سمت راست شلوارم را کف زمین خالی کرد. یک کیسه پلاستیکی که چند سکه درون آن ریخته بودم و سر جمع بیست دلاری می‌شد. یک فتوکپی از پاسپورتم که ۳۰ سنت ارزش داشت، بلیتی به مقصد چیپاتا برای فردای همان روز که آن را ۶ دلار خریده بودم، و آخرین برگهای سفید و نرم دستمال توالت اصل که از همه چیزهای دیگر برایم گرانقیمت‌تر و باارزش‌تر بود. دستمال توالت برایم یک معیار مهم بود. با کیفیت دستمال توالت هر هتل یا اقامتگاه و مهمانسرا به راحتی می‌توانستم تشخیص بدهم ستاره‌های آن هتل واقعی است یا نه و فقط می‌خواهند از مسافرها و توریست‌های بیچاره پول اضافی بگیرند.

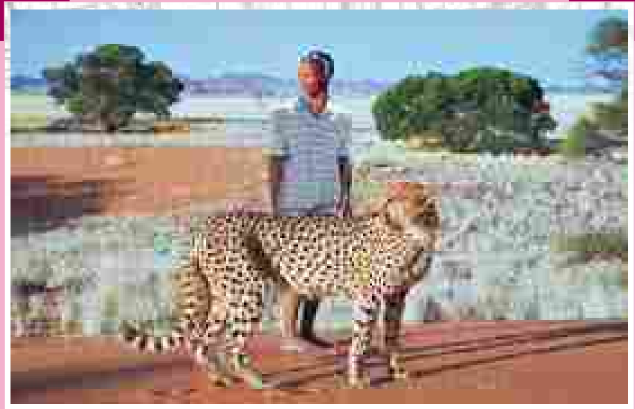
همکار آن دو جوان وقتی دید آهی در بساط ندارم، لگدی نثارم کرد و خشمگین به دوستانش چیزی گفت. شاید آنها را سرزنش می‌کرد. کوشش می‌کردم به روی خودم نیاورم ولی در دلم دعا می‌کردم از من ناامید شده باشند. دعاهایم نتیجه داد. چند ثانیه بعد، جعبه صنایع دستی روی زمین ولو



خیابان‌های مملو از جمعیت نامیبیا جایی که فقر بود، اما هیچ گدایی دیده نمی‌شد و همه باید کار می‌کردند

هر گاه راهی را که عمل نمی کرد حذف کردم، راهی را پیدا کردم که کار می کرد

● توماس ادیسون



نمونه‌ای از مردمی که رنج و سختی آنقدر با آنها هم‌خون شده بود که به سادگی در کنار وحشی‌ترین حیوانات آفریقا زندگی می‌گذراندند



گروههای دو، سه نفری که با دوچرخه یا ماشین و یا حتی پیاده برای سفر به این منطقه آمده بودند

بود و جوان‌های لات، با همان چند دلار رفتند و من را رها کردند. نمی‌دانم چرا آنقدر احمق بودند که حتی به فکرشان نرسید که جیب‌های دیگر شلوارم را بگردند. چند اسکناس باارزش داشتم و از اینکه آن را پیدا نکرده بودند، واقعاً احساس غرور و شادمانی می‌کردم. آسیب چندانی هم ندیده بودم. درست است، سن و سالم برای همین چند مشت و لگد هم حسابی بالا رفته بود ولی به دردسرش می‌ارزید. با دیدن حماقت جیب‌برهای جوان، دل و جرات تازه‌ای پیدا کرده بودم و به عقل و هوش خودم هم می‌بالیدم.

همان‌طور به سمت شرق می‌رفتم که به محلی رسیدم که گروههای دیگری هم آنجا چادر زده بودند. زمین ناهموار و سخت و سفتی را برای چادر زدن انتخاب کرده بودند اما این سفتی و ناهمواری را به جان خریدم. گروهی جوان شانزده هفده ساله را دیدم که از انگلستان آمده بودند. برایم جالب بود که این سرزمین خشک و بدآب و هوا را برای سفر انتخاب کرده بودند. از سن و سال آنها بعید به نظر می‌رسید. اما وقتی به یاد جوانی خودم افتادم و آرزوها و رویاهایی که در سر داشتم، آنها را حسابی تشویق و تحسین کردم. جوان‌های انگلیسی دهمین روزی بود که آب، غذا، چادر و بقیه وسایل و لوازم و مایحتاجشان را در کوله پشتی‌هایشان ریخته بودند و بدون اینکه از کسی کمک بگیرند، در منطقه کوهستانی خشک و بدون سکنه جنوب مالاوی پیش می‌رفتند. در مسیر، زیاد دیده بودم با دوچرخه یا ماشین یا حتی پیاده در گروههای دو، سه یا چند نفره این منطقه را برای سفر و تفریح انتخاب کرده بودند.

دریاچه‌ای با زیبایی‌های بی‌نظیر

بعد از خداحافظی با جوان‌ها به طرف دریاچه مالاوی حرکت کردم. دریاچه مالاوی، بزرگترین دریاچه آفریقا و نهمین دریاچه بزرگ دنیاست. این دریاچه بین سه کشور موزامبیک، مالاوی و تانزانیا قرار دارد و به خاطر آب شیرین، یکی از متنوع‌ترین گونه‌های زیستی دنیا است. گوناگونی ماهیان این دریاچه نیز نظیر ندارد. شاید نام آفریقا برای خیلی‌ها تداعی کننده فقر، خشکسالی و بدبختی باشد ولی در این سفرها تجربه کردم که این قاره، زیباترین مناطق دنیا را دارد. آفریقایی‌ها به دریاچه مالاوی، "نیاسا" می‌گویند که به زبان محلی به معنی دریاچه است. این دریاچه ۵۶۰ کیلومتر طول و ۷۵ کیلومتر عرض دارد و آب چندین رودخانه دائمی درون آن می‌ریزد. جالب این است که نیاسا، یکی از قدیمی‌ترین دریاچه‌های دنیاست. از نظر اقتصادی هم برای مردم ارزش زیادی دارد. صید سالانه بیش از ۱۰ هزار تن ماهی سیکلید، که ماهی مخصوص این دریاچه است، به اقتصاد ساکنان منطقه کمک زیادی می‌کند. کنار دریاچه مالاوی لحظه‌های خوشی را گذراندم و با ماهیگیران آنجا، غذاهای لذیذی خوردم. از این دریاچه و دیدنی‌های اطراف آن عکس‌های فوق‌العاده‌ای گرفتم. عکاسی از این دریاچه، یکی از بهترین خاطره‌های زندگی من است.

چند سکه، فتوکپی پاسپورت، یک بلیت اتوبوس و چند برگ دستمال توالت، دارایی‌های باارزشی بودند که دزدهای نابلد از جیب شلوار من زده بودند

در سفرم به شرق آفریقا دو نگرانی مهم داشتم که رهایم نمی‌کرد. اول اینکه به ویزای آنگولا نیاز داشتم. و مساله دوم اینکه، دندان درد بدی داشتم که امانم را بریده بود. با مسافرها و توریست‌هایی که در مسیر دیده بودم گپ زده بودم. هیچکدام موفق نشده بودند ویزای آنگولا بگیرند. حتی دوچرخه سواری که اهل ایرلند بود و امیدوار بود به خاطر موقعیت خوب کشورش ویزا بگیرد، تا آن لحظه موفق نشده بود.

آخرین باری که می‌خواستم کشورم را به مقصد سفر جدید ترک کنم، دندان درد گرفتم. به دندانپزشکم مراجعه کردم. بعد از دیدن عکس و معاینه گفت فعلاً عصب کشی نمی‌خواهد اما اگر بخواهم در سفر راحت باشم و مشکلی برایم پیش نیاید می‌توانم کار دندانم را جلوتر انجام بدهم. من که هیچ دوست ندارم کار درمانی بیهوده‌ای انجام بدهم، به دکترم گفتم فعلاً چنین قصدی ندارم و ترجیح می‌دهم زمانش که برسد بر گردم. آن موقع داغ بودم و نمی‌فهمیدم اگر این دندان درد جایی مثل آفریقا سراغم بیاید، آن وقت چه بلایی سرم می‌آید.

باید خودم دست به کار می‌شدم. جعبه کمک‌های اولیه را باز کردم و با اینکه از این کار خوشم نمی‌آید، خوددرمانی پیشه کردم. آموکسی سیلین گزینه مناسبی بود. یک هفته تمام، روزی سه بار از این آنتی بیوتیک مصرف کردم. ورمم کمی بهتر شد. برای بهتر شدن درد از کمپرس یخ استفاده کردم. حاضر بودم تن به هر کاری بدهم اما در مالاوی به دندانپزشک مراجعه نکنم. تا بازگشت به خانه شش هفته زمان مانده بود که مدت کمی هم نبود.



هدیه‌های خوشمزه دریاچه مالاوی که توصیف لذتش ممکن نیست

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

دوره یازدهم



یک بوسه...

فریده هاشمی ـ کازرون

"فریده هاشمی" نویسنده جوان و بااستعداد، که به نظر می‌رسد "یک بوسه..." از نخستین داستانهایی است که نوشته، موضوعی تامل برانگیز و برآمده از آشفتگی‌های عاطفی و شکستگی‌های مناسبات انسانی را در این داستان پرورانده ا ست."فریده هاشمی" به شرط یافتن تسلط کامل بر زبان داستانی و عنصرهای اساسی داستان، چون شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت، می‌تواند داستانهایی قوی‌تر بنویسد.

در آینه نگاهی به خود کرد. گونه‌هایش هنوز قرمز بود. اما به خاطر صورت سبزه‌اش کمتر به چشم می‌آمد. اتفاقات امروز باز جلوی چشمش مرور شد. اصلاً فکرش را نمی‌کرد که بعد از این همه سال، کسی او را خواسته و به او ابراز علاقه کرده باشد. مثل همیشه، بعد از پایان ساعت کارش، در بوتیکی در یکی از پاساژهای مرکز شهر، به خانه برمی گشت. خانه شان در یکی از محله‌های پایین شهر بود. بیشتر مواقع آخرین نفر بود که از اتوبوس پیاده می‌شد. پول را از کیفش بیرون آورد تا به راننده بدهد، که راننده گفت: "**خانم صالحی**..." دهانش از تعجب باز ماند. راننده نام خانوادگی او را از کجا می‌دانست؟ کمی مکث کرد و گفت: بله، بفرمایید!

ـ می‌تونم چند لحظه‌ای با شما صحبت کنم؟

اخمهایش در هم رفت و گفت:

ـ بفرمایید آقا، این کرایه‌تون، من باید برم.

ـ نه، صبر کنید. به خدا قصد مزاحمت ندارم.

ـ اصلاً شما فامیلی منو از کجا می‌دونید!

ـ شما اجازه بدید من حرفمو بزنم، بعد خدمتتون عرض می‌کنم.

ـ بفرمایید.

ـ راستش تو این مدت که شما مسافر من بودید و رفت و آمد داشتین شما رو زیر نظر داشتم...

دوباره اخمهایش در هم رفت. راننده لبخند زد و گفت:

"صبر کنید، به خدا نیّتم خیره. می‌خواستم اگه اجازه بدید یکی از همین شب‌ها خدمت برسیم برای خواستگاری..."

یعنی درست شنیده بود؟ خواستگاری! دیگر یادش نمی‌آمد چه طور از اتوبوس پایین پرید و فرار کرد. حتی یادش نمی‌آمد چه جوابی به او داد. فکر کرد که او نام خانوادگی مرا می‌دانست، چرا من اسم او را نمی‌دانستم! یادش آمد که راننده در لحظه آخر گفته بود:

"من رئیسی هستم... رسول رئیسی..."

با صدای مادرش به خود آمد. پشت به او ایستاده و در آغوشش کشید.



می‌دیدم؛ می‌بینم!

فخرالدین طبیبیان ـ زاهدان

"فخرالدین طبیبیان" نویسنده خوش قریحه و جوان که در آغاز راه و کار داستان نویسی‌اش ـ شاید!ـ در ضمیر ناخودآگاه و پررمز و راز خود به سوی معناگرایی دورخیزی خلاق و هنرمندانه کرده است، با نوشتن داستان کوتاه "می‌دیدم؛ می‌بینم!" درونمایه‌ای دیرین و تمثیلی را در قاب و قالب موضوعی تازه و نشاط‌انگیز و بکر به جلوه درمی‌آورد. به لطف تامل و بازخوانی می‌توان مفهوم محوری این داستان را بهتر دریافت.

چند روزی به آخرهای شهریور ماه مانده بود و من چند شب بود که نزدیکی‌های صبح خواب یک چشم انداز پاییزی زیبا را می‌دیدم و نوشته‌هایی هم در هوا مرتعش بود که نمی‌توانستم بخوانمشان... شاید چهار شب این خواب مرتباً مرا تکان می‌داد. اما نمی‌دانستم چرا دیدن این خواب عجیب تکرار می‌شود. یک روز صبح وقتی بیدار شدم، بی‌اختیار یکراست رفتم سراغ تقویم دیواری که در هال روی دیوار نصب شده بود و برگ شهریور را بالا زدم و همان منظره‌ای را که چند شب بود در خواب می‌دیدم، دیدم و فهمیدم که خوابهای من با این منظره ارتباط دارد. دقایقی منظره را نگاه کردم و با همه وجود دریافتم که منظره پاییز واقعاً زیباست. برگه پاییز را از تقویم جدا کردم و با خودم به آتلیه نقاشی‌ام بردم. سر راه به علی آقا، نابینای فقیر برخوردم. پس از سلام و احوالپرسی علی آقا گفت: "حسین آقا، امروز روز اول پاییز است و می‌گویند در این ماه درختان و منظره‌ها خیلی زیبا و دلنشین می‌شوند... تا می‌تونید از این منظره‌ها استفاده کنید. من که خدا نخواست آنها را ببینم. حسین آقا آیا می‌شود یک روز من هم این منظره‌ها را ببینم؟" لحظه‌ای قطره‌ای اشک از چشمانم جاری شد و گفتم: "چرا که نه! با امید خدا تو هم می‌توانی..." خداحافظی کردم و به سوی آتلیه‌ام رفتم و زیر منظره پاییز با خط خوش نوشتم: "**عزیزان، پاییز زیباست! یاری‌ام کنید من هم مثل شما ببینم.**" یک قاب برداشتم و منظره را در قاب جای دادم و رفتم جایی که علی آقای نابینا نشسته بود. از صدای پای من فهمید که منم. گفت: حسین آقا، با این عجله کجا می‌روی؟" گفتم: "برایت هدیه‌ای آورده‌ام که شاید از هزاران

"یعنی مهتاب منم بالاخره عروس می‌شه!
"ماماه هنوز که چیزی معلوم نیست.
مادر لب برچید و گفت:
"چـرا عزیـزم معلومـه... خواسـتگارای قبلی همه‌شـون به سـفارش این و اون می‌اومدن و وقتی اوضاع زندگیمون..."
مکثـی کرد و چیزی نگفت. اشـک در چشـمان مهتاب جمع شد و گفت:
"خجالت نکش مامان، بگو وقتی وضع زندگیمون و قیافـه منو می‌دیدن که چنگی بـه دل نمی‌زنه، نه سفیدم، نه چشمای درشت و نه لب و بینی عروسکی دارم، فرار می‌کردن. درسته؟"
اشک در چشمان مادر هم جمع شد و گفت:
"نه دخترم، منظور من این نبود."
مهتاب بغض کرده، گفت:
"چرا، منظورتون همینه دیگه. شما فقط می‌خوای به زری خانم پزبدی که بالاخره دختر توهم خواستگار داره!"... بعـد از گفتن این حرف‌ها به اتاقش پناه برد و اشک‌هایش را با بالش تقسیم کرد. همه چیز خیلی سریع جلو رفت. خانواده رسول به خواستگاری آمدند. همه چیز سـاده برگزار شـد. خانواده رسـول خیلی مهربان بودند و هر چه او می‌گفت، نه نمی‌آوردند... او چیز زیادی نمی‌خواست. یک زندگی آرام و ساده و خوشحالی مادرش. دوست داشت مادرش سر بلند باشد و بتواند پز دامادش را بدهد، مثل زری خانم...

مراسـم عقد سـاده‌ای گرفتند. با این که مراسم عقد ازدواج و عروسـی بود امـا لباس‌های مهتاب خیلی شباهت به لباس عروس داشت. کار دست مادرش بود. لباسی تمام تور و ساتنی با رنگ نباتی، با آرایش ملایم و صورتی که برای اولین بار دستکاری می‌شد. باورش نمی‌شـد، او هم زیبا بود! با مادر خداحافظی کردند و وارد خانه شدند. رسول دست‌هایش را دور شانه‌های مهتاب حلقه کرد و گفت:
"خـب مهتـاب خانم. بالاخره خونه رو روشـن کردی."
خم شـد و او را بوسـید. حس کرد تمام صورتش قرمز و داغ شده است. رسول گفت:
"بیا بریم عزیزم، خسـته‌ای. لباسـت رو عوض کن..." او زیرلبی و شرمگین گفت: "چشم..."
ولی تا خواست حرکت کند صدای زنگ در خانه تکانش داد. یک نفر دستش را گذاشته بود روی زنگ و مرتب زنگ می‌زد. رسـول که به سـمت سرویس بهداشتی رفته بود، گفت:
"عزیزم، ببین کیه."
مهتاب در را باز کرد. زنی با چشمان قرمز و لبریز از اشـک، با دو بچه که همراهش بودند، خیره خیره نگاهش می‌کرد. ناگهان سـیلی محکمی به گوشش نواخت و گفت: "کثافت... رسول، رسول...!"
رسول بیرون آمد و گفت:
"این جا چه خبره؟"

آمـد جلـوی در، با دیدن آن زن، رنگ از رویش پرید و گفت:
"م م م مریـم، این جا چـه کار می‌کنی!؟" مریم فریاد زد:
"کـه این جا چـه کار می‌کنم... هـان؟ مرتیکه پسـت هرزه، حالا دیگه با پـول بابای من میری زن می‌گیری؟ آره؟ هوو سر من می‌یاری!؟ حسابت رو می‌رسـم. اتوبوس رو که ازت گرفتم، ببین می‌تونی خرج این سلیطه رو بدی یا نه؟ بریم بچه‌ها..."
رسول گفت: "مریم صبر کن، غلط کردم، چی کار می‌خوای بکنی..."
بدون توجه به نو عروسش با عجله کفش پوشید و از در بیرون رفت. صدایش از راهرو می‌آمد:
"مریـم، غلط کردم! نکنی این کار رو که بدبخت می‌شـم. نرو، غلط کردم.. مـن همین امروز عقدش کـردم، بـه خـدا طلاقش مـی‌دم، صبر کـن، نرو مریم..."
صدای زن آمد که می‌گفت:
"من که می‌دونم همه اینا از گور اون مادرت بلند می‌شه. بابات هم که لولوی سر خرمن... می‌دونم چی کار کنم، حساب همه تون رو می‌رسم!"
دیگر صدایی نشنید.
اشک از چشمانش سرازیر شد. او یک "هوو" شده بود و فردا می‌شـد یک بیوه... سهمش از ازدواج فقط یک بوسه بود؛ همین. ■

سکه بهتر باشد..." علی آقا گفت: "خدا خیرت بدهد، چی هست؟" گفتم: "یک قاب با نقشی برای تو... این را کنار خودت بگذار و کلاهت را نیز در کناری، تا هر کسی خواست پولی بهت بدهد در کلاهت بیندازد" علی آقا گفت: "منظره چی هست؟" گفتم: "صبر کن، خواهی فهمید!"
چند دقیقه کمی دورتر ایستادم و رهگذران را تماشا می‌کردم. هر کسـی آن منظره و نوشـته روی آن را می‌خواند و نگاه می‌کرد چند سـکه و اسـکناس در کلاه علـی آقا می‌انداخت. حـدود پانزده دقیقه‌ای آنجا ایستادم. دیدم که مردم واقعاً بهتر به او کمک می‌کننـد و چند نفر هم اسـکناس‌های درشـت در کلاه او می‌گذاشـتند. خدا را شکر کردم و آرام آرام دور شـدم و به سـر کار خودم رفتم. یک بوم بزرگ برداشـتم و منظره جایی از درختان، خیابانها و مردم با رنگهای شاد پاییزی کشیدم و رنگ آمیزی کردم. خیلی خوشـحال بودم که این خوابهای من اثر گذار شده است.
عصر بود که علی آقا با یک کیسه پلاستیکی پر از پول و قاب نقاشـی به در آتلیه آمد و گفت: "خدا خیرت بدهـد. امروز واقعاً با ایـن کارت مردم به من خیلی پـول دادند و باور نمی‌کنی! چقدر دعا کردند که من هم روزی مناظر زیبای پاییز را ببینم. می‌دانم که این روزها کار و کاسـبی نداری. این پولها با تابلو پیشت باشـد دوباره می‌آیم و تابلو را می‌گیرم. ولی پولها را داشـته باش تا کارت راه بیفتد و هر وقت توانسـتی پس بده." هر چه گفتم: "علی آقا، خیلی هم وضعم بد نیست!" قبول نکرد و رفت. پولها را شمردم و مبلغ را در دفتری یادداشت کردم و فردای آن روز به بانک رفتم و پولها را به حسـابی ریختم. حدود دو ماه و نیم گذشـته بود که روزی علی آقا آمد و گفت: "حسین آقا، مردم دیگر مثل سابق به من پول نمی‌دهند؛ شاید چنـد دقیقه‌ای منظره را می‌بینند و بدون اینکه پولی بدهند می‌روند!" گفتم: "علی آقا، ناراحت نباش پاییز دارد تمام می‌شود و آن منظره‌ای که اوایل پاییز همه جا بود دیگر محو شـده و این تابلو هم دیگر ارزشـی ندارد و باید تابلو جدیدی بکشم!
علی آقا گفت: "راستی، تا حالا چقدر پول جمع شده؟ حسـابش را داری؟..." گفتـم: "آره، همه پولها توی یک حسـاب بانکی به نام من هسـت که برایت نگه داشته‌ام. فکر می‌کنم نزدیک ده میلیون تومان شده باشـد." علی آقا گفت: "واقعاً خیلی خوب شـد! شما در حق من پدری کردی. حالا مرا پیش یک چشـم پزشـک متخصص ببر تا چشـمهایم را معاینه کند. ایمان دارم که من هم آدم بینایی می‌شوم!"
هر دو خنده‌ای کردیم و گفتم: "اتفاقاً یکی از دوستان خوب من چشـم پزشـک و متخصص اسـت. با او صحبتهایـی هم درباره‌ات کـرده‌ام. تلفن می‌کنم و فردا برایت وقت می‌گیرم و با هم پیش او می‌رویم."
فردا نزد دکتر رفتیم. وقتی علی آقا را با دکتر آشـنا کردم، او گفت: "آقای دکتر من اول خدا را دارم، دوم هم حسـین آقای نقاش را و سـوم هم شما را. به امید خدا آرزو دارم یک روز از نزدیک شماها را ببینم..."
دکتر گفت: "علی آقا، خداوند به تو چشم نداده و تو را نابینا کرده؛ باز هم اول امیدت به خداست؟!" علی آقا گفت: "آقای دکتر، درسـت است که خداوند به من چشمی بینا نداده اما گوش، زبان، نفس، پا، دست و حافظه خوب داده حالا اگر یکی را نخواسـته بدهد، نباید ناراحت بشـویم." دکتر گفت: "برو که واقعاً تو از ما بیناتری! خدا را بهتر می‌شناسی. خدا کند ما هم چشم بصیرت داشته باشیم..." خلاصه آزمایشهایی باید انجام می‌شـد و دکتر قول داد بدون گرفتن پول چشم علی آقا را عمل کند. یک هفته همه آزمایشها انجام شد و وقت عمل رسید. علی آقا را بردند به اتاق عمل و عمل با موفقیت انجام شد. حدود ده روز بعد که آرام آرام چشمانش را باز کردند، همه را دید.

***

این روزها با علی آقا در آتلیه نقاشـی همکار شده‌ایم و داریم یک نقاشـی مشـترک برای سالروز ازدواج دکتر می‌کشیم تا به او و همسرش هدیه بدهیم. یک خواب و رویا باعث شـد شـخصی که باور نمی‌کرد روزی بینا شـود بینا شـود که البته خواست خداوند بوده و چه قدر درست می‌گویند که: خداوند رحمان و رحیم است و همیشه در فکر بندگان با ایمان و خوب و قدرشناس است. ■

جنایت در رودخانه!

۲۸

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

"زو" چند ساعت دیگر کنار پلیس ماند و همه چیز را برایشان شرح داد. کارآگاهی که از "زو" سوال و جواب می‌کرد، با شک و تردید به اظهارات او گوش می‌کرد. "زو" بعد به بیمارستان رفت و به همسرش سر زد و پس از آن دخترش "مولی" را از خانه "سوزان" تحویل گرفت...

"مولی" خندید و با حالتی که از سنش بزرگتر می‌نمود گفت:

ـ مامان، من یه برادر می‌خوام!

ـ عزیزم، دست ما نیست، تا خدا چی بخواد.

او گفت: اگر "نیک" هم دختر دوست داشته باشه اشکالی نداره، اما نگی لک لک قراره برامون بیاره که از این حرفهای بچه گونه خوشم نمی‌آمد.

خدای من! این بچه همیشه دوست داشت حرفهای بزرگتر از سنش بزند.

"مولی" به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای افزود: البته شما قبلاً انتخاب خود را کرده‌اید. در حال حاضر، یه دختر دارین که اسمش "مولی" است، حالا یه پسر لازم دارین.

با لحنی محبت‌آمیز گفتم:

ـ اما عزیزم، من تو رو به خاطر این انتخاب کردم که می‌خواستم برات مادری کنم. اما مادری که تو رو زاییده نمی‌تونست حق انتخاب داشته باشه. ما هم اگر قرار باشه بچه‌ای داشته باشیم، حق انتخاب نداریم. دختر یا پسر مهم نیست، فقط باید از خدا بخواهیم که سالم باشه.

آه خدای من! تا آن روز به این موضوع فکر نکرده بودم. اگر فرزندی به دنیا می‌آوردم، رفتار "مولی" ـ به عنوان یک دختر سرراهی ـ با او چگونه بود؟ چه واکنشی نشان می‌داد؟ آیا به او حسادت نمی‌ورزید؟ آیا رنجیده خاطر نمی‌شد؟ آیا از اینکه به آن نوزاد محبت می‌شد، احساس عدم امنیت نمی‌کرد؟

اما "مولی" در حالی که نوشابه خود را سر می‌کشید بی‌خیال گفت:

ـ مامان، اسم بچه را بذاریم "آلیور" چطوره؟

بعد خنده بلندی سر داد و افزود:

ـ من از این اسم خوشم می‌آد.

من هم خندیدم و گفتم:

ـ بذار ببینیم خدا چی می‌خواد؟

او باز هم زیر خنده زد! دست در دست هم به طرف اتومبیل به راه افتادیم. نسیم خنکی می‌وزید و ابرهای سنگین آسمان را پوشانده بود. هوا بوی باران می‌داد و موج گرمای طاقت فرسایی که شهر را دربر گرفته بود می‌رفت تا در هم شکند.

سوار اتومبیل شدیم. به "مولی" کمک کردم تا کمربند ایمنی خود را ببندد. موهایش را نوازش کردم و به خود گفتم که زندگی ما هم مثل این هوا به حال عادی خود برخواهد گشت.

همین که حرکت کردم، اولین قطرات باران روی برف پاک کن اتومبیل فرو چکید و به یک چشم بر هم زدن، باران سیل آسایی شروع به باریدن کرد. "مولی" انگار مسحور شده باشد، به برف پاک کن اتومبیل که با شتاب و ضرباهنگی منظم، شیشه را از قطرات باران پاک می‌کرد زل زده بود. احساس آرامش زیادی کردم. انگار سدی شکسته بود سیلابی بی‌امان، شهر را از آثار پلیدی و جنایت پاک می‌کرد. باران سنگینی بود و من ناگزیر، گوشه‌ای توقف کردم. آرام، درون اتومبیل نشستیم و به ریزش باران چشم دوختیم.

انگار روی طاق اتومبیل، ضرب گرفته بودند. آسمان برق زد. آذرخش، لحظه‌ای خیابان‌ها را روشن کرد و "مولی" سه شماره شمرد و بعد صدای غرش رعد طنین افکند. گفت:

ـ مامان، سه مایل با ما فاصله داره.

ـ چی؟

ـ صاعقه را میگم. بعد از اینکه آسمون برق زد، شروع به شمردن کن. وقتی غرش رعد را بشنوی، می‌فهمی چند مایل با زمین فاصله داره. اینو از "امیلی" شنیدم.

حدس می‌زدم حرفش درست بود.

در زیر روشنایی خیابان به انعکاس چهره "مولی" در شیشه باران خورده چشم دوختم. یک بار دیگر از اعتماد به نفس زیادش یکه خوردم. این دختر کوچک که مرا "مامان" صدا می‌زد که بود؟

صدایش مرا از افکارم خارج کرد. گفت:

ـ مامان، هیچ وقت شده تو چیزی بدونی و هیچ کس حرفت را باور نکند؟

ـ مثلاً چی؟

ـ مثلاً یه چیز مهمی که هیچ کس باورت نکنه؟

گفتم: آهان، فهمیدم. اون زنی رو میگی که با ماشین آبی رنگش تو رو تعقیب کرد؟ فکر کردی ما حرف تو رو باور نکردیم؟

ـ نه، راجع به اون زن حرف نمی‌زنم.

ـ پس چی؟ بهم بگو!

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس به طرف من برگشت و گفت: مامان... من می‌دونم چه کسی به "نیک" شلیک کرد.

دهانم را باز کردم، اما نمی‌دانستم چه حرفی بزنم. او مجال نداد و گفت: اسمش "گوردو" بود. همون شخصی که به پدرم شلیک کرد!

اوه خدایا! باز هم "گوردو"؟ هنوز این اسم ترسناک از ذهن این بچه پاک نشده بود. او درباره "تونی" چیزی نمی‌دانست. من موضوع زندانی شدن خودم را درون "وانت" برایش تعریف نکرده بودم، وگرنه امکان داشت عقیده‌اش عوض شود. دستش را در دست گرفتم و گفتم: نه، عزیزم. این شخص که اسم بردی، این کار را نکرده.

پلیس می‌دونه چه کسی به "نیک" شلیک کرد. او "تونی" بود... مدیر آشیانه قایق!

در زیر روشنایی ضعیف خیابان دیدم که چهره‌اش دگرگون شد. گفت: "تونی"؟ من اینطور فکر نمی‌کنم مادر. "گوردو" می‌خواست "تونی" را با تیر بزند... حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

"گوردو" اسلحه داشت؟

"مولی" سرش را به نشانه تایید تکان داد. گفتم: چرا پس این موضوع را به سروان "اولسن" نگفتی؟

با نگرانی به من چشم دوخت و گفت:

ـ می‌بایستی می‌گفتم؟

اوه خدای من! "مولی" فقط ۶ سال داشت و حوادث را از منظر یک آدم بزرگسال نمی‌دید. اما کاملاً به گفته‌های خودش اعتقاد داشت. گفتم:

ـ صبر کن ببینم! دوباره بگو! وقتی "گوردو" دنبال "تونی" می‌گشت، با خود اسلحه داشت؟

ـ بله.

ـ دوباره بگو، چه شکلی بود؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ من صورتش را ندیدم مامان. من اون بالا توی تاقچه قایم شده بودم.

ـ پس چی دیدی؟

ـ من از بالا، اونو دیدم.
ـ او هم تو رو دید؟
در این هنگام آسمان برق زد و آذرخش، چهره‌اش را مثل برف سفید کرد:
ـ مامان، گفتم که... من قایم شده بودم!
و در پی این سخن، صدای رعد، اتومبیل را تکان داد. او پرسید:مامان... اگه او منو دیده باشه چی میشه؟ "گوردو" منو تعقیب می کنه و گیرم می آره؟
ـ نه عزیزم، البته که نه!
در دل هم آرزو می کردم که او را ندیده باشد. افزودم:اون تو رو ندیده... حتی نمی دونه اسمت چیه و چه کسی هستی؟
ـ مطمئنی؟
با اینکه اطمینان نداشتم، اما دوباره به دروغ متوسل شدم:معلومه که مطمئن هستم عزیزم. خب، بگو دیگه چه چیزی یادت می آد؟
ـ قبلاً بهت گفتم، موجود ترسناکی بود.
انتظار نداشتم یک بچه شش ساله، بتواند همه جزئیات را تعریف کند. اما او افزود: پشمالو بود. موهایش رادم اسبی درست کرده بود، اما بالای سرش کچل بود. بازوهای پرعضله‌ای داشت که رویش را خالکوبی کرده بود. کلی جواهر به خودش آویزان کرده بود. گوشواره... دستبند!
ـ بازوهای خالکوبی شده؟ بدنی پشمالو با کله‌ای تاس؟
تا آن زمان چنین کسی را در "همبرتون" ندیده بودم. یقین نداشتم، با این حال، اطلاعات بدی نبود. بیشتر از آن چیزی بود که قبلاً به پلیس گفته بود.
"مولی" دوباره گفت:مامان، من فکر می کنم "گوردو" با اسلحه به پدرم شلیک کرد!
ـ "مولی" بهت که گفتم! کار "تونی" بود. اون موقع که "نیک" مورد اصابت گلوله قرار گرفت، "گوردو" در آشیانه قایق بود و تو هم تونستی اونو ببینی. پس یک نفر نمی تونه در آن واحد، در دو جا حضور داشته باشه. اونی که به "نیک" شلیک کرد، "تونی" بود.
"مولی" لبش را گاز گرفت و به فکر فرو رفت.
یادم افتاد که "تونی" ـ هنگام صحبت با "هری" ـ این تیراندازی را پذیرفته بود. اما در این رابطه، اسمی از "گوردو" به میان نیاورده بود. اما به هر حال، "گوردو" چه کسی بود؟ آیا عضو کارتل بود؟ نمی‌خواستم درباره‌اش فکر کنم، نمی‌خواستم بپذیرم که یک قاچاقچی برده دور و بر ما می‌پلکد، یا این فکر دور از ذهن که اصلاً او "مولی" را دیده است! گفتم:
ـ "مولی"... خوب شد که این حرفها را بهم گفتی. اما دیگر از چیزی نترس! "گوردو" گورش را گم کرده... همین طور "تونی".
ـ مطمئنی؟ چطور با این اطمینان حرف می‌زنی؟

احساس آرامش زیادی کردم. انگار سدی شکسته بود سیلابی بی امان، شهر را از آثار پلیدی و جنایت پاک می‌کرد. باران سنگینی بود و من ناگزیر، گوشه‌ای توقف کردم.

ـ پلیس "تونی" را دستگیر کرد.
من می‌خواستم از دخترم "مولی" محافظت کنم، بنابراین، به عمد حرفی درباره مردان او و "هری" بر زبان نراندم. بیشتر به این موضوع فکر می کردم که چه کسی آنها را به قتل رساند. تردیدی وجود نداشت که "گوردو" به اندازه کافی نیرومند بود و می‌توانست هر دو آنها را خفه کند. ناگهان خیابان، تاریکتر و ترسناکتر شد؛ اما باران همچنان می‌بارید.
گفتم:چطوره دیگه بریم خونه؟
"مولی" لحظه‌ای ساکت ماند سپس گفت:
ـ مامان، یه چیزی به نظرم رسید. فکر می کنی اگه از سروان "اولسن" دعوت کنم به جشن فارغ التحصیلی من میاد؟
لبخندی زدم و پاسخ دادم:
ـ اگه جشنی برپا بشه چرا که نه؟
ـ اگه گفتی دیگه خیال دارم کی رو دعوت کنم؟...در طول راه، همه‌اش برنامه جشن را در ذهنش می‌ریخت. چند نفر را نام برد که "امیلی" و "نیکولاس" هم جزو آنها بودند.
همان طور که در خیابان آب گرفته به سوی خانه می‌راندم، متوجه شدم که یک اتومبیل آبی رنگ، دنبال ماشین ما در حرکت است! راننده‌اش مرد بود، وگرنه خیال می کردم همان اتومبیلی است که "مولی" را در طول راه مدرسه تعقیب می کرد.

***

فردا شب، هنگامی که شیشه بُر مشغول درست کردن شیشه پنجره ما بود، باران همچنان می‌بارید. من و "مولی" در آشپزخانه نشستیم و سرگرم تهیه فهرستی از مایحتاج روزانه شدیم. همان موقع، زنگ تلفن به صدا درآمد. "نیک" بود. با اصرار گفت:"زو"... بیا منو از اینجا ببر!
گفتم:صبر داشته باش "نیک". دو سه روز دیگه باید در بیمارستان بمانی. من با دکترت صحبت کرده‌ام.
"مولی" با خوشحالی گفت: "مامان، نیکه؟"
"نیک" بی‌تابانه گفت:نه، همین حالا بیا دنبالم. حوصله‌ام سر رفته، من دیگه اینجا نمی‌مونم. برام یک شلوار جین و یک پیراهن اسپورت بیار!
"تی شرت" نباشه، دکمه داشته باشه.
گفتم: چی؟ همین حالا بیام دنبالت؟ لابد شوخی می کنی.
"مولی" خود را به من چسباند و با اصرار خواست که بگذارم با "نیک" حرف بزند.
"نیک" گفت:آره، همین حالا بیا، جدّی میگم!
ـ مامان بذار من هم باهاش حرف بزنم...
دست "مولی" را عقب زدم و گفتم:
ـ اما دکترها گفتند که...
ـ من با اونا حرف زدم. گفتم تو خونه حالم بهتر میشه. استراحت مطلق می کنم. اینجا پرستارها، هر سه دقیقه بیدارت می کنند و تمام روز عیادت کنندگان نمی گذارند یک خواب راحت بکنی. از موقعی که به اینجا اومدم یه خواب حسابی نکردم. غذاهاشون هم مثل آب زیپو می‌مونه. می‌خوام بیام خونه و یه غذای حسابی بخورم. دلم "پیتزا" می‌خواد، نه اینکه همش آبکی بخورم.
ناباورانه پرسیدم:خب، اونا موافقت می کنند که مرخص شوی؟
"مولی" در حالی که بازویم را فشار می‌داد پرسید:"نیک" میاد خونه؟
پاسخ او را ندادم. "نیک" گفت:آره، با دکترها حرف زده‌ام. قبلاً حمام کرده و کاملاً آماده‌ام. فقط چیزهایی که خواستم برام بیار!
گوشی را قطع کردم و به سوی کمد لباس "نیک" رفتم. وقتی شیشه بُر، کارش را تمام کرد و برایم صورتحساب آورد، آفتاب غروب کرده بود. آماده رفتن شدیم.
صورتحساب را پرداختم و از او به خاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کردم و همگی در زیر باران سیل آسا از خانه خارج شدیم. شیشه بر گفت: خانم، می‌بخشید. دفعه دیگر باید ازم بخواهید بیایم برای این پنجره حفاظ بگذارم، چون خیلی نزدیک به زمینه. هر کسی می‌تونه راحت وارد خونه بشه!
از او تشکر کردم و قول دادم که در اولین فرصت حتماً این کار را انجام خواهم داد. سپس دست مولی را گرفته و دوان دوان خود را به اتومبیل رساندم. باورم نمی‌شد که "نیک" به خانه می‌گردد.

***

چشمان آبی اش، بی‌حال و کسل بود و پوست صورتش به خاکستری می‌زد. ریشش را اصلاح نکرده بود، اما وقتی وارد شدیم، دیدیم حاضر و آماده روی تخت نشسته.با خوشحالی مقدم ما را گرامی داشت. سپس از "مولی" خواست که بیرون پرده بایستد تا من لباس او را تنش کنم.
به سختی شلوارش را پوشاندم و تازه فهمیدم چرا به جای تی شرت، بلوز دکمه دار خواسته بود. چون قادر نبود دستانش را بلند کند. زمان می‌بُرد، اما به تدریج سلامت خود را بازمی‌یافت.سرانجام، لباسش را پوشاندم و آماده رفتن شدیم. در همان موقع، تعدادی از ماموران پلیس برای عیادت "نیک" آمدند و همین که دیدند دارد مرخص می‌شود، خواستند به این مناسبت جشن برگزار کنند. خواستند ما را تا خانه اسکورت کنند. اما من می‌دانستم که "نیک" بیش از هر چیز به استراحت مطلق نیاز دارد. از همگی آنها تشکر کرد و تمامی گلها و شیرینی‌هایی که برایش آورده بودند را به پرستارها بخشید.

ادامه دارد

زندگی بسیار مسحور کننده است. فقط باید با عینک مناسبی به آن نگریست
● الکساندر دوما

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

قلعه‌های یخی





"**برنت کریستنسن**" موسس شرکت "**قلعه‌های یخی**" است، شرکتی که فعالیتش دقیقاً همان چیزی است که نامش بیان می کند. این شرکت با کنترل روند یخ زدن آب، اقدام به ساخت قلعه‌های یخی می کند، قلعه‌هایی که وزن دیوارهای هر کدام گاهی به ۱۲ میلیون کیلوگرم هم می رسد! این قلعه‌ها شامل برجهای یخی سر به فلک کشیده، راه پله‌های مارپیچ، تونل‌های درخشنده، دیوارهای یخی وبرّاق، اتاقهای بزرگ و تخت پادشاهی هستند که همگی از یخ ساخته شده‌اند. بر خلاف اکثر سازه‌های یخی که در ساخت آنها از بلوک های یخی و یا برش دادن یخ استفاده می‌شود، برنت کریستنسن از روش طبیعی‌تری برای ساخت آثارش استفاده می کند. به طوریکه ساخت قلعه‌ها در پاییز شروع می‌شود. او و تیمش که همگی کارگران حرفه‌ای و آموزش دیده هستند از یک سیستم آب پاش برای پراکندن آب روی سنگها استفاده می کنند. وقتی دمای هوا پایین باشد، این قطرات ریز باعث ایجاد کریستالهای یخی روی سنگها می‌شوند. سپس او و همکارانش این کریستالها را جمع آوری می کنند و در آب قرار می‌دهند. بسته به دما و شرایط باد، این کریستالها به شکلهای مختلفی رشد می کنند و اشکال جالبی را تشکیل می‌دهند. کم کم و بعد از چند هفته، این کریستالها به شکلهای یخی حجیمی تبدیل شده‌اند که هر کدام می‌توانند در قسمتهای مختلفی از قلعه‌ها استفاده شوند. گاه برای اینکه بخواهند قسمت‌هایی خاص مانند دیوارها را بسازند، کریستالها را به صورت عمودی یا افقی برای منجمد شدن هدایت می کنند. لایه لایه به این یخها اضافه می‌شود تاجایی که طولشان به ۶ تا ۱۰ متر برسد. اواین کار را از سال ۲۰۰۸ آغاز کرده است و تا کنون چندین قلعه یخی در مناطق مختلف ایالات متحده و کانادا ساخته است. او کار ساخت قلعه‌های امسال را از هم اکنون آغاز کرده است تا بتواند تا زمستان آنها را تکمیل کند. تا کنون بیش از ۷۵۰ هزار نفر از این قلعه‌های زیبا دیدن کرده‌اند.

رنگین کمان وارونه



تا به حال رنگین کمانی دیده‌اید که کمانش به جای اینکه رو به آسمان باشد، به سوی زمین باشد و در دوانتها به سوی آسمان خم شود؟ طوری که در آسمان مانند یک لبخند دیده شود؟ بعضی از مردم آنها را رنگین کمان واژگون می‌نامند، اما در واقع رنگین کمان نیستند. چون مانند رنگین کمان‌ها از عبور نور خورشید از میان قطرات باران و مه ساخته نمی‌شوند. بلکه از عبور و شکسته شدن نور در کریستال‌های ریز یخ موجود در ابرهای بسیار مرتفع مانند ابرهای سیروس پدید می آیند. در واقع اینها را از دسته پدیده‌های طبیعی مانند شفق‌های قطبی می‌دانند. این کمان‌های آسمانی یکی از رنگین‌ترین و روشن‌ترین رنگ‌ها را میان پدیده‌های نوری دارند به طوری که رنگشان حتی از رنگین کمان هم شفاف‌تر است. رنگهای آن نیز مانند رنگین کمان، در بالا از بنفش شروع شده و تا قرمز در پایین آن متغییر است، اما شفافیت بیشتر شان به این دلیل است که تداخل بسیاری کمتری بین نورها در حین تشکیل آن وجود دارد. برای تشکیل این پدیده زیبا، کریستالهای یخ باید در موقعیت خاصی نسبت به خورشید قرار گیرند. حداقل باید در عرض جغرافیایی ۳۲ درجه باشند و خورشید هم باید ۲۲ درجه تا افق فاصله داشته باشد. در این شرایط می توانیم شاهد این رنگین کمان واژگون باشیم که بسیار نادر است. این پدیده بیشتر در هوای سرد که کریستالهای یخ بیشتر هستند دیده می‌شود.

روستای فلفلی



روستای «**دونجالاکاسنیکا**» از روستاهای تماشایی در مناطق جنوبی صربستان است. این روستا حدود ۱۵۰۰ نفر جمعیت دارد و در فاصله ۱۰ کیلومتری لسکواک و ۳۰۰ کیلومتری جنوب **بلگراد** واقع شده است. دونجالاکاسنیکا از روستاهای نسبتا قدیمی صربستان محسوب می شود اما با این حال خانه ها ساختار چندان کهنه ای ندارند و عمدتاً در نمای بیرونی ساختمان از سنگ استفاده شده است. در دورنمای روستا حدود ۳۵۰ خانه در اطراف دیده می‌شود و کلیسایی در بالای یک تپه خودنمایی می کند.

شغل اصلی مردم روستا کشاورزی است اما اصلی ترین محصول این روستا فلفل است. این روستا را پایتخت فلفل جهان و روستای فلفلی هم می نامند. نیم نگاهی به تصاویر روستا کافی است تا علت این نامگذاری را ببینید. اکثر جمعیت روستا یعنی حدود ۱۳۰۰ نفر از آنان به کشت و پرورش فلفل های خوشمزه پاپریکا اشتغال دارند فلفل های تند ولذیذ و سرخ رنگی که در سر تا سر جهان طرفداران بسیاری دارد و در انواع غذاهای مختلف استفاده می شود. وقتی تابستان به پایان می رسد و پاییز رنگ و روی طبیعت را تغییر می دهد، رنگ و لعاب روستا و خانه هایش هم تغییر می کنند. چرا که هزاران هزار فلفل قرمز خشک شده در اطراف خانه ها، روی دیوارها و در حیاط آنها آویزان شده است. همه این فلفل ها منتظر ند تا در نهایت در بشقاب غذای شما قرار گیرند. فلفل ها را در ماه سپتامبر (شهریور و مهر)





خرچنگهای غول‌پیکر

اگر تا به حال فکر می کردید شاه میگو و خرچنگ پادشاه بزرگترین نوع خرچنگها هستند، بهتر است به تصاویر نگاهی بیاندازید! در تصویر یکی از جانورشناسان نترس استرالیایی را می بینید که با نوعی خرچنگ غول پیکر که "**خرچنگ نارگیل**" نامیده می شود عکس گرفته است. بر خلاف ظاهر خشن و ترسناکشان، خرچنگهای بی آزاری هستند و بسیار آهسته حرکت می کنند، طوری که حتی اگر هم بخواهند شما را با چنگک هایشان بگیرند فقط باید بی حرکت باشید تا بتوانند موفق شوند! زادگاه اصلی آنها در **جزیره کریسمس** در اقیانوس هند است و با وجود اینکه شبیه به دیگر خرچنگهای زمینی به نظر نمی آیند، به وفور در این جزیره یافت می شوند. همچنین طرح حفاظتی شدیدی برای حفظ این جانوران در این جزیره اعمال می شود که باعث شده است بتوانند تا ۷۰ سال هم عمر کنند و اکنون به یکی از جاذبه‌های توریستی جزیره تبدیل شده‌اند. خرچنگهای بالغ می توانند تا یک متر هم رشد کنند و به قدری سنگین می شوند که به سختی می توانید آنها را با یک دست بلند کنید. چنگک های قدرتمندشان می توانند تا ۳۰ کیلوگرم وزن را بلند کنند. اما دلیل اصلی که باعث شهرت و حتی نامگذاری این خرچنگها شده، میوه نارگیل است. این خرچنگها علاقه عجیبی به نارگیل دارند و همواره آنها را در حال بالا رفتن از درختان نارگیل در جزیره می بینید. همچنین چنگک هایشان به راحتی می تواند در یک حرکت، میوه نارگیل را به دو نیم کند. به همین دلیل پیشنهاد می کنیم با وجود ظاهر آرامشان، هیچ وقت با آنها دست ندهید!

آسمانخراش سبز

همانطور که افراد مسن تجربه‌ای با ارزش از دانش و هنر و فرهنگ هستند، رازهای طبیعت هم در دل ساکنان کهنسالش نهفته است. دو علاقه‌مند به



طبیعتگردی به نام‌های **مایکل تیلور** و **کریس آتکینز** در حال گشت و گذار در جنگلهای کالیفرنیا بودند که با سه درخت عظیم الجثه روبرو شدند. آنها با استفاده از تجهیزات لیزری پیشرفته خود، تصمیم به اندازه گیری دقیق ارتفاع هر سه درخت گرفتند. نتایج نشان می داد که هر سه آنها از رکورد قبلی بلندترین درخت جهان که در سپتامبر ۲۰۰۶ ثبت شده بود بلندتر هستند! هیچکدام باور نمی کردند که در یک طبیعتگردی ساده با بلندترین درختهای جهان روبرو شوند. نتایج اندازه گیری نشان می داد که بلندترین آنها ۱۱۵/۵ متر ارتفاع دارد و حدود ۳ متر از رکورد قبلی بلندتر است. اندازه گیری دقیق سن درختان بدون قطع کردن آنها مشکل است اما بررسی‌های اولیه نشان داد که این درخت که نامش را "**هایپرون**" گذاشته‌اند، حدود ۶۰۰ سال عمر دارد. جالب این است که چنین عمری برای درختی به این قد و قامت نسبتاً کم است و از درختان جوان نوع خود محسوب می شود. اگر بخواهیم سن آنها را با سن یک انسان مقایسه کنیم، باید بگوییم چنین درختی در نوع خود مانند انسانی است که ۲۰ سال داشته باشد و در واقع در اوج جوانی خود است. این بدان معنی است که ارتفاع آن به احتمال زیاد از این هم فراتر خواهد رفت. در فاصله چند صد متری این درختان، محلی است که در سال ۱۹۷۰ یکی از مراکز چوب بری بزرگ منطقه بود و خوشبختانه سالهاست که متوقف شده است و گرنه شاید امروز شاهد این درختان نبودیم. برای مقایسه جالب است بدانید که این درخت حدود ۲۲/۵ متر از مجسمه آزادی بلندتر است.

می چینند و سپس در ماه اکتبر (مهر و آبان) برای خشک شدن آویزان می کنند. انواع مختلفی از فلفل ها در این روستا تولید می شود که بهترین نوع آنها متشکل از ۱۰ نوع فلفل است که در فروشگاهای بزرگ جهان وجود دارد. البته از فلفل به شکل تازه هم استفاده می کنند. برخی از آنها را تازه می فروشند و مقداری را هم زنان روستا برای تهیه سالاد و مصرف غذایی استفاده می کنند. ریسه هایی که فلفل ها را به آنها آویزان می کنند بصورت دستی بافته می شوند. فلفل ها نه به روش های مدرن، بلکه به کمک یک شیوه سنتی که نسل به نسل بین اهالی روستا منتقل شده است خشک می شوند. همچنین باید بدانید که تمامی مراحل، از کاشت و پرورش گرفته تا برداشت محصول و نهایتا خشک کردن فلفل ها، تماماً و صد درصد طبیعی انجام می شود و تنها عواملی که در آنها دخیل هستند نور خورشید، هوای تازه و خاک حاصلخیز و غنی می باشد. همین عامل سبب شده است که طعم این فلفل ها در هیچ کجای دیگر نظیر نداشته باشد و اینقدر در تمام دنیا شهرت پیدا کنند. جالب است بدانید که در هر فصل از برداشت فلفل، بیش از ۵۰ هزار کیلوگرم فلفل به دست می آید که این روستا را به بزرگترین تولید کننده فلفل در کشور و یکی از برترین ها در دنیا تبدیل کرده است.



از دیروز بیاموز، برای امروز زندگی کن و امید به فردا داشته باش • اینشتین

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

تلنگر!

اولین پارالمپیک را مجله خودمان ابداع کرد!

یک روز "ارونقی" (سردبیر وقت مجله اطلاعات هفتگی) از من خواست رپرتاژی از معلولان کشور تهیه کنم. چون قبلاً چنین گزارشی را برای مجله "امید ایران" تهیه کرده بودم، خوب به چم‌وخم کارها وارد بودم. در حدود یک سالی از آن تاریخ می‌گذشت، اما می‌بایستی گزارش خود را طوری تنظیم می‌کردم که تکراری نباشد. به "ارونقی" گفتم: برای تهیه چنین گزارشی، ابتدا باید به دیدار پرفسور "انصاری" سردبیر مجله اقتصادی "اکونومیست" بروم.

ارونقی با تعجب گفت: چه ربطی دارد؟! سیروس، من گزارش اقتصادی لازم ندارم. فقط می‌خواهم از معلولان این سرزمین، یک گزارش مردم‌پسند تهیه کنی، نه از اوضاع اقتصادی مملکت!!

خنده‌ای کردم و گفتم: راستش، من هم اولش شوکه شدم، اما بعداً دیدم حق با آنهاست! با اکراه، به آن مجله رفتم. سردبیر "اکونومیست" مردی میانسال و خوش‌سیمایی بود که یک عینک پنسی به چشم زده بود و خیلی شیک و مرتب لباس پوشیده بود! همینکه خود را معرفی کردم. نگاهی به من انداخت و بی‌آنکه از جایش نیم‌خیز شود، اشاره کرد که بنشینم! من که عادت داشتم به همه انسانها، بویژه همکاران مطبوعاتی احترام بگذارم، از این بی‌ادبی و استقبال نه چندان گرم ایشان، قلباً رنجیدم. ما معمولاً در برابر شخصی که وارد دفتر مجله می‌شد از جا برمی‌خاستیم و با طرف به گرمی دست می‌دادیم اما او، انگار که خدای تفرعن بود، همان طور مثل مجسمه سر جایش نشست!... دیری نپایید که متوجه یک حقیقت ناگوار شدم. دیدم این بنده خدا، روی صندلی چرخدار نشسته و خودش از یک پا معلول است! آری او ریاست انجمن معلولان ایران را بر عهده داشت. برای همین، دیدار او الزامی بود!

برخلاف پیشداوری من، مردی بسیار مهربان بود و تلفنی از سردمداران انجمن خواست که نهایت همکاری را با این کمینه به عمل آورند.

در نخستین دیدار از انجمن معلولان کشور، قلبم فشرده شد. آنها موجودات خوب خدا بودند که بر اثر غفلت خانواده و یا به خاطر نقص عضو، با دشواری در کنار هم زندگی می‌کردند. با این حال، همگی از روحیه‌ای شاد و امیدوار برخوردار بودند. و این درس بزرگی برای ما بود که به خاطر سلامت خود، خداوند را سپاسگزار باشیم. به عکاس جوان که مرتب غُر می‌زد و خستگی را بهانه قرار می‌داد گفتم:

ـ می‌خواستی پای خسته‌ات را از تو بگیرند، اما در عوض دنیا را به تو بدهند؟

او گفت: نه،نه، غلط کردم، خدا را شکر!

در میان این معلولان، با مردی آشنا شدم که دوستانش او را "احمد تیزرو" صدا می‌زدند. او در تصادف ماشین، هر دو پایش را از ناحیه زانو از دست داده بود. با این حال، بسیار فعال و سخت‌کوش بود. صدای رسایی داشت و از اعتماد به نفس خارق‌العاده‌ای برخوردار بود! بیشتر معلولان، یک آرزوی مشترک داشتند: سلامتی! اما یکی از آنها که از هر دو دست معلول بود گفت: "کاش می‌توانستم تلنگر بزنم!"... و این حرف، مرا به فکر فرو برد. همه آرزویش آن بود که دست داشته باشد و بتواند تلنگر بزند! اما به چی؟ خدا می‌دانست. شاید به وجدان ما انسانها، تا بیشتر به فکرشان باشیم! روانشاد پدرم ـ همان‌گونه که قبلاً در "مهمان بابا" برایتان نوشتم ـ این "تلنگر" را احساس کرد و میلیاردها ثروتش را به معلولین "کهریزک" بخشید. که با این کار، کلی ثروت معنوی برای ما بازماندگان به جای گذاشت! اما وقتی از "احمد تیزرو" آرزویش را پرسیدم، طلبکارانه پاسخ داد: آرزویم این است که یک اتومبیل داشته باشم. آخر، من عاشق اتومبیلرانی هستم!

آرزویش، ظاهراً محال می‌نمود، اما وقتی موضوع را با زنده یاد "صفی پور" "مدیر مجله "امید ایران" در میان گذاشتم گفت: خب، آرزویش را برآورده می‌کنیم!... پرسیدم: اما چطوری؟ او که از زانو به پایین فاقد پاست!؟... گفت: کار نشد ندارد!

فردای آن روز، خودش به "ایران خودرو" آن زمان زنگ زد و با دادن مشخصات "احمد تیزرو" یک اتومبیل مخصوص معلولین سفارش داد. به ما هم تاکید کرد که نهایت بهره‌برداری را در مجله بکنیم. همه باید بدانند که این ماشین را مجله "امید ایران" برای یک معلول خریداری کرده است!!

احمد آقا که این موضوع به گوشش رسیده بود، یک آن مجله ما را رها نمی‌کرد. هر روز با پای نداشته‌اش، مثل قرقی به اداره مجله می‌آمد و دنبال کار را می‌گرفت. حضورش چنان دائمی شده بود که اگر کسی نمی‌دانست، گمان می‌کرد یکی از اعضای هیأت تحریریه مجله است!! چنان تند و تیز، روی زانوانش راه می‌رفت که از یک آدم سالم، بعید می‌نمود!... باری، سرانجام متناسب با حال و روز او، اتومبیلی برایش ساخته شد که پدال گاز و کلاچ و ترمزش خیلی بالاتر بود، به طوری که به آسانی می‌توانست با زانوانش دنده عوض کند و ترمز بگیرد. دست فرمانش هم حرف نداشت!

در میان معلولان، کسانی بودند که دست نداشتند، اما با پایشان تابلوهای نقاشی بدیعی می‌کشیدند. و یا می‌توانستند با انگشتان پا، ماشین‌نویسی کنند که شگفتی انسان را برمی‌انگیختند!



بار دوم که برای مجله اطلاعات هفتگی گزارش تهیه می‌کردم، وارد سالنی شدم که معلولان کف زمین نشسته بودند. در آن زمان، معلول جنگی نداشتیم، چون هنوز کشور ما یک جنگ جدی را تجربه نکرده بود. معلولان، یک لنگه جوراب را گلوله کرده به سوی هم پرتاب می‌کردند. ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد: سبد بسکتبال!

به ارونقی پیشنهاد دادم که دو تا سبد بسکتبال کوتاه ـ که خرجی هم نداشت ـ برای معلولین سفارش دهند که در اوقات بیکاری، به این ورزش بپردازند و توپ را داخل سبد حریف بیندازند! در آن زمان چیزی به نام پارالمپیک وجود نداشت. یا اگر داشت، ما نشنیده بودیم یا هنوز در ایران معمول نشده بود!

هنگام نگارش این خاطره، به جان اینترنت افتادم تا ببینم در چه سالی این بازیها آغاز شد؟

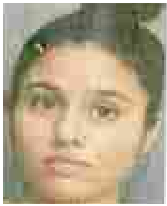
اولین دوره بازیهای پارالمپیک در سال ۱۹۶۰ میلادی در "رم" برگزار شد که به عنوان اولین دوره رسمی این مسابقات شناخته می‌شود. با این حساب، می‌توان ادعا کرد که مجله ما اطلاعات هفتگی، اولین بازیهای پارالمپیک را در سال ۱۳۳۸ (برابر با سال ۱۹۵۹ میلادی) ابداع کرد! هرچند که ۱۲ سال قبل از آن تاریخ، یک مرد انگلیسی به نام دکتر "گاتمن" "این نوع بازیها را به عنوان بخشی از توان‌بخشی برای افراد مبتلا به ضایعه نخاعی طرح‌ریزی کرده بود که فقط شامل رقابت‌های مجروحان جنگی بود. مهم نیست چه کسی اولین بار این بازیها را به جهان عرضه داشت، مهم آن است که امید تازه‌ای در میان ناتوانان جسمی شکل گرفت. معلولان ـ به ویژه جانبازان ـ ثابت کردند که قهرمانان راستین این جهان ستمگر هستند و قهرمانان پارالمپیک ایران، با شکستن رکوردهای جهانی در بازیهای "ریودوژانیرو" به حق، شایستگی خود را با دریافت مدال‌های زرین ـ با اقتدار کامل ثابت کردند و برای کشور عزیزمان افتخار آفرین شدند. خداوند یار و یاورشان باد! تلنگری به ما زدند تا قدر سلامت خود را بیشتر بدانیم! ■

کریم ملکی

زنی شوهرش را به خاطر فوتبال سوزاند

زن عصبانی، در پی مشاجرات و اختلاف‌های شدید خانوادگی، شوهر فوتبالیستش را با آب جوش سوزاند.

زن جوانی که "**مری گاسپر**" نام دارد، پس از دستگیری در بازجویی گفت: من و همسرم که بیست سال دارد و در لیگ آمریکا بازی می‌کند، مدتی بود بر سر مسائل مختلف به شدت اختلاف داشتیم و یکی از مهمترین مشکلات ما هم مربوط به علاقه زیاد شوهرم به فوتبال بود.



به همین دلیل پس از آخرین مشاجره در روز حادثه در حالیکه به شدت عصبانی‌ام کرده بود، قابلمه آب جوش را از روی گاز برداشته و شوهرم را با آن سوزاندم!

بر اساس اعلام پزشکان بیمارستانی در "میامی" آمریکا، این مرد به خاطر شدت سوختگی تا مدتها نمی‌تواند به زندگی عادی باز گردد و جالب اینکه زن پس از سوزاندن شوهرش می‌گوید: از این بابت من هم ناراحت هستم!

ازدواج پس از ۶۳ سال انتظار

زوج عاشق انگلیسی که به دلیل مخالفت پدر و مادرشان نتوانسته بودند با هم ازدواج کنند، پس از ۶۳ سال انتظار به هم رسیدند!





"دیوی موآکس" و "هلن آندره" از ۶۵ سال پیش با هم آشنا شده و سال ۱۹۵۳ میلادی نامزد شدند اما مخالفت‌های خانوادگی مانع ازدواج آنها شد، ولی این دو تمام این سالها نتوانستند یکدیگر را فراموش کنند و این در حالی بود که پس از مدتی هلن به اجبار خانواده با مرد دیگری ازدواج کرد. اما شوهر او در ۶۲ سالگی فوت کرد و این زن پس از مرگ شوهرش با مرد مورد علاقه‌اش تماس گرفت و وقتی پی برد او نیز به عشق او مجرد مانده و همچنان به دوران جوانی‌اش فکر می‌کند و چشم انتظار نامزد سابقش مانده است، خیلی سریع به او جواب مثبت داد و آن دو در کمال ناباوری با هم ازدواج کردند و بعد هم برای گذراندن ماه عسل راهی قبرس شدند!

بومیان یک قاتل را اعدام کردند

بومیان خشمگین روستایی در منطقه "ریس" واقع در شمال بولیوی، عامل تجاوز و قتل دختری ۴ ساله را خود مجازات کردند.

فیلم منتشر شده از این مجازات در فضای مجازی نشان می‌دهد که مردم خشمگین عامل تجاوز و قتل دختر ۴ ساله را به زور از اداره پلیس بیرون کشیده و در حالیکه او را با



طنابی که به گردنش بسته شده بود در گل و لای و سنگ می‌کشیدند، پس از زدن یک کتک حسابی از درخت آویزان کرده و اعدامش می‌کنند.

در بررسی فیلمها هم مشخص شد که تعداد ماموران پلیس نسبت به مردم بسیار کمتر بوده و آنان نتوانسته‌اند مانع هجوم مردم خشمگین به اداره پلیس شوند و برای اینکه مجبور به کشتار مردم نشوند، مجرم را تحویل مردم داده‌اند.

جسدی که طعمه گرگها شد

راز مرگ مرد جوانی که جسدش طعمه گرگها شده بود کشف شد.

چندی پیش کشف جسد سوخته‌ای که توسط گرگها در اطراف شهرستان اردبیل دریده شده بود و امکان شناسایی آن وجود نداشت به پلیس این استان اعلام شد. بنابراین در حالیکه کارآگاهان تحقیقات تخصصی برای افشای راز قتل را آغاز کرده بودند ماموران دریافتند که چند روز پیش زنی با مراجعه به دادسرا از گم شدن همسرش خبر داده بود و با این سرنخ، ماموران به زن جوان مشکوک شدند و وی را بازداشت کردند، او هم در بازجویی به قتل همسرش اعتراف کرد و گفت: من با همدستی برادرزاده همسرم که مدتهاست با هم ارتباط داشتیم تصمیم گرفتیم او را به قتل برسانیم.



بدین ترتیب روز حادثه او را به قتل رساندیم و جسدش را به آتش کشیدیم و در اطراف شهر اردبیل رهایش کردیم تا طعمه گرگها شود.

در پایان بازپرس جنایی این استان دستور بازداشت مرد جوان را هم صادر کرد و پس از مدت کوتاهی وی دستگیر شد و به قتل مرد جوان اعتراف کرد. پرونده این دو قاتل برای انجام تحقیقات بیشتر در حال رسیدگی است.

باج خواهی با ترفند مدلینگ

اخیراً مجرمان حرفه‌ای با اغفال نوجوانان و جوانان و دریافت رقم‌های میلیونی از آنان تحت عنوان هزینه‌های عکسبرداری مدلینگ نه تنها پاسخگوی قربانیان خود نیستند، بلکه در صورت اصرار و پافشاری قربانیان آنها را به انتشار تصاویرشان در فضای مجازی تهدید هم می‌کنند.

رئیس مرکز تشخیص و پیشگیری پلیس فتا با اعلام این مطلب گفت: مجرمان سایبری با گشت و گذار در شبکه‌های اجتماعی و انتخاب برخی چهره‌های زیبا به آنها پیشنهاد مدل شدن در نشریات داخلی یا خارجی را می‌دهند و در ادامه از آنان چندین عکس به صورت مدل‌های خارجی تهیه کرده و در اختیار آنها قرار می‌دهند و می‌گویند عکس‌ها را برای کارشناسان این امر ارسال کرده‌اند تا نظر بدهند. در گام بعدی این افراد، با ادعای اینکه تصاویر ارسالی از نظر کارشناسان امر، کیفیت و ژست مناسب را نداشته از کاربران می‌خواهند تا در آتلیه آنها اقدام به تهیه عکسهای جدید کنند. در این مرحله هم با دریافت هزینه‌های گزاف عکاسی از جوانان برای گرفتن عکس در آتلیه‌های پرت و گمنامی که اجاره‌ای هستند و با تصویربرداری غیرمتعارف بعد از مدتی وقتی با سماجت آنان برای پیگیری کار روبرو می‌شوند، تهدید می‌کنند که در صورت شکایت عکس‌های آنها را در فضای مجازی منتشر می‌کنند.

تمام افکار خود را روی کاری که دارید انجام می‌دهید متمرکز کنید، پرتوهای خورشید تا متمرکز نشوند نمی‌سوزانند

• گراهام بل

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی

آخرین شاه ایران و آخرین ملکه‌اش

هفته پیش درباره دومین زن عقدی شاه مطالبی خواندید. او مادری آلمانی و پدری ایرانی داشت. شاه عاشقش شد ولی مجبور شد طلاقش بدهد زیرا آنها نتوانستند از این ازدواج صاحب فرزند شوند. شاه اعلام کرد که با بی‌میلی از ثریا جدا شده. ثریا پس از طلاق با کارگردانی ایتالیایی به نام فرانکو زندگی مشترک آغاز کرد و در فیلمهایی هم بازی کرد. او زن ثروتمندی بود و پس از مرگش سرِ ارثیه‌اش بحثها شد و آخرش ثروتش به مؤسسه‌های خیریه رسید.

آخرین ملکه ایران

شاه پس از طلاق ثریا تا مدتی غمگین بود و نمی‌خواست ازدواج کند سرانجام دخترش شهناز و شوهرش اردشیر زاهدی با دختری به نام فرح دیبا آشنا شدند و او را به شاه پیشنهاد کردند. شاه گفت: "مجبورم به خاطر کشورم ازدواج کنم پس چه بهتر با کسی ازدواج کنم که دختر و مادرم هم او را پسندیده‌اند." شاه گفته بود دلم همسری می‌خواهد که فعال باشد. به او گفتند فرح دیبا دختری اجتماعی و فعال است.

فرح دیبا تنها فرزند فریده قطبی و سهراب دیبا بود. مادرش اهل لاهیجان و پدرش اهل تبریز بود. وقتی که فرح دیبا شش ساله بود، به مدرسه ایتالیایی‌ها رفت. در ده سالگی وارد مدرسه ژاندارک شد که مال فرانسوی‌ها بود. او در همین مدرسه کاپیتان تیم بسکتبال بود و سه بار تیمش را قهرمان تهران کرد. در سال ۱۳۳۳ قهرمان پرش ارتفاع و دوومیدانی تهران شد. او در سال ۱۳۳۶ در دبیرستان فرانسوی رازی دیپلم گرفت و شاگرد اول شد و در مدرسه معماری پاریس پذیرفته شد. مادر و دایی فرح ماهی صد و پنجاه تومان برایش می‌فرستادند که برایش کافی نبود، بنابراین فرح در خانه‌های فرانسویان به عنوان پرستار بچه کار می‌کرد. فرح در دوران دانشجویی در سازمان دانشجویی حزب توده عضو شد. شاه در سال ۱۳۳۲ حزب توده را غیرقانونی اعلام کرده بود. احسان طبری که از رهبران و تئوریسین‌های حزب توده بود، گفته است: "فرح در دوران دانشجویی‌اش در تظاهرات حزب توده که در پاریس برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد."

وقتی که شاه در سال ۱۳۳۸ برای دیدار رسمی و مذاکره با ژنرال دوگل به فرانسه رفته بود، در یک مهمانی که در سفارت ایران در پاریس برگزار شده بود، با دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه هم دیدار کرد. فرح دیبا یکی از آن دانشجویان بود که سروناز صوفی سلطانی او را به آن مهمانی برد. شاه چند کلمه‌ای با فرح حرف زد و البته هنوز نمی‌دانست قرار است با این دختر دانشجوی توده‌ای که از خانداني متوسط هم هست، ازدواج کند. به توده‌ای بودن و خاندان متوسطِ اقتصادی عمداً اشاره کردم تا بگویم عجیب بود که شاه با چنین دختری ازدواج کرد زیرا غیر از اینکه فرح از اشراف نبود و برای گذران زندگی در خانه‌های مردم کار می‌کرد، توده‌ای هم بود و می‌دانیم که توده‌ای‌ها معتقد بودند نظام سلطنتیِ موروثی باید برچیده شود و جمهوری سوسیالیستیِ روی کار بیاید. شاه این حزب را ممنوع کرده بود و اگر فرح دیبا در ایران دانشجو بود، ساواک حتماً او را دستگیر و زندانی می‌کرد. آیا به نظر شما عجیب نیست که شاه با دختری ازدواج کند که عضو حزبی است که می‌گفت شاه باید سرنگون شود؟ این ازدواج یک چیز عجیب دیگر هم داشت زیرا فرح دیبا قیافه‌ای معمولی داشت و از نظر زیبایی نه با فوزیه و پروین غفاری قابل مقایسه بود نه با ثریا. خاندان فرح حتی آنقدر پولدار و بانفوذ نبودند که شاه به خاطر برخی مصالح با او ازدواج کند. شاه اهل زنان زیبا بود. سندِ حرفم فقط این نیست که بگویم زنان قبلی او زیبا بودند. حتی سندم این نیست که اسدا... علم که وزیر دربارش بود، گفته بود شاه عیاش بود و دکتر ایادی برایش زنانی زیبا می‌آورد. سند تاریخ تاراج، حرفی است که خودِ شاه در مصاحبه با **اوریانا فالاچی** گفته است:

"در زندگی یک مرد، زن به حساب نمی‌آید، مگر آنکه زیبا و جذاب بوده [باشد] و خصوصیات زنانه خود را حفظ کرده باشد." البته شاه بعداً در مصاحبه‌ای که **باربارا والترز** با او کرد، گفت "من دقیقاً همین کلمات را به کار نبرده‌ام." یعنی تقریباً حرف قبلی خودش را انکار کرد. ولی جای انکار نیست زیرا اوریانا فالاچی روزنامه نگار معتبری بود و کلمات را تحریف نمی‌کرد. ضمناً شاه آن بخشی را انکار کرده بود که گفته بود **"زن در زندگی مرد به حساب نمی‌آید"**. تاریخ تاراج هم به آن کار ندارد و به آن بخشی از حرف شاه کار دارد که گفته بود "زن باید زیبا باشد" و



فرح دیبا

نتیجه می‌گیریم که اگر زیباپسند بوده، چرا فرح را انتخاب کرد که قیافه‌ای معمولی داشت؟... حالا فرداست که خواننده زنگ بزند که تو بیجا می‌کنی که میگی فرح خوشگل نبود! این را جدی می‌گویم چون برخی نیز اعتراض کردند که چرا گفتی ثریای چشم زمرّدی و زیبا؟ و نتیجه گرفته بودند پس تو داری شاه را تأیید می‌کنی!

تاریخ تاراج نه تأیید می‌کند نه تکذیب و تخریب. مورّخ باید مثل ابوالفضل بیهقی باشد و فقط حقیقت را بنویسد. ضمناً این بسی عوامانه است که اگر بخواهیم از کسی بد بگوییم، ظاهرش را قضاوت کنیم و برای مثال بگوییم دماغش درازه، کوتوله‌س، کچله، و... تحلیل کردن افراد بویژه رجال سیاسی باید با توجه به عملکردشان باشد. چه بسا شاهی باشد که خیلی شیک و تمیز زندگی کند، اسب‌سوار خوبی باشد، بتواند هواپیما براند، دو سه زبان خارجی بلد باشد ولی کشورش را به بیگانگان بفروشد و علما و آزادیخواهان را آزار بدهد. اگر مورّخی بخواهد چنین شاهی را قضاوت کند، به عملکردش نگاه می‌کند و نمی‌آید بگوید این شاهِ خاک برسر دماغش دراز بود. قبل از انقلاب، عوام وقتی می‌خواستند از شاه انتقاد کنند، به او لقب ممد نفتی و ممد دماغ داده بودند. و ما هرگز نمی‌بینیم که بزرگانی چون امام (ره) بگویند: شاهِ دماغ گنده... بلکه می‌گفتند آقای شاه شما طبق فلان سند، نفت را مفت به خارجی‌ها می‌دهی و مردم را در فقر فرهنگی و اقتصادی نگه داشته‌ای... در نوجوانی وقتی که در قم بودم، پای منبر یکی از روحانی‌ها نشسته بودم. مصادف بود با جشنهای دو هزار و پانصد ساله و جمله معروف شاه که در مقبره کوروش گفته بود: "کوروش آسوده بخواب ما بیداریم." آن روحانی در منبرش گفت: "کوروش آسوده بخواب، نفت رو دادیم به خارجی‌ها. کوروش آسوده بخواب تخم مرغ گرون شد. کوروش آسوده بخواب..." و ساواک در لباس بزن بهادرها ریختند و او را از منبر پایین کشیدند. در همان روزها عوام هم از آن جشنها انتقاد می‌کردند و جوک می‌ساختند. جوک‌ها هم بار سیاسی و اجتماعی نداشت و مربوط بود به ظاهر

افراد. منظور تاریخ تاراج این است که مورّخ حق ندارد به ظاهر افراد سیاسی بپردازد اما عوام حق دارند جوک بسازند و جای هیچ اعتراضی نیست زیرا هر کسی را بهر کاری ساختند.

برگردیم به سؤالی که بی‌جواب ماند و شاید هم بی‌جواب بماند: چرا شاه با دختری ازدواج کرد که نه زیبایی توپی داشت نه از اشراف بود و بدتر از همه، توده‌ای بود؟ برخی‌ها گفته‌اند شاه گفته بود این بار زنی می‌خواهم که فعال و اجتماعی باشد. و چون فرح دختری ورزشکار و درسخوان و اهل فعالیت‌های سیاسی بود، او را انتخاب کرد. برخی هم گفته‌اند چون شاه از عشق و هجران ثریا افسرده شده بود، و چون حتماً باید زن می‌گرفت و ولیعهدی به سلطنت خودش تقدیم می‌کرد، و چون دخترش شهناز و ملکه مادر، فرح را پسندیده بودند، تن به قضا و قدر داد و راضی شد با فرح ازدواج کند. گروهی از مورخان که دیدگاهی رمانتیک دارند داستان فرح را با داستان سیندرلا مقایسه کرده‌اند و فرح را دختری با آرزوهای بزرگ دانسته‌اند که رنجهای زیادی کشید و سرانجام به آرزوهایش رسید. آنها اردشیر زاهدی را همان وزیر اعظمی می‌دانند که در قصه سیندرلا همه جا را گشت و سیندرلا را پیدا کرد. اگر در این باره خواستید بیشتر بخوانید، سراغ کتاب روانشناسی شاه و همسرانش را بگیرید که نوشته **مرتضی صادقکار** است.

ازدواج شاه و فرح

در اوایل سال ۱۳۳۷ فرح برای پدر و مادرش نامه نوشت و عکسهایی از جوانی به نام کریم پاشا بهادری فرستاد و از آنها اجازه خواست با کریم ازدواج کند. خانواده‌اش از او می‌خواهند به ایران بیاید تا حضوری و دقیق‌تر با هم حرف بزنند. فرح به ایران آمد و دو ماه ماند و خانواده‌اش را راضی کرد. بعد خواست به پاریس برگردد ولی وقتی که برای تمدید اسناد گذرنامه‌اش به وزارت خارجه رفت، اسنادش را توقیف کردند و گفتند اسم شما در فهرست مخالفان اعلیحضرت قرار دارد. فرح بسی نگران شد و بیم داشت بازداشت شود. فرح دیبا در پاریس یک پسر دایی داشت به نام محمدعلی قطبی. او به فرح گفت نگران نباش زیرا دوستی دارم که با اردشیر زاهدی، رئیس دانشجویان ایرانی مقیم خارج دوست است. از او می‌خواهم مشکلت را حل کند.

کمی بعد از وزارت امور خارجه با فرح تماس گرفتند و احضارش کردند. فرح و مادرش و دایی‌اش با ترس و لرز به وزارتخانه رفتند. سند خانه هم بردند تا اگر خواستند فرح را بازداشت کنند، وثیقه بگذارند. در وزارتخانه به دایی و مادرش اجازه ورود ندادند. فرح خودش داخل شد و کمی بعد برگشت و گفت برخوردشان نسبت به دفعه پیش خیلی بهتر بود حتی گفتند در سفارت ایران در پاریس برای آنها کار کند. یکی دو روز بعد فرح رفت گذرنامه‌اش را بگیرد. به او گفتند اردشیر زاهدی مایل است او را ببیند. فرح به دفتر رئیس رفت. زاهدی به او گفت از اینکه می‌بینم دختری ایرانی توانسته دانشجوی رشته معماری شود، به شما تبریک می‌گویم مخصوصاً که به دو زبان انگلیسی و فرانسه تسلط کامل داری. از شما دعوت می‌کنم به خانه من بیایید تا همسرم شاهزاده شهناز با شما آشنا شود.


تاجگذاری فرح

فرح دیبا این دعوت را پذیرفت و در خانه شهناز پهلوی که در حصارک بود، با شاه ملاقات کرد. یک پای آن ملاقات سرو ناز صوفی سلطانی بود. او در خانه شهناز از فرح تعریف‌ها کرد و توجه شاه را جلب کرد. فرح نیز با زدن حرف‌هایی درباره خودش و فعالیت‌هایش، شاه را مجذوب کرد و یک هفته بعد شاه با فرح سوار هلی کوپتر شد و با هم چرخی زدند و از او خواستگاری کرد و در ۳۰ آبان ۱۳۳۸ نامزد شدند. سید حسن امامی که امام جمعه تهران بود، خطبه عقد را جاری کرد. و دریغا عشق که بر باد شد یعنی فرح که مبتلای کریم پاشا بود، آن عشق را فراموش کرد و زن شاهِ ایران شد و در آبان ۱۳۳۹ اولین فرزند آنها که پسر بود و اسمش را رضا گذاشتند، متولد شد و شاه و ملکه مادر به آرزوی خود که جانشینی برای شاه بود، رسیدند. فرح همان‌طور که شاه خواسته بود، ملکه‌ای فعال شد و در کارهای اجتماعی و فرهنگی و هنری شرکت می‌کرد و ریاست سازمان‌های زیادی را به عهده گرفت. شاه در ۴ آبان ۱۳۴۶ یعنی در چهل و هشتمین سال تولدش در کاخ گلستان تاجگذاری کرد. در آن مراسم، فرح و پسرش هم به عنوان ملکه و ولیعهد تاجگذاری کردند. شاه در آن روز در قانون اساسی دست برد و اصل ۳۸ را تغییر داد و مقرر شد تا وقتی که ولیعهد به سن قانونی بیست سالگی نرسیده باشد، ملکه بدون نیاز به هیچ قانونی نایب السلطنه است.

فرح پس از شاه

فرح دیبا که معتقد است او را باید فرح پهلوی بنامند، کمی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ایران از کشور رفت و در مصاحبه‌ای اعلام کرد همه چیزش را در ایران جا گذاشته. خبرنگار به او گفت: "شاه به شما مثل پول باد آورده طلا می‌داد. شما ملکه‌ای بودید که ثروتش را به رخ می‌کشید." فرح گفت "من هر چه پول داشتم خرج فرهنگ و هنر کشورم کردم و از آنجا چیزی با خودم نیاوردم." خبرنگار پرسید: "پس حالا چطور زندگی می‌کنید؟" فرح گفت "با کمک کسانی زندگی می‌کنم که از نزدیکان من هستند." خبرنگار گفت: "پس نزدیکان ثروتمندی دارید!" خبرنگار در ادامه گفت: "دو تن از فرزندان شما خودکشی کرده‌اند: لیلا پهلوی در ژوئن ۲۰۰۱ در هتلی در لندن دارو خورد و خود را کشت. علیرضا پهلوی هم در بوستون با شلیک گلوله خودکشی کرد." فرح گفت: "دختر و پسرم بچه بودند که ایران را ترک کردند و به پدرشان وابسته بودند. بعد از مرگ پدرشان افسرده شدند." خبرنگار گفت: "در زمانی که همسر شما شاه ایران بود، هزاران نفر شکنجه و دستگیر شدند. احساس شما در این باره چیست؟" فرح گفت: "بله... ما اشتباه کردیم. آنچه که در زمان سلطنت شوهرم رخ داد، بد بود. مشاوران همسرم، دولت و خود شاه هشدارها را نشنیده گرفتند. شوهرم بیش از حد سرگرم سیاست‌های خودش بود و به آدمهای عوضی اعتماد کرد و دست بسیاری از ژنرال‌ها و کارمندان بلندپایه را باز گذاشت." خبرنگار گفت: "همسر شما قدرت مطلق کشور بود و ساواک را به جان مردم انداخته بود." فرح گفت: "بعد از انقلاب ما از خودمان می‌پرسیدیم چه اشتباهی کردیم. نظرهای زیادی مطرح شد. ساواک وظیفه خودش را خوب انجام نداد. ما بیشتر نگران فعالیت کمونیست‌ها بودیم و فکرش را هم نمی‌کردیم که مذهبی‌ها برای حکومت شاه خطرناک‌ترند. من نمی‌دانستم آن زمان چرا آن بلا سر ما آمد. گمان کنم امروز بتوانم بگویم مذهبی‌ها که دشمن ما بودند، همیشه یک گام جلو بودند و ما یک گام عقب بودیم."

خبرنگار پرسید: "آیا تا کنون ثریا را دیده‌اید؟" فرح گفت: "یک بار در آرایشگاه دیور پاریس بودم. شنیدم یکی از آرایشگران به خانمی گفت "پورهاینس" و دیدم او ثریاست. متأسفانه او هرگز دیگر خوشبختی خودش را به دست نیاورد. رفتار شاه و دربار با ملکه ثریا ناخوشایند بود. او بخش مهمی از تاریخ شاه است."

برخی از نویسندگان درباره فساد اخلاقی فرح مطالبی نوشته‌اند از جمله: "او در مهمانی‌ها با مردها می‌رقصید، عکس‌های نیمه لخت می‌انداخت، و به هنرمندانی که خطوط قرمز را زیر پا می‌گذاشتند، بها می‌داد." یکی از آن افراد، مقداری نقاشی قبیحه کشید. فرح نمایشگاه او را افتتاح کرد و گفت "تو هنرمند جسوری هستی و به خاطر ابَر شجاعتت در شکستن مرزهای رودربایستی فرهنگی قابل تقدیر هستی." همان هنرمند نمایشی به صحنه برد که هنرپیشه‌هایش لخت بودند و ضمن بازی‌های قبیحه، به تماشاچیان فحش‌های رکیک می‌دادند. جایزه‌اش هم این شد که فرح او را به فرانسه فرستاد تا تحقیق و مطالعه کند. شاید راهبه‌هایی که در مدرسه‌های فرانسوی می‌دید، باعث شدند او عقاید جنسی جدیدی پیدا کند. شرحش بماند برای هفته بعد.

ادامه دارد

آرزو دارم روزی این حقیقت به واقعیت مبدل شود که همه انسان‌ها با هم برابرند
● مارتین لوتر کینگ

نویسنده: مصطفی گلیاری

قسمت آخر

قصه امیر و اژدهای آتشخوار

خلاصه هفته پیش:
امیر جوانبخت که امیدوار بود در سرزمین افسانه ها زنی خوب و زیبا و فرمانبر پیدا کند، به جایگاه سیمرغ رفت و پس از ماجراهایی دُم او را با خود آورد و از کوه پایین آمد. امیر داشت دنبال سنگ آتش زنه می گشت و رنگینک را دید و با او آشنا شد. رنگینک جانوری بود شبیه آفتاب پرست که می توانست خودش را به هر رنگ و شکلی در بیاورد. وقتی که رنگینک جامه آدمیزاد پوشیده بود، امیر از او خواست کنیزش شود ولی رنگینک که دوست نداشت شوهرش پس از او رنگینک دیگری بگیرد، خشمگین شد و به خانه رفت. بعدش امیر دُم سیمرغ را به دُم کوفار بست و آتش زد و روغنش را به چشم کشید و نگاهش گنج یاب شد.



امیر جوانبخت راه افتاد و پس از دویست و بیست و دو سوتِ آدمیزادی دو خرس سیاه و سفید دید که افتاده بودند و می نالیدند. امیر به آنها درودی نثار کرد و پرسید: "**آیا می دانید قلمرو زرده مار کجاست**؟" خرس سیاه غرید و گفت: "تو آدمیزادی؟ اولندش این خرس سفید، زن من است و تو حق نداری به او نگاه کنی زیرا شنیده ام شما آدمیزادها بدنظر هستید. دیگر اینکه اینجا قلمرو زرده مار است. مگر نمی بینی مار را به چه روزی انداخته؟" امیر از خرس سیاه پرسید: "مگر شما چه کرده بودید که زرده مار بر شما زهر افشاند؟" خرس سفید گفت: "هیچ! داشتیم با هم می گفتیم و می خندیدیم. یک نسیم معطر هم داشت می گذشت. زرده مار آمد و از نسیمِ معطر پرسید آیا از من اجازه گرفته ای که داری از اینجا می گذری؟ نسیم معطر گفت از گیسوی یاری به سوی عاشق چشم انتظاری می روم. زرده مار زهری به او افشاند و خاکسترش کرد. چکه ای از زهرش بر ما نیز افتاد." خرس سیاه غرید و گفت: "من خرسی غیرتی هستم. مگر نگفتم با زنم سخنی نگو وگرنه حالم خوب می شود و تو را هلاک خواهم کرد." امیر سپاسی به او نثار کرد و گفت: "من از تو پرسیدم چرا زهر افشاند، زنت به جای تو جوابی دراز داد." خرس سیاه گفت: "صد بار گفتم وقتی داری با من حرف می زنی، به زنم نگاه نکن وگرنه..." امیر در غرّش خرس سیاه نشست و گفت: "رفتن بهتر از نرفتن است."

امیر چندی رفت و به جایی رسید که بیشتر برگ درختهایش خشکیده بودند. زرده مار را هم دید که حلقه زده بود. امیر رخسار خود را خندان و ذوق زده کرد و به سوی او رفت و گفت: "درود بر زرده مار، پادشاه تمام ماران زهرآگین." مار یکه خورد و پس از درنگی دراز، در چشم امیر خیره شده و گفت: "تو کیستی که نمی دانی من ملکهٔ ماران زهرآگینم نه پادشاه آنان. نامت را بگو زیرا سوگند خورده ام هر کس را که می کشم، نخست نامش را بپرسم تا اگر کسی نشانش را گرفت، بگویم با زهر من خاکستر شده... من زرده مارم و هفده سال و چند ماه دارم." امیر خود را نباخت و با انگشتهایش شمرد و پنج را به سن زرده مار اضافه کرد و گفت: "نامم امیر جوان بخت است و بیست و دو سال و چند ماه دارم. آیا دلت می آید مرا بکشی؟"... زرده مار گفت: "آری. من با همهٔ مردها دشمنم."

این را گفت و افسونی خواند و از جامهٔ مار بیرون خزید و جامهٔ آدمیزاد پوشید. امیر درودی نثار کرد و با خود گفت: "اینجا دیگر چگونه سرزمینی است؟ هر کس را که می بینم، از جنس مرد بیزار است."

سپس به زرده مار گفت: "ای بانوی زیبا روی! چرا از مردان بیزاری؟" زرده مار گفت: "زیرا شوهری دارم که تا یک ماه پیش، بسیار مبتلای من بود ولی روزی کنار مرداب سیاه، چشمش به زرین گیسوی نیکو نهاد افتاد و مبتلای او شد. اینک مرا از یاد برده." امیر به رخسار و بالای او نگریست و آب دهان جوید و گفت: "نخست باید بگویم که درود بر تو که بسی نیکو نهادی. از این که نگذریم، من زرین گیسوی نیکو نهاد را می شناسم. او همان است که حاتم طایی در قصه هزار و یکشب بسیار کوشید تا افسونش را گشود ولی حالا می بینم که انگار زرین گیسوی به حاتم نرسیده و گرفتار دندان شوهر تو شده." زرده مار بر خود ژکید و جامهٔ مار پوشید و گفت: "حاتم نیازی به زرین گیسو نداشت زیرا کارش خیر بود و قصدش نجات دادن او بود. یک ماه پیش، که یک ماه از زناشویی من و شوهرم می گذشت، داشتیم از سفرِ خشنودی و خرسندی بر می گشتیم. نمی دانی با من چه مهربان حرف می زد و چه نازها که از من نمی خرید. داشتیم سرخوش و شادمان می آمدیم. به برکهٔ سیاه رسیدیم. ناگهان آب برکه متلاطم شد و از میان شاخه های درختان، سرهای بریدهٔ چندین پریزاد به برکه افتاد. آب برکه سرخ شد و آن پریزادها از برکه بیرون آمدند. شوهرم مبتلای زرین گیسو شد و او را با زور و ستم گرفت و با خود برد. کنیزانش نیز سر در پی خاتون خود نهادند. اینک یک ماه است که زرین گیسوی نیکو نهاد و کنیزانش در قصر من و شوهرم خفته اند. از آن روز تا کنون، به قهر اینجا آمده ام و چنان خشمگینم که هر کس را ببینم، زهر خود را بر او می افشانم. اما با تو چنین نمی کنم زیرا از تو بویی می تراود که معلوم می کند باید به کاخ شوهرم بروی و زرین گیسو را برداری و با خود ببری." امیر شادمان شد و سبیلش را تاباند و پرسید: "مگر چه بویی از من می تراود؟" زرده مار گفت: "بوی مردانی که چون مبتلای کسی می شوند، زمین و زمان را به هم می دوزند تا به وصال برسند. و تو اگر به کاخ من بروی، مبتلای زرین گیسو می شوی." امیر گفت "نیکو گفتی." زرده مار گفت: "کاخ من و شوهرم، یعنی اژدهای آتشخوارِ قوی دندان، پر از نگهبان است. تو باید به نام آشپز بروی و در چاشت او داروی خواب بریزی آنگاه زرین گیسو را برداری و با خود ببری." امیر گفت: "مگر نمی گویی آنجا پر از نگهبان است؟ مگر شوهرت اژدهای آتشخوار نیست؟ اگر زبانت لال، مرا گرفتند و هلاک شدم، چه کنم؟" زرده مار گفت: "کسی که مبتلای زرین گیسو شود، زورش سیصد خروار و صد آستین بیشتر می شود." امیر گفت: "اگر چنین است، نشانی اژدهای آتشخوار را بده تا بروم و مبتلای زرین گیسو شوم سپس زورم زیاد شود و اژدهای آتشخوار را هلاک کنم." زرده مار گرد امیر حلقه زد و سرش را روبروی سر او گرفت و در چشمش نگریست و گفت: "زبانت لال! من هرگز نمی خواهم شوهرم را هلاک کنی. تنها می خواهم رقیبم را از او دور کنی."

امیر فکری کرد و گفت: "پس اگر رخصت می دهی، من بروم و کارهایم را سر و سامان بدهم و باز گردم و..." زرده مار میان حرف او چنبره زد و گفت: "چه شد؟ ترسیدی؟ نترس زیرا نیرنگی یادت می دهم که برای خودت هم خوب است. غذایی هست به اسم قلم قلوم که غیر از من کسی راز پختنش را نمی داند. شوهرم عاشق این غذاست. راز پختش را به تو می گویم. آن را برایش بپز و در آن داروی خواب بریز. وقتی که اژدهای آتشخوار خوابید، زرین گیسو و کنیزانش را بردار و برو." امیر گفت: "داروی خواب از کجا بیاورم؟" زرده مار گفت: "نام داروی خوابی که باید به شوهرم بدهی، **آنابَخوس** است که با ده من سنگ زرنیخ و ده من میخک خشک و ده من آرد ماست ساخته می شود. تو باید آن را در قلم قلوم بریزی." امیر پرسید: "قلم قلوم چیست؟" زرده مار

گفت: "معجونی است که اگر به پیرمردانِ رو به مرگ بخورانی، شبستان خواهند خرید."

امیر انگشت حیرت بر دندان خائید و گوش خود را تیز کرد تا همهٔ سخنان زرده مار را بشنود و به یاد بسپارد. زرده مار گفت: "برای فراهم کردن قلم‌قلوم، به این چیزها نیاز داری: یک من مغز مورچهٔ سرخ، بیست جفت چشم کلاغ یک ساله، سه من روغن پیاز..." امیر گفت: "صبر کن ببینم... ای مار عزیز. پیاز حتی یک چکه هم روغن ندارد. من چگونه سه من روغن پیاز فراهم کنم؟" زرده مار گفت: "خاموش باش و گوش کن. یک من آرد استخوان جناغ سینهٔ خروس یک روزه، دو من مخچهٔ گنجشک نر، یک چَمچه گَردِ شاخ خر گردنِ سیاه، یک من غمباد، چهار من زبان مار مولک و سه من آبِ پختهٔ کاه خشک. همهٔ اینها را در دیگ می‌ریزی و دو پاس رویِ آتش می‌گذاری و هم می‌زنی تا بپزد و نسوزد." امیر گفت: "من این چیزها را از قوطی کدام عطاری گیر بیاورم آخر!" زرده مار گفت: "همه را در سردابِ کاخ گذاشته‌ام. اگر دیوار تنور مطبخ را سه بار بکوبی، روزنه‌ای باز می‌شود که به سرداب کاخ راه دارد. تو باید بدانی که کسی نداند از چه چیزی و به چه اندازه‌ای در قلم‌قلوم ریخته‌ای." امیر پرسید: "زرین گیسو با همهٔ کنیزانش در کاخ هستند؟" زرده مار اخم کرد و گفت: "الهی که نسل شما مردها را ملخ بخورد که اینهمه حریص هستید! آری همگی آنجا هستند." سپس زبانش را در گوش امیر فرو برد و گفت: "این را نیز بدان که تنها یک هفته فرصت داری. اگر در این مدت نتوانی مرا از شرّ او رها کنی، چنان زهری بر تو خواهم افشاند که خاکسترت نیز خاکستر شود و دودت آهی شود در گلوی پیرمردی که سیصد سال پیش مرده است. اینک برو."

امیر رفت و رفت و به جایی خرّم رسید. همه جا پر از درخت ارغوان و جویبارهای زلال بود. چند کبوتر در برکه‌ای کوچک آب‌تنی می‌کردند و کمی آن سوتر دو گنجشک ماجرایی داشتند. امیر سبیلی تاباند و به سوی دروازهٔ کاخ رفت و گفت: "آهای! من آشپزی جوان‌بختم. من آنم که قلم‌قلوم و کباب فیل و آبگوشت شتر می‌پزد." نگهبانان راه بر او بستند و گفتند زود دور شو و دروغ نباف زیرا غیر از زرده مار کسی قلم‌قلوم پختن نمی‌داند. امیر گفت: "من راز پختنش را از خودِ زرده مار یاد گرفته‌ام." کنیزی صدای او را شنید و پیش آمد. جامه‌ای از ابریشم خیس و زرد پوشیده بود و گیسوان نمناکش را افشانده بود و آرزوبندی به مچ پایش بود. به نگهبانان گفت: "من کنیز زرین گیسو هستم مرا فرستاد تا این آشپز را به مطبخ ببرم." دست امیر را گرفت و برد و گفت: "نامم کنیز شرمگین است و دو سال است که هجده سالم پُر شده." گفت: "اگر از راه نمی‌رسیدی، ناچار می‌شدم نگهبانان را هلاک کنم. خوب شد که آمدی و دانستم چه نازنینی! من امیری جوان‌بختم که دو سال است بیست و سه سالم پر شده." کنیز تا بناگوش شرمگین شد و لبخندی دیگر نثار کرد و گفت: "چه سخنانی می‌گویی! نکند هنوز هیچی نشده، مبتلایم شده‌ای؟" امیر دستی به سبیلش کشید و گفت: "من به بیماری مبتلا شدن دچارم." کنیز گفت: "خدا به تو رحم نکند زیرا در این کوشک چهل و یک بار بیمار خواهی شد. زرین گیسوی نیکونهاد چهل کنیز دارد که هر یک از دیگری شیرین‌حرکات‌تر و شکرگفتارترند. خودش که جای خود دارد." سپس پشت چشمی ناز کرد و گفت: "من بدگِل‌ترین کنیز اویم." امیر آهی کشید و گفت: "من مبتلای کنیزان بدگِلی چون تو هستم. اینک به این سخنان کار ندارم. مرا در مطبخ تنها بگذار تا قلم‌قلوم بپزم."

کنیز رفت و امیر به دیوار تنور سه کوبه زد. دیوار کنار رفت و روزنی نمایان شد. از روزن گذشت و به سردابی بزرگ رسید و هر چه را که می‌خواست، با رنج بسیار به مطبخ آورد و در دیگی بزرگ ریخت و زیر دیگ را آتش کرد. پس از چندی قلم‌قلوم آماده شد. بویش به دماغ اژدهای آتشخوار رسید و غلامانش را فرستاد. امیر جامی قلم‌قلوم به آنها داد و گفت "خوش به حال کسی که قطره‌ای از این بنوشد." این خبر در کاخ پیچید و همه قطره‌ای قلم‌قلوم نوشیدند و افتادند و به خواب رفتند.

امیر در سرسرای کاخ گشت و کنیز شرمگین را دید و گیسوی او را کشید و گفت: "مرا نزد زرین گیسو ببر." کنیز گفت: "می‌برم ولی اگر او را دیدی و مبتلایش شدی، بر کدام خاک سیاه بنشینم؟ زیرا من مبتلای تو شده‌ام." امیر گیسویش را رها کرد و او را نواخت و گفت: "چگونه چنین سخنی می‌گویی؟ من چنان مبتلایت شده‌ام که به هر کس که می‌نگرم، تو را می‌بینم و استخوانی در قلبم می‌ایستد." کنیز شرمگین باور کرد و دست امیر را گرفت و او را نزد زرین گیسوی نیکونهاد برد.

زرین گیسو بر تختی بزرگ نشسته بود و چهار کنیز مادرزاد او را با پر سیمرغ باد می‌زدند. امیر پیش رفت و گفت: "ای زرین گیسوی نیکونهاد. من امیری جوان‌بختم که آمده‌ام تو را از چنگال اژدهای آتشخوار رها کنم و با خود ببرم." یکی از کنیزان کوزه‌ای کوچک به زرین گیسوی نیکونهاد داد. روی کوزه نقش اژدهای آتشخوار کشیده شده بود. زرین گیسو درش را گشود و چند چکه بر گیسوان خود افشاند و چشمانش را بست و گفت: "چه بوی نیکویی! عطر تن اژدهای آتشخوار است." سپس از امیر پرسید: "تو چه گفتی؟" امیر گفت: "فرمودم آمده‌ام تو را از چنگال اژدهای آتشخوار رها کنم." زرین گیسو گفت: "از تو سپاسگزارم و درودی نیکو نثارت می‌کنم. ولی خوب است بدانی که من هرگز نمی‌خواهم از چنگال اژدهای آتشخوار رها شوم. من و کنیزانم اینجا بسی آسوده‌ایم." امیر انگشت به دندان خائید و گفت: "آخر چرا؟" زرین گیسو گفت: "حوصله‌ام را سر بردی. دیگر برو." امیر خود را به پای او انداخت و گفت: "جان مادرت بگذار تو را از این جایگاه پلید رها کنم و با خود ببرم زیرا از هنگامی که تو را دیده‌ام، چنان مبتلایت شده‌ام که مپرس." زرین گیسو خمیازه کشید و گفت: "سخنی تازه بگو زیرا قصهٔ مبتلا شدن غلامان به پریرویان، قصه‌ای است کهنه." امیر گفت: "تمنا می‌کنم با من بیایی تا..." زرین گیسو گفت: "تمنا می‌کنم تمنا نکنی وگرنه به نگهبانان می‌گویم گوشمالت بدهند." همین که این را گفت، چهل غلام زرین کمر و سبیل چخماقی آمدند و امیر را گوشَ کشان از کاخ بردند و در برکه‌ای انداختند.

امیر به سختی از برکه بیرون آمد و زیر آفتاب نشست تا خشک شود ناگهان صدایی شنید و موی بر اندامش ایستاد. به سوی صدا نگریست و چشمش به سیمرغ افتاد که به او خیره شده بود. هراسان و لرزان درودی نثار کرد و گفت: "چه اقبالی دارم که دوباره تو را دیدم." سیمرغ کج کج به او نگاه کرد و بخاری زرد از دماغش بیرون آمد و گفت: "حیرانم که چرا هنوز زنده‌ای. و در شگفتم که اینجا چه می‌کنی؟" امیر گفت: "قصه‌اش دراز است. دوست داری کوتاهش را برایت بگویم؟" سیمرغ گفت: "دوست دارم خاموش باشی و تو را جایی ببرم که هفت قلمرو از قلمرو من دور باشد." امیر گفت: "من به امید گرفتن زنی مطیع و زیبا به این سرزمین آمده‌ام و زنی را که دنبالش هستم، در این کاخ است. تمنا می‌کنم بروی و زرین گیسو و کنیزانش را بیاوری آنگاه مرا و آنها را به جزیره‌ای خوش آب و هوا ببری که هفت قلمرو از قلمرو تو دور باشد."

سیمرغ نفسی پر خشم کشید و گفت: "نفرین بر تو!" و امیر را با منقارش گرفت و بر پشت انداخت و بال باز کرد و اوج گرفت. امیر هر بار خواست بپرسد مرا کجا می‌بری، باد در حلقش می‌پیچید. ناچار خاموش ماند. سرانجام سیمرغ او را جایی پایین گذاشت. امیر پرسید: "ای عالی‌مقام! اینجا کجاست؟" سیمرغ گفت: "اینجا دره خونیان است. تو را می‌گذارم و می‌روم." امیر لرزید و گفت: "دره خونیان؟" سیمرغ گفت: "آری. تمام ساکنان این دره، زنانی هستند که شوهران خود را کشته‌اند و از بیم قاضی به اینجا گریخته‌اند." امیر پرسید: "منظورت این است که همه ساکنان دره خونیان زن هستند؟" سیمرغ بال گشود و رفت. امیر به پایین دره نگاه کرد. شهری کوچک دید که زنانی زیبا در آن رفت و آمد می‌کردند. با خودش گفت: "بروم شاید توانستم یکی از این کنیزان را به زنی بگیرم." و خبر نداشت که زنان درّه خونی با مردها چه دشمنی مهیبی دارند... **دوستان عزیزم!... قصه‌هایی که به سبک هزار و یکشب هستند، پایان ندارند زیرا هر قصه با قصه‌ای دیگر آغاز می‌شود. و من ناچارم این قصه را همین جا درز بگیرم تا چارچوب صفحه قصه هفته به هم نخورد."** ■

اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ماهی نشد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت

● موریس مترلینگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سفر

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم
دیگر چه دهم عرض خود آیینه ندارم
هرچند سرشکم همه تن، لیک چه حاصل
ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم
رحم است به حال من گم کرده حقیقت
آیینهٔ خورشیدم و با سایه دچارم
نقد نفس ذره ز خورشید نگاهی ست
هرچند که هیچم تو فرامُش مشمارم
بارم سر خویش است به دوش که ببندم؟
خارم دل ریش است ز پای که برآرم؟
دل گفت بدین بی کسی آخر تو چه چیزی؟
گفتم گلم و دور فکنده‌ست بهارم

میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی

نمونه شعر نو

به تو می‌اندیشم

من مناجات درختان را هنگام سحر
رقص عطر گل یخ را با باد
نفس پاک شقایق را در سینهٔ کوه
صحبت چلچله‌ها را با صبح
بغض پاینده هستی را در گندمزار
گردش رنگ و طراوت را در گونهٔ گل
همه را می‌شنوم
می بینم
من به این جمله نمی‌اندیشم
به تو می‌اندیشم
ای سراپا همه خوبی
تک و تنها به تو می‌اندیشم
همه وقت
همه جا
من به هر حال که باشم
به تو می‌اندیشم

فریدون مشیری

هنر

با نوای نوازندهٔ دوره گرد
پروانه‌های برف
سماع می کردند
از پشت بخار شیشه‌ها
نیش‌هایی باز بود
گاهی هم
دریچه‌ای باز می‌شد و
سکه‌ای پرتاب
هنر
کاسه پیش این و آن
گرفته بود

محمدرضا سهرابی نژاد

غار

برگشته‌ام به غار
چاقوی سنگی پدرم را برداشته‌ام
پهلویم را دریده‌ام
و هرچه درد به دنیا می آورم
تمام نمی‌شود
برگشته‌ام به غار
شانهٔ چوبی مادرم را پیدا کرده‌ام
و مو به مو دردهایش را کشیده‌ام
روی همین دیوارها
برگشته‌ام
که باقی ماندهٔ خودم را
تقسیم کنم بین روزهایی که رفته است
و روزهایی که نمی آید
و منتظر بمانم
کسی پیدا شود
که دنبال نیمهٔ گمشده‌اش در غارها بگردد

فلورا تاجیکی

حال من

مپرس حال مرا، جز غمت ملالی نیست
تو خوب باش و بمان! حال من... خیالی نیست
گشوده‌ای سر راهم دریچه‌ای که مرا
از این قفس برهانی... اگرچه بالی نیست
چرا خیال تو را رج به رج که می‌بافم
به غیر نقش تو بر نقشه‌های قالی نیست؟
غمت مباد، دلم را غم تو پر کرده‌ست
به این خوشم که دلم یک دم از تو خالی نیست
حرام باد مرا غیر خون دل خوردن
میان سفره جز این لقمهٔ حلالی نیست
پس از تو حال مرا هیچ کس نمی‌پرسد
که بی‌هوای تو اصلاً هوا و حالی نیست
دلم خوش است به این جاودانگی در عشق
که در طریق تو هرگز مرا زوالی نیست
محال نیست که در آرزوی تو باشم
در آن نفس که بمیرم... ولی مجالی نیست

لیلا مهذب ـ اصفهان
آذر ۹۵

تو نیستی

تو نیستی و
هر صبح، زندگی
با هوای ابری چشمهای من
شروع می‌شود
هرچقدر
با اشک بیرون می‌ریزمت
بی فایده است
چسبیده‌ای به قلبم
بیرون نمی‌روی

مینا آقازاده

آواره

روزها بگذشت و من در نیمهٔ راهم هنوز
کاروان بگذشت و من اندر بُن چاهم هنوز
هر یکی زان دیگری گوی سبَق را برد و من
با دلی حسرت زده در ماتم و آهم هنوز
دوستان خورشید را در کف به بازی می‌خرند
وین عجب باشد که من حیران این ماهم هنوز
من که بودم یکزمان کوهی ستبر و سر گران
شوربختی بین قرین پرّم و کاهم هنوز
هر که دیدم زاغ وش بر شاخه‌ای حیران شده
من نخواهم شاخه را، بر ساعد شاهم هنوز
آب رویم آنچنان آماج نااهلان شده
"کم" میان مردمان بی‌وجهه و جاهم هنوز
باورم شد زان "احد" کاین "واحد" آزرده را
نزد خود جا می‌دهد یا دائم و گاهم هنوز

دکتر ابراهیم واحد

سوگندنامه

قسم می‌خورم
به مهتاب
قسم می‌خورم قتل این برگها کار من نیست
قسم می‌خورم لحظه غارت باغ اینجا نبودم
من البته دیدم که پاییز
کمین کرده بود
کنار چپرها و پرچین باغ
دروغی زدم چشم خود را به خواب
قسم می‌خورم توی این ماجرا
هیچ نقشی ندارم
بجز نقش بر آب
شما نیز آثار انگشت‌های مرا می‌شناسید
و امضای من زیر هر برگ هست
قسم می‌خورم
سرنخ به دست کس دیگری‌ست
کسی که رفیق من است و شریک سراب

حسن فرازمند ـ ورامین

تنهایی

من که متروک تر از خلوت خوف آور یک دهلیزم
آرزوم است که از پیلهٔ تنهایی خود بگریزم
سرنوشتی ست غم‌انگیز که من تا به ابد مجبورم
در قفس با خودم ـ این دشمن آزادی ـ خود بستیزم
جان آهم، که به یک پلک به هم بر زدنت می‌میرم
سقف خوابم، که شب از غصهٔ دیر آمدنت می‌ریزم
گاهی از چشمهٔ چشمان به من دوخته‌ات خالی تر
گاهی از خش خش مغموم‌ترین فصل خدا لبریزم
تو مگر تاب و توانی شوی ای عشق که شاید روزی
من ویران شده یک بار دگر از دل خود برخیزم

کورس احمدی

در خانه

من و نشستن دیوانه وار در خانه
پر است چشم من از انتظار در خانه
در این شبانهٔ پاییزی ملال انگیز
نشسته‌ام به هوای بهار در خانه
تو نیستی که ببینی چقدر می‌پیچد
صدای گریهٔ بی‌اختیار در خانه
ببین که بی‌تو و زیبایی فراوانت
پر است آینه‌ام از غبار در خانه
من و حکایت تنهایی فراوانم
بیا و بر نفسم گل ببار در خانه
نگاه کن همه جا را، نگاه کن آرام
چه می کند دلم این بی‌قرار در خانه
هوای خانه دل‌انگیز می‌شود با تو
بیا و هر قدمی گل بکار در خانه
ببین، در آینه تکلیف کار روشن نیست
که کرد عشق مرا تار و مار در خانه
مگر بیاید و چشمم پر از بهار شود
نشسته‌ام به هوای بهار در خانه

شعبان کرم دخت ـ بابلسر ـ آبان ۹۵

جوانه های ادبی

*** آقای جواد عباسپور ـ تهران**

مـی بـا کلماتی چـون وی، ری و کـی قافیه می‌شـود. چنان که مولانـا در این رباعی به کار برده است:

کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی
می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من
وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

*** خانم نسرین فاضلی ـ کردستان**

سـبو با کلماتـی چون لبو، عمـو و گلو قافیه می‌شود.

*** آقای کورس جانعلی ـ سبزوار**

سروده‌اید:

ما را از تاریکی
هراسی نیست
تا چشم تو
چراغ ماست

در دوسطر آخر به زبان شعر نزدیک شده‌اید. توصیه می کنم اشعار نوشاعران معاصر را به دقت بخوانید.

*** آقای شریف معتمدی ـ یاسوج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

وزن این شـعر "فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلـن" اسـت که در رکـن اول فعلاتن می‌تواند تبدیل به فاعلاتن شود.

مژده‌ای دل = فاعلاتن
که مسیحا = فعلاتن
نفسی می = فعلاتن
آ ید = فعلن
که ز انفا = فعلاتن
س خوشش بو = فعلاتن
ی کسی می = فعلاتن
آ ید = فعلن

*** خانم رویا اکبری ـ نور**

اگر می‌خواهید در قالبهایی چون دوبیتی، غزل، مثنوی، رباعی و... شعر بگویید حتماً باید وزن و قافیه را رعایت کنید.



چگونه؟

چگونه از تو
بنویسم
وقتـی همـهٔ درختان
جهان
حتی اگر مداد شوند
نمی توانند
مهربانی تو را
شرح دهند؟

سعید آبکناری ـ گرگان

تا سفر دو جان بینی کی جان جهان بینی
رو جان جهان را جو ای جان و جهان من
● مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
وقتی پرواز می‌کنی که زمین و داشته‌هایش را رها کنی! به پروانه‌ها نگاه کن. کدامشان وقتی بال می‌زنند، یک ساک بزرگ با خود به همراه دارند؟!
کدامشان نگرانند، وقتی که به زمین برمی‌گردند، جایی برای نشستن نداشته باشند؟!
سنگ آسمانی

زیبایی را در چشم‌های تو، و شعر را در قلب من ریخته اند، که تا دنیا دنیاست، عاشقانه‌هایم چشم به راه لبخند باشند
جعفر اصلی

مهم نیست اگر انسان برای کسی که دوستش دارد، غرورش را از دست بدهد، اما فاجعه است، اگر به خاطر غرور، کسی را که دوست دارد، از دست بدهد
زهرا مترجمی

خداوند صدای ترک دلها را زودتر از فریاد زبانها می‌شنود
سونیا عباسی

پاییز را تنهایی به دوش می کشم و نمی‌بینم، برگها جفت جفت می‌میرند
موسی

اونی که تو دعوا زودتر میگه ببخشید، کمتر مقصره، فقط می ترسه با ادامه پیدا کردنش همه چیزای خوب زود تموم بشه . . .
فخری سادات

سعدیا گفتی که مهرش می‌رود از دل ولی / مهر رفت و ماه آبان نیز آرامم نکرد
یدا . . . علافی

هیچکس بعد هیچکس نمرده، ولی خیلی‌ها بعد از خیلی‌ها زندگی نکردن
فسایی

محبت مثل آب بازی می‌مونه، مهم نیست کی اول شروع می کنه، مهم اینه که آخرش هر دو خیس می‌شن
سولماز

چو بر روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان، که دوران ناتوانی‌ها، بسی زیر زمین دارد
عصمت ـ مشهد

هوای قلب من امشب هوای سرد تنهاییست، دل من یاد تو افتاد، چقدر جای دلت خالیست، حضورت گر کنارم نیست، نگاهت گر به سویم نیست، ولی جای قدم‌هایت هنوزم در دلم باقیست
آفا علی ـ دلیجان

چه ضربه بزرگیست مجبور باشی، به بدترین اتفاق زندگی لبخند بزنی و تظاهر کنی اتفاقی نیفتاده
امینه

مارلی: اگر مثل چیزی که می‌شناختم می‌ماندی، آنطور که می‌خواستی دوست می‌داشتمت
بهناز ـ کرمانشاه

این چیست که چون دلهره افتاد به جانم، حال همه خوب است / ولی من نگرانم / ای عشق مرا بیشتر از پیش نمیران / آنقدر که تا دیدن او زنده بمانم
ناهید احمدی

کاش یک لحظه تو به جایم بودی، تا بدانی که چه دردی دارد، که به اندازه سنگینی یک کوه دلت غمگین است
حجت سهرابی

از آن نیست نادانتری در شمار / که او را بود کار زشتی شعار / اگر بیند آن عیب در دیگری / گشاید زبان ملامتگری
لیلی

شدم زندانی دنیا، دلم پرواز می خواهد / کمی تنهایی و فریاد، دلم آواز می خواهد / زند ساز مخالف باز، این دنیای دیوانه / برای پاسخ این بار، دلم یک ساز می خواهد
شهرام قلیپور ـ تبریز

چقدر زیباست خاموش ماندن، زمانی که کسی انتظار دارد شما خشمگین شوید
محسن محمدیان نصر آبادی

آدمک آخر دنیاست بخند / آدمک مرگ همین جاست بخند / دست خطی که تو را عاشق کرد / شوخی کاغذی ماست بخند
راضیه ـ م

فاصله‌ها، هیچوقت دوست داشتن را کمرنگ نمی کنند، بلکه دلتنگی را بیشتر می کنند
هومن ـ شیراز

دوست کسی است که می‌شود با او صمیمی بود، آنقدر که جلوی او با صدای بلند فکر هم کرد
محمد

آینده همان کتابی است که امروز می‌نویسید، پس چیزی بنویسید که فردا از خواندن آن لذت ببرید
محدثه

بهانه می‌تراشی و مرا عذاب می‌دهی / به روح بیقرار من تو اضطراب می‌دهی / دلم پر از گلایه‌ها، تنم اسیر درد و خون / ولی تو قهر با دلم برای لحظه‌ای مکن
محمدرضا

در زندگی‌ام خیلی‌ها برایم دست تکان دادند، اما کم بودند دستانی که تکانم دادند
الهه احمدی

با رفتن تو یاد گرفتم بنویسم، باران!
حسین پنبه کار

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد / بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / به سمع پادشه کامکار ما نرسد
ئاروین

یادمان باشد خدا میهمان قلب‌های وسیع است و هر چه قلب ما از کینه پر باشد، سهم ما از خدا کمتر
زینب بختی ـ دهلران

نگاهت می کنم، خاموش، خاموشی زبان دارد / زبان عاشقان چشم است، چشم از دل نشان دارد / چه خواهش‌ها در این خاموشی گویاست، نشنیدی؟ / تو هم چیزی بگو چشم و دلت گوش و زبان دارد
خدیجه

آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد / اول بلا به عاقبت اندیش می‌رسد / از هیچ آفریده ندارم شکایتی / بر من هر آنچه می‌رسد از خویش می‌رسد
آزاده عسل بانو

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد، در بدخشان یا عقیق اندر یمن / ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک / شاهدی را حله گردد، یا شهیدی را کفن
منگولو

برف هم نمی‌یاد تا بتونیم یه کم «آدم» بسازیم
مازیار اوریمی ـ قائمشهر

ناب‌هایی متفاوت

فرامرزی ـ بندرعباس: خشمگین شدن، در واقع انتقام گیری از خود به واسطه گناه دیگران است

مریم فهیمی ـ قم: اشک‌هایم جاریست، دیدگان شبنم زده‌ام را دریاب، بگذار باران دلتنگی‌هایم، گرد و غبار کدورت را از دلت بزداید و تو صاف و پاک چون آیینه شوی

خدول: صبور باشیم، گاهی باید از میان سخت‌ترین روزهای زندگی عبور کنیم تا به بهترینهایش برسیم

علی اسلامی: زیباترین حکمت دوستی به یاد هم بودن است نه کنار هم بودن

امیر سبزعلی ـ تهران: کاش افکارمون به اندازه برج میلاد بلند بود، نه به اندازه سیگار کوتاه که دودش تو چشم خودمون بره

فرید فروتنی: بی شک مشکل از آنجایی شروع و نهادینه شد که سطح درآمد بعضی‌ها از سطح فرهنگشون جلو زد

هاتف ساروی: مهربانم، مدتهاست حتی دیدنت در خواب برایم آرزو شده است، کاش جوابی برای دلتنگی‌هایم می‌یافتم، کاش بودی تا این همه تنها نباشم

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

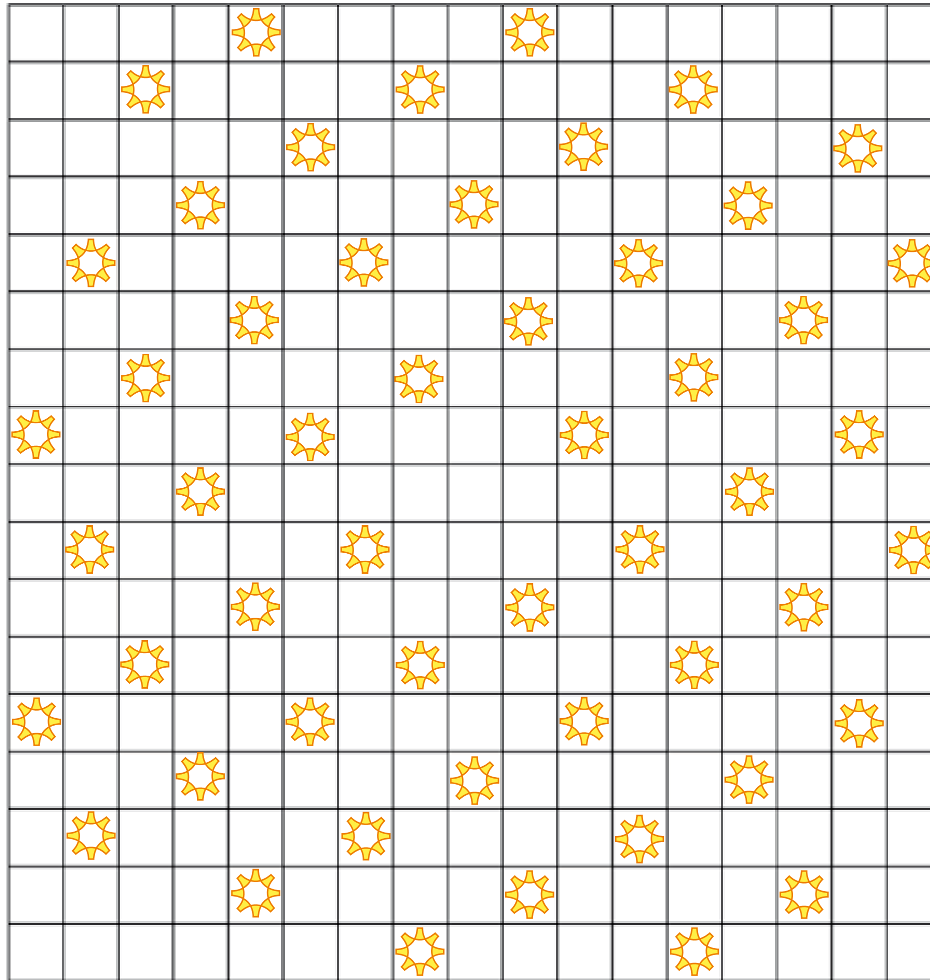
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۸

۱ـ میترا حسنی ـ آمل
۲ـ مهرداد شکرالله میرزایی ـ اندیشه
۳ـ ایرج زارعی ـ سنندج

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



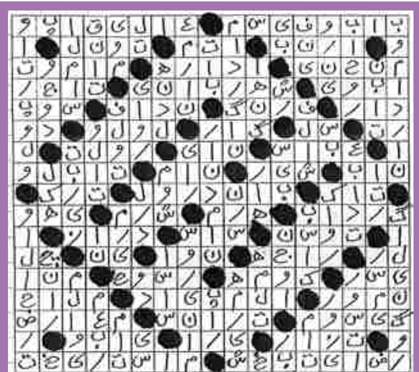
افقی:

۱ـ اثری سه بخشی مستقل ولی دارای مضمونی واحد و ارتباطی نزدیک به هم ـ حلال رنگ ـ نوعی رستنی بدون ریشه و ساقه و برگ ۲ـ قلعه و حصار ـ واحدی در وزن ـ قاره زرد ـ نت منفی ۳ـ کشنده ـ گاز مرداب ـ گذراندن وقت ۴ـ جایز ـ از رهبران استقلال هند ـ قطار زیرزمینی ـ سلاحی کمری ۵ـ نوعی نارنگی ـ نیروهای نظامی یک کشور ـ زبان مردم پاکستان ۶ـ سودای ناله ـ معرب نرگس ـ پیامبر صبور ـ مفهوم کلام ۷ـ بهشت ـ زردک ـ برگزیده از هر چیز ـ ناراست ۸ـ شهری در ترکیه ـ جزا ـ شقایق وحشی ۹ـ زمانه ـ روشنفکر ـ شفقت ۱۰ـ بنیان ـ از ماهیان آکواریومی ـ چشم سیاه فام ۱۱ـ کتف ـ شکلی هندسی ـ رحم کردن ـ معامله به مثل ۱۲ـ فاش کردن ـ با کلاه ـ شیر انگلیسی ـ با، همراه ۱۳ـ میوه هزار دانه ـ آیین نگارش ـ باربر شهری ۱۴ـ تلمبه ـ پیشوا ـ ستون دین ـ بست ویژه پارچه ۱۵ـ رودی در جنوب ـ صبر ـ سرشت، ذات ۱۶ـ قدم یکپا ـ متفکر ـ درنگ ـ ماده آرایشی مژگان ۱۷ـ جهان دیگر ـ وامدار ـ شهری در ترکیه

عمودی:

۱ـ مهارت در علمی ـ آرزو ـ پایتخت اوگاندا ۲ـ نشان مفعول صریح ـ بی اساس ـ آواز دهنده ـ سیاره سرخ ۳ـ بیماری زردی ـ کال ـ کلاه تمام لبه ۴ـ پرچم ـ استراق سمع ـ پناه ـ طلای سیاه ۵ـ محل پختن نان ـ پارسا ـ از ماکیان است ۶ـ شبنم ـ دنیا، گیتی ـ نوعی حج ـ پهلو، بغل ۷ـ ضمیری انگلیسی ـ موش خرما ـ ساز ضرب ـ بخش سطحی پوست جانوران و انسان ۸ـ نمناک ـ بی آستر ـ جزیره ای در جنوب ۹ـ آزمون چند گزینه‌ای ـ کشوری فارسی زبان ـ خیر و برکت، خجستگی ۱۰ـ حشره کشی قدیمی ـ سستی ـ روز اول هفته ۱۱ـ شهری در فرانسه ـ پشتک ـ گرمابه ـ حرف نفی عرب ۱۲ـ خاک کوزه گری ـ چهارم ـ سبز تند ـ گیرنده امواج ۱۳ـ سرگرد قدیم ـ داغدار صحرایی ـ غددی در گلو ۱۴ـ جایزه تیم ورزشی قهرمان ـ انتقام ـ کرجی، قایق ـ جمع رای ۱۵ـ از ارکان نماز ـ ساز و برگ اسب ـ متضاد دور ۱۶ـ اولین موذن اسلام ـ ازدواج، زناشویی ـ منسوب به امت ـ ام الخبائث ۱۷ـ محفظه پودر مرکب یا جوهردان پرینتر ـ جواهرنشان ـ آبسه دندان

حل جدولهای شماره ۳۷۱۸





آنکه حقیقت را نمی داند نادان است. آنکه حقیقت را می داند ولی انکار می کند تبهکار است

● برتولت برشت

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

استانداری – قپان – زغال سنگ – سازی ایرانی – سازی بادی – حرف یاوه – نخجیرگاه – رود آرام – جلودار – صورتک – بدی – اولین دوره زمین شناسی – آبزی خونخوار

مرکز کنگو – روش

رودی اروپایی – نویسنده – رنگی گیاهی – مرغابی – رسم کننده – بوی رطوبت

مرکز ایران – کشور بقراط – سگ – بخشی از پا

جوانمرد – جادو – یوزپلنگ آمریکایی – انجمن – پهلو – آبله مرغان

قورباغه درختی – نت سوم – خاندان – ابر نزدیک زمین – دندانه سوهان – آب آذری – بیسواد

حشره‌ای اجتماعی – مرکز بحرین – تایر پهن خودرو – توسری خور پتک – پرسش

وی – دلیر – دریا – پادشاهی – آویز

من و شما – هدیه دادن – جدید – دستور – خاک سرخ – عیب و عار – بخشنده – رشوه گرفتن

صبحانه – تیری که با کمان اندازند – میوه آتشین

دستگاهی برای نمایش فیلم – کشوری عربی – طبقه کارگر – جزایی – ارابه جنگی – تخم مرغ فرنگی – همراه

ید – جمع ماده – لیست غذا – عید ویتنامی ها

فرمان خودرو – سرشت – قرض – فرق سر – شعله ور شدن – استانی در غرب

فن سالار – گشاده – راه کوتاه

پرچم – نجم – پیشه – سگ گزنده

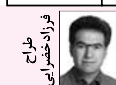
وحشی – از لبنیات ها

حیوان عسل دوست – سقف دهان – از حشرات – نوعی ریاست

مستقیم – گونه

موی گردن اسب – کشیش مشهور دربار تزار روسیه – مجلس شیوخ

جدول سودوکو ۳۷۲۶



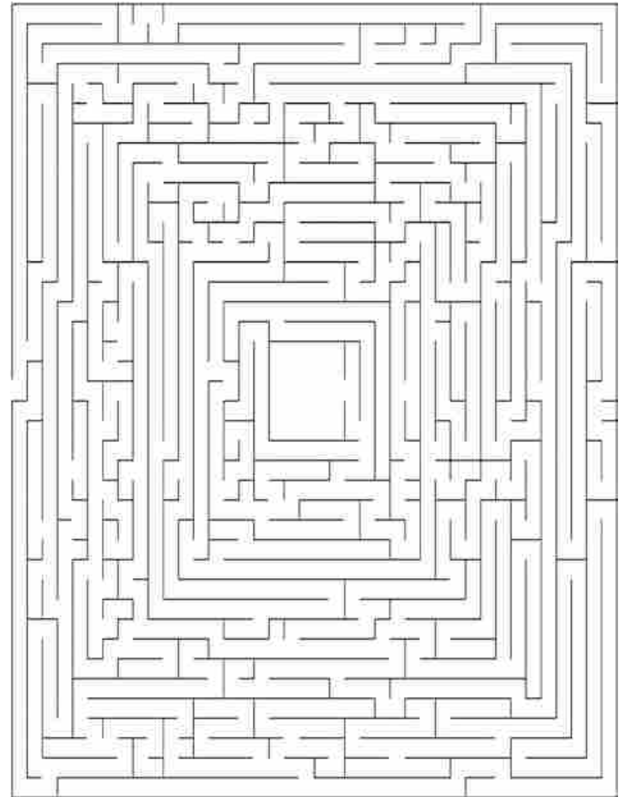
طراح فرزاد خضرایی

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۳		۱	۵					
۷	۵	۲						
				۲		۴		۵
				۱	۵			۷
	۹		۴		۲		۵	
۱			۳	۹				
۹		۸		۴				
						۷	۸	۳
					۸	۲		۴

با هوش خود کلنجار بروید

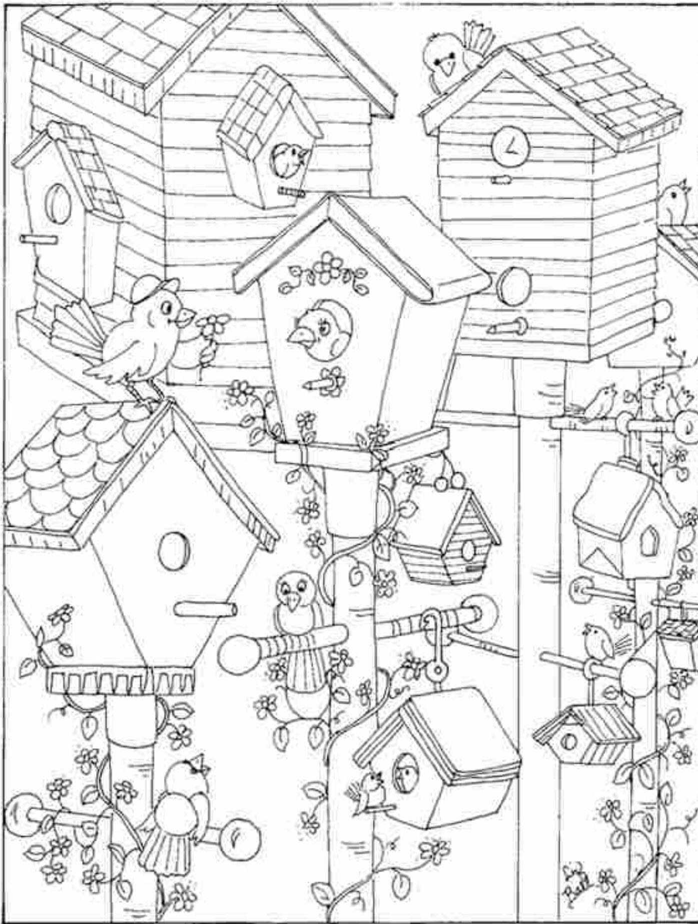
زیر نظر: سهراب صفادار

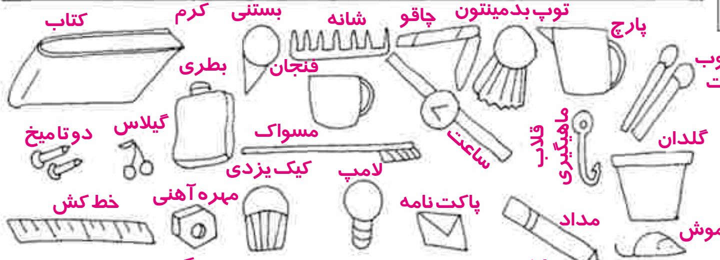


مارپیچ مستطیل

می خواهیم از سمت چپ این مارپیچ مربع شکل وارد آن شده و راه خود را از میان راههای پر پیچ و خم تا مرکز مربع پیدا کنید.
موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲





شکلهای پنهان در تصویر خانه پرندگان

پرنده ها در کنار لانه های از پیش ساخته خود کاملاً راضی و خوشحال به نظر می رسند. اما در میان این صحنه شاد و زیبا ۲۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به اسامی و شکلهای داده شده آنها را در تصویر اصلی پیدا کرده و سپس با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.

هشت اختلاف در تصویر دانلد داک

دانلد داک رختهایش را شسته و آنها را روی بند پهن می کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شده و در یک نگاه به نظر یک شکل می رسند، هشت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و سپس با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. موفق باشید.



جدول سودوکوی مقابل توسط آقای فرزاد خضرایی طراحی شده و جایزه آن مجموعه بازی ارزشمند «سودوکوی بزرگان سبز» است که به قید قرعه به برندگان آن اهدا خواهد شد. این مجموعه شامل صفحه بازی کائوچو، سی دی آموزشی و توضیحات جانبی بازی، کتابچه بازی‌های دیگر این نوع جدول از آسان تا پیچیده و مهره‌های کائوچو با دو طرح متفاوت است که برای نخستین بار از سوی آقای خضرایی در کشور طراحی و ساخته شده و برای برندگان آن بسیار جذاب خواهد بود.

به یاد داشته باشید که خوشبختی انسان به مقام یا دارایی او بستگی ندارد، خوشبختی تنها به اندیشه او بستگی دارد ● دیل کارنگی

غفار آدم عجیب و غریبی بود. مثلاً نمی‌گذاشت با کسی رفت و آمد داشته باشم. می‌گفت دلش نمی‌خواهد کسی خلوت دو نفرهٔ ما را به هم بزند

"عشق" از جنسی دیگر

-عشقم، ازت ممنونم که مقابل خانواده‌ت ایستادی تا بالاخره به ازدواج من و تو رضایت دادن.

این را "بیژن" گفت. وقتی عاقد خطبه عقد را خواند و بله را از من گرفت، بیژن از خوشحالی شروع کرد به دست زدن. حق هم داشت. چون به قول خودش از هفت خوان رستم گذشته بود تا به من برسد و سر سفره عقد بنشیند. دور و برمان که کمی خلوت شد، در حالیکه نوک انگشتم را در ظرف عسل فرو می‌بردم، با لبخند گفتم:

"به هر حال باید برای رسیدن به تو تلاش می‌کردم. امان از حسودها که می‌خواستن تو رو پیش خانواده‌م بدنام کنن." بیژن خندید و گفت: "اما نتونستن. اعتماد تو به من و حمایتت از من، نقشه شون رو نقش بر آب کرد." نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"آره اما نمی‌دونم چرا می‌ترسم. اونا تهدید می‌کردن که روزگار تو رو سیاه می‌کنن، یعنی روزگار ما رو، چون الان من و تو یکی هستیم...."

بیژن ابروهایش را در هم کشید و گفت: "فکرش رو هم نکن عشقم! اونا هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن. مگه شهر هرته؟ مملکت..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق عقد باز شد و پدرم همراه پدر بیژن سراسیمه داخل شدند و هر دو یکصدا گفتند: "آبرومون رفت. ماموراومدن." ...سپس پدر بیژن با وحشت گفت: "پسرم، مگه چیکار کردی؟ اونا حکم جلب سیّار تو رو دارن." پدرم گفت: "من از اول می‌دونستم که این آقا بیژن با ما یکرنگ و روراست نیست." ...با ناراحتی گفتم: "پدر، الان چه وقت این حرفاست؟ باور کنین براش پاپوش درست کردن." اما وقتی دستبند نقره‌ای و سرد بر دستهای بیژن نشست و دو مامور او را از سر سفره عقد به کلانتری بردند، فهمیدم که قضیه خیلی جدی‌تر از اینهاست که فکر می‌کردم.

با همان لباس سفید عروسی به اتّفاق پدرم و پدر بیژن و چند تا از ریش سفیدها به کلانتری رفتیم تا حداقل اجازه بدهند بیژن چند ساعتی در مراسم حضور پیدا کند و بیشتر از این آبروریزی نشود، اما افسر پرونده گفت: "بیژن یه کلاهبردار حرفه‌ایه. اتهامش جعل اسناد و صدور چکهای بی‌محله. به هیچ وجه نمی‌تونم آزادش کنم حتی با ضمانت. امشب باید مهمون ما باشه تا صبح اول وقت بفرستیمش دادگاه"!

***

حتماً مجازات بیژن اعدامه و گرنه سر **سفره عقد** کت بسته نمی‌بردنش، حتماً کسی رو کشته...

به خانه که برگشتیم با غیظ لباس عروسی را درآوردم و با قیچی به جانش افتادم. آبرویم حسابی رفته بود. همه در گوشی یا آشکارا درباره دستگیری بیژن و جرم و اتهام او حرف می‌زدند و در مدت یکی دو ساعت شایعات آنقدر قوت گرفت و آنقدر یک کلاغ و چهل کلاغ کردند که این خبر مثل بمب در میان مهمانهایی که کنجکاوی را به رفتن ترجیح داده بودند، پیچید.

بله، به همین راحتی بیژن به یک قاتل سنگدل تبدیل شد و آن وقت چندین نفر دلسوزانه به من گفتند که بهتر است صبح زود از او طلاق بگیرم و دامنم را بیشتر به این ننگ آلوده نکنم. واقعاً سرسام گرفته بودم. عقلم از کار افتاده بود. به اتاقم رفتم و در را به رویم بستم. نمی‌دانم چرا اینطور شده بود؟ شاید یکی از دلایلش یا بهتر است بگویم مهمترین دلیلش این بود که زیادی به بیژن اعتماد کرده بودم.

به هر حال با زندانی شدن و محکومیت پنج ساله بیژن، به توصیه خانواده‌ام و با میل و رغبت از او طلاق گرفتم و بدون اینکه یک ثانیه با او زیر یک سقف زندگی کرده باشم، به یک مطلقه بیست و پنج ساله تبدیل شدم. مدتها از خانه بیرون نمی‌آمدم و به هیچ تلفنی جواب نمی‌دادم چون حرفی برای گفتن نداشتم. کم کم به سوی افسردگی پیش می‌رفتم که سر و کله خواستگاران پیدا شد. من مایل به ازدواج نبودم، چون تلخ‌ترین خاطره زندگی‌ام مربوط می‌شد به روز عروسی‌ام اما پدر و مادرم اصرار داشتند که برای رهایی از این حال و هوا ازدواج کنم و در این میان قرعه فال به نام یک پیرمرد ۷۵ ساله افتاد.

اینکه می‌گویم قرعه فال تعارف و مبالغه نیست، بلکه واقعاً این گونه بود. از آنجا که من هیچ نظری درباره خواستگارها نمی‌دادم، پدر و مادرم سه نفر را در نظر گرفتند که به قول خودشان بهترین شرایط را داشتند. اولی چهل و شش ساله بود و زنش را در یک تصادف از دست داده بود و یک پسر ۱۲ ساله داشت. دومی دو سال از من بزرگتر بود و از همسرش جدا شده بود. "غفار" ۷۵ سال داشت و صاحب دو کارخانه، چند آپارتمان، چهار اتومبیل مدل بالا و کلی پس انداز بود. همسر و فرزندان غفار خارج از کشور زندگی می‌کردند. پدرم اولین خواستگارم را ترجیح می‌داد و مادرم دومی را. برای اینکه لجبازی کنم و به حرف هیچ کدامشان گوش نکنم، گفتم:

"من با غفار ازدواج می‌کنم."

پدرم گفت: "غفار مرد خوبیه. ثروت خوبی هم داره اما پنجاه سال ازت بزرگتره. مطمئنی بعداً پشیمون نمیشی؟ و من که آن موقع به فکر زندگی مشترک نبودم، با اکراه گفتم: "شما می‌خواین فقط سایه یه نفر بالای سرم باشه که دهن مردم بسته بشه. خب حداقل با یه آدم ثروتمند ازدواج می‌کنم که گرفتار فقر و بی‌پولی نشم." در نهایت بی‌سر و صدا به عقد غفار درآمدم و صاحب یکی از آپارتمان‌های شیکش شدم. قبل از اینکه زندگی مشترکم را با غفار شروع کنم، مادرم در یک پند مشفقانه به من گفت: "دخترم، حواست باشه که تو پنجاه سال از غفار کوچکتری. پس باید شرایطش رو درک کنی. یه

وقت فکر نکنی که یه جوون سی ساله‌ست و ازش انتظار داشته باشی که گردش و تفریح ببره تو رو. به علاوه یادت باشه که به خاطر سنش هر غذایی رو نمی‌تونه بخوره"!

اینطور که مادر می‌گفت، من در حال ازدواج با کسی بودم که مجموعه کاملی از بیماری‌ها بود اما در اولین روز زندگی مشترک، غفار درست خلاف حرف‌های مادر را زد: "ببین عشقم، بذار از همین اول همه چیز رو بهت بگم. اولا یه وقت فکر نکنی چون من ۷۵ سالمه، مشکلی دارم، نه جانم! همین حالا حداقل سه تا جوون سی ساله رو حریفم. من از نوجوونی ورزش می‌کردم. حالا هم اهل پیاده روی و شنا و کوهنوردی‌ام. بنابراین خوب حواست رو جمع کن که از من عقب نمونی!" از حرف‌های غفار متعجب شدم و فکر کردم شوخی می‌کند. خندیدم و گفتم: "نمی‌دونستم انقدر شوخ طبعی." اخمی به چهره نشاند و گفت: "اصلاً شوخی نمی‌کنم." او راست می‌گفت. شوخی در کار نبود. غفار مرتب ورزش می‌کرد و رژیم غذایی داشت. او از تنبلی بیزار بود و اگر کمی بیشتر از حد معمول می‌خوابیدم، ناراحت می‌شد و اعتراض می‌کرد. بعد هم مرا مجبور می‌کرد که همراهش به پارک بروم و ورزش کنم.

غفار آدم عجیب وغریبی بود. مثلاً نمی‌گذاشت با کسی رفت و آمد داشته باشم. می‌گفت دلش نمی‌خواهد کسی خلوت دو نفره ما را به هم بزند. بیشتر شبها چراغ اتاقها را خاموش می‌کرد و شمع روشن می‌کرد و از من می‌خواست روبرویش بنشینم و حرفهای عاشقانه بزنم. اما من از این کارهای او خنده‌ام می‌گرفت و اصلا به زبانم نمی‌آمد که با او عاشقانه حرف بزنم. سن غفار از پدرم هم بیشتر بود. آخر این چه توقّعی بود که از من داشت؟!

یک روز که از خانه مادرم به خانه خودم آمدم دیدم غفار تمام اتاقها را با بادکنک و کاغذ کشی تزیین کرده است. وقتی تعجبم را دید، خندید و گفت: "الان می‌فهمی چه خبره؟" سپس به اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با قیافه عجیب و غریبی که بیشتر به بچه‌های ده دوازده ساله شبیه بود، بیرون آمد. کلاه قیفی، لباس‌های گل منگلی و... با حیرت گفتم: "این چه قیافه‌ای که درست کردی؟" لبهایش را ورچید و گفت: "خب روز تولدمه. اشکالی داره؟" و از همه بدتر اینکه توقع داشت شبها مثل شهرزاد قصه گو برایش قصه بگویم تا به خواب برود!

غفار بجز اینها خیلی حسود بود و اگر در حضور او حتی پدر و مادر یا برادر و خواهرم را تحویل می‌گرفتم، بعد از رفتن آنها دعوای مفصلی راه می‌انداخت و می‌گفت: "فقط باید به من علاقه داشته باشی!" با او کجدار و مریز رفتار می‌کردم و در دلم می‌گفتم ای کاش زودتر بمیرد تا از شرّش راحت شوم. یکبار توی بحثی که داشتیم کنترلم را از دست دادم و آرزویم را به زبان آوردم. خیلی حالش گرفته شد و گفت: "چرا این آرزو رو داری؟" بی آنکه نگاهش کنم گفتم: "چون تو خیلی اذیتم می‌کنی." زد زیر گریه. یک پیرمرد ۷۵ ساله زار زار گریه می‌کرد و می‌گفت: "اون از ازدواج اولم که اشتباه بود و به اجبار دیگران. زن و بچه‌هام منتظر نشستن تا بمیرم و ارث و میراثم بهشون برسه. اینم از تو!" برای اینکه از آن حال و هوا بیرون بیاورمش، گفتم: "ولی مطمئن باش که چشم من دنبال ثروتت نیست." سکوت کرد و چیزی نگفت.

مدتی گذشت. زندگیمان آرامتر شده بود. انگار غفار فهمیده بود که اگر زیاد سر به سرم بگذارد، او را تنها می‌گذارم و می‌روم.

یک روز عصر که داشتیم توی پارک قدم می‌زدیم، غفار پرسید: "دوست داری ازم بچه دار بشی؟" با تعجب نگاهش کردم و گفتم: "بچه دار بشم؟" با ذوق گفت: "من عاشقتم. دلم می‌خواد برام بچه بیاری." با غیظ نگاهش کردم و گفتم: "به هیچ وجه! بچه دار شدن از تو کسر شأنه برام. نمی‌خوام بچه‌م یتیم بشه." با تعجب گفت: "یتیم بشه؟ یعنی فکر می‌کنی همین زودی می‌میرم؟" سرم را برگرداندم و گفتم: "آره، یادت رفته که هفتاد و هفت سال داری؟" وقتی به خانه رسیدیم با عصبانیت وسایلش را جمع کرد و در حالیکه از خانه بیرون می‌رفت، گفت: "فکر نمی‌کردم انقدر بی‌عاطفه و سنگدل باشی. دیگه هیچ وقت برنمی‌گردم پیشت. خودت رو برای طلاق آماده کن." و من از خدا خواسته قبول کردم و به این ترتیب چندی بعد از هم جدا شدیم.

***

آری! اینگونه بود که از تجربه تلخ ازدواج اولم که بدون تحقیق و بررسی کافی صورت گرفته بود، پند نگرفتم و بار دوم با میل و اراده خودم به عقد مردی در آمدم که نیم قرن از من بزرگتر بود. خب، معلوم است که حاصل کار چه می‌شود. عشقی که در این ازدواج تجربه کردم عشقی بود از جنسی دیگر! ■

بقیه از صفحه ۱۹

سلفی میگیرم پس هستم

یکی از همین رفتارها باشد. خودشیفته‌ها با سلفی گرفتن توجه دیگران را جلب می‌کنند و خودشان را مطرح می‌کنند. خودشیفته‌ها همیشه تمایل دارند محیط اطرافشان را کنترل کنند. آنها همیشه انتظار دارند اطرافیان، تسلیم نظر، علاقه و خواسته آنها باشند. آنها دوست ندارند از دیگران «**نه**» بشنوند و اگر جواب منفی بشنوند، به شدت ناراحت می‌شوند و به هم می‌ریزند. این ناراحتی گاهی تا اندازه‌ای پیش می‌رود که بقیه را طرد می‌کنند یا به نوعی دشمنی خود را نشان می‌دهند. حالا باید پرسید: شما...

اعتماد به نفستان چطور است؟

کسانی که مدام دوست دارند دیده شوند و همه به آنها توجه کنند معمولاً اعتماد به نفس پایینی دارند برای همین می‌خواهند خودشان را در جمع مطرح کنند. آنها برای جلب توجه و تایید دیگران کارهای مختلفی می‌کنند که سلفی گرفتن یکی از آنهاست.

دنبال آخرین مد هستید

برخی‌ها همیشه در همه کارها دنبال آخرین مد روز هستند برای همین وقتی می‌بینند این روزها سلفی گرفتن مد شده، بدون اینکه هدف و دلیل خاصی داشته باشند، از خودشان عکس می‌گیرند و در شبکه‌های اجتماعی به نمایش می‌گذارند. کسانی که بدون هیچ هدف و انگیزه‌ای و فقط به خاطر مدگرایی این کار را می‌کنند، هویت شخصیتی ضعیفی دارند و می‌خواهند با پیروی از مد، به خودشان هویت بدهند.

از جمع فرار می‌کنید

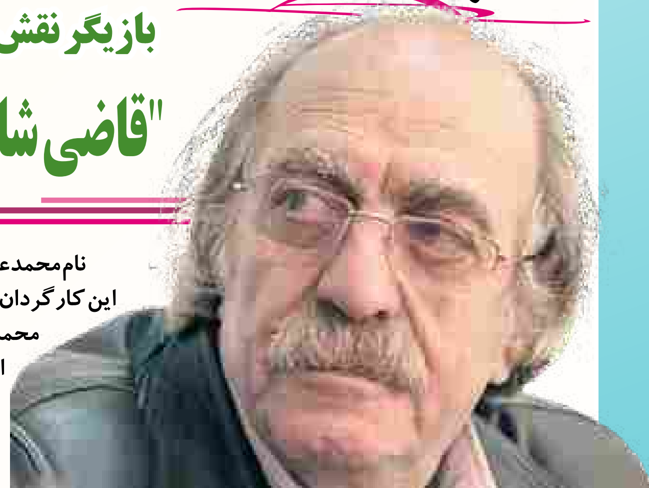
شاید برایتان عجیب باشد اگر بدانید افراد دوری گزین از جمع و کناره گیر معمولاً به سلفی گرفتن تمایل زیادی دارند. اینها کمتر در جمع حاضر می‌شوند و اگر هم حاضر شوند، ترجیح می‌دهند کمتر دیده شوند. خجالتی هستند و کم حرف می‌زنند و به سوال‌ها پاسخ کوتاه می‌دهند. این افراد از طرفی تمایل دارند دیگران به آنها توجه کنند و از سویی دوست ندارند مستقیم زیر نظر باشند برای همین دنیای مجازی، فضای بهتری برای مطرح شدن است. پس سلفی‌های زیادی می‌گیرند و در شبکه‌های اجتماعی منتشر می‌کنند تا غیر مستقیم دیده شوند.

نتایج تحقیقات نشان می‌دهد، مردانی که شیفته سلفی هستند معمولاً رفتارهای روان پریشانه بیشتری از خود بروز می‌دهند، به اشیا و اجسام وابستگی بیشتری دارند و ظاهر هر چیز برایشان اهمیت زیادی دارد. این مشکل پیشتر در زنان طبیعی بود ولی امروزه با افزایش استفاده از شبکه‌های اجتماعی، در آقایان هم رواج یافته و به معضلی جدی تبدیل شده است. با این حال روانشناسان تاکید می‌کنند اگر در اطراف خود کسانی را می‌بینیم که به سلفی گرفتن علاقه زیادی دارند فوراً به آنها برچسب نزنیم. چون با پیچیده شدن دنیا و پیشرفت هر روزه تکنولوژی و استفاده زیاد مردم از وسایل ارتباطی، تنهایی در عصر جدید یکی از مشکلات بیشتر ما انسان‌هاست و روانشناسان عقیده دارند بیشتر کسانی که به سلفی گرفتن اعتیاد دارند، از فقدان همدلی رنج می‌برند و این مساله در مردان بیشتر است. پس شاید بهتر باشد برای رهایی از تنهایی و پر کردن خلاهای زندگی، به جای استفاده بیشتر از تکنولوژی کمی بیشتر به هم نزدیک شویم. ■

در جستجوی نور باش، نور را می‌یابی ● هانا آرنت

بازیگر نقش قوام السلطنه معمای شاه

"قاضی شارح" سربداران را "دکتر شریعتی" خلق کرد



نام محمدعلی نجفی با سریال ماندگار "سربداران" گره خورده است اما این روزها مخاطبان تلویزیون این کارگردان را در مقام یک بازیگر در سریال "معمای شاه" می بینند. نجفی در این مجموعه به کارگردانی محمدرضا ورزی نقش قوام السلطنه را بازی می کند به بهانه پخش "معمای شاه" از قسمت های ابتدایی اش به سراغ این کارگردان و بازیگر رفتیم و با او درباره این مجموعه، کم کاری اش در عرصه کارگردانی و نقش قوام و البته حرفهای فراوانی از پیش از انقلاب و فعالیت هایش در آن زمان و سپس به عنوان اولین مدیر سینمای ایران پس از انقلاب، کمی گپ زدیم.

شاید حضور شما در سریال "معمای شاه" با توجه به سابقه کارگردانی که در سینما و تلویزیون دارید برای خیلی ها عجیب و سوال برانگیز باشد. برایمان بگویید چطور شد در این سریال حضور پیدا کردید؟

من دوست دارم وقتی قرار است در کاری به عنوان بازیگر حضور داشته باشم نقشی را بازی کنم که برایم چالش برانگیز باشد و وقتی این اتفاق بیفتد مخاطب نیز از تماشای چنین نقشی هیجان زده می شود.

سریال "معمای شاه" و نقش قوام این ویژگی را داشت که بازی در آن را قبول کردید؟

من درباره نقش خودم و مقطع و زمانی که در آن بازی داشتم صحبت می کنم و باید بگویم پاسخم مثبت است. وقتی به من گفتند قرار است در این مجموعه تلویزیونی نقش قوام را بازی کنم خوشم آمد. شخصیت قوام السلطنه برای من جذاب بود و احساس کردم می توانم روی این شخصیت کار کنم. در واقع من خود شخصیت قوام را دوست داشتم و با اینکه در "معمای شاه" فقط زندگی کاری و سیاسی او مورد توجه قرار گرفته اما باز هم دوستش داشتم.

کدام بعد شخصیت آن بیشتر برایتان جذاب بود؟ البته با توجه به اینکه انتقادهای زیادی به شخصیت پردازی های این مجموعه تاریخی شده و خیلی ها معتقدند حق مطب درباره برخی از شخصیت ها و ویژگی های فردی شان ادا نشده است.

درباره انتقادها بهتر است با کارگردان مجموعه صحبت شود چون من نمی توانم پاسخگوی خوبی باشم. اما درباره ویژگی های جذاب شخصیت قوام باید بگویم همین که مخاطب نمی تواند این شخصیت و تصمیم گیری هایش را پیش بینی کند به نظرم جالب است و یک ویژگی خوب برای یک شخصیت به حساب می آید. قوام را نه می توان شخصیت منفی دانست و نه مثبت. او در برخی سکانس ها رفتارهایی از خودش نشان می دهد که بیننده را با خودش همسو می کند اما گاهی اوقات هم بر خلاف تصور همه جلو می رود و در ادامه مخاطب غافلگیر می شود. من در سریال "سربداران" هم چنین شخصیتی را داشتم. قاضی شارح با بازی علی نصیریان که ویژگی هایش شبیه به قوام بود. او را نیز نمی توانستیم به شکل تک بعدی مثبت یا منفی ببینیم. در حالیکه به او حق می دادیم اما گاهی اوقات نیز او را مقصر می دانستیم.

شما کارگردانی چند اثر ماندگار در سینما و تلویزیون را بر عهده داشتید اما در "معمای شاه" جلوی دوربین کارگردان جوانی رفتید که سابقه حرفه‌ای اش خیلی کمتر از شماست. پیش آمده بود در زمینه کارگردانی او را راهنمایی کنید؟

محمدرضا ورزی در کارش مصمم و باانگیزه است و او در این سریال به عنوان کارگردان حضور داشت. هیچ وقت این اتفاق نیفتاد و اساساً روحیه من هم به گونه‌ای نیست که بخواهم در کار کسی دخالت کنم. من فقط سعی کردم مواردی که از من به عنوان بازیگر این نقش خواسته شده را به خوبی اجرا کنم. قوام از جمله شخصیت های مهم داستان است و ریزه کاری های زیادی داشت. من در این مجموعه بازیگر بودم و نه در این کار، در هر فیلم یا سریال دیگری هم که این اتفاق بیفتد و من به عنوان بازیگر جلوی دوربین بروم کار خودم را انجام می دهم.

چرا با وجود موفقیت سریال "سربداران" در سالهای اخیر سراغ کارگردانی آثار تاریخی نرفتید و فعالیتی در این زمینه نداشتید؟

علیرغم اینکه در این سالها پیشنهادهای زیادی هم برای ساخت سریالهای تاریخی به من شد اما خودم زیر بار نرفتم. اول اینکه دوره‌ای که من "سربداران" را کار می کردم شرایط با حالا فرق می کرد. اما دلیل مهمتر به سلیقه فردی خودم در ژانرها برمی گردد و اینکه من دوست ندارم تاریخ معاصر بسازم. آن هم به این دلیل که برخی شرایط و محدودیتها باعث می شود در این گونه آثار نتوان آنطور که باید حق مطلب را ادا کرد. ضمن اینکه مخاطب از بسیاری از شخصیت های معاصر پیش زمینه ذهنی دارد، یا نسل های قدیمی تر خودشان از نزدیک آنها را می شناختند یا جوان ترها از طریق کتب و مقالات اطلاعاتی درباره آنها به دست آورده‌اند. این موضوع نیز کار را سخت تر می کند و ممکن است باعث شود حواشی مختلفی برای کلیّت کار به وجود بیاید. درباره زندگی امامان نیز اوضاع به همین گونه است و اساساً معتقدم وقتی شرایط اینگونه است بهتر است لااقل من دور ساخت چنین کارهایی را خط بکشم.

از زمان پخش "معمای شاه" انتقادهای فراوانی به این سریال و تحریف تاریخی که در آن صورت گرفته شده است. شما به عنوان بازیگر این مجموعه چه نظری درباره انتقادها دارید؟

درباره انتقادها به فیلمنامه من صاحبنظر نیستم چون زمانی هم که این کار به من پیشنهاد شد درباره جزئیات مقطعی که خودم در آن بازی داشتم جویا شدم و البته نظرم را درباره کل کار هم به کارگردان اعلام کردم. اما این انتقادهایی که شما می گویید نباید زمینه ناامیدی را در عوامل سازنده یک اثر فراهم کند. من در طول مدتی که در این مجموعه بازی داشتم تمام تلاش خودم را برای ارائه یک نقش خوب به کار گرفتم. از طرف دیگر شاهد تلاش کارگردان هم بودم. من خودم هم سریال تاریخی ساختم و به نظرم برخی قضاوت های زود هنگام را نباید جدی گرفت. مهم این است که همه عوامل برای ساخت یک سریال تلاش کرده‌اند و مهمتر اینکه محمدرضا ورزی به عنوان یک کارگردان جوان که البته چندین سال است در این عرصه فعالیت می کند جسارت ساخت چنین سریال عظیمی را داشته و وارد عمل شده است. من هم به عنوان یک کارگردان و بازیگر که پیشکسوت تر از او هستم به خواسته او در این سریال حضور پیدا کردم.

کمی سراغ پیش از انقلاب برویم. شما در حسینیه ارشاد مسئول بخش هنر شدید؟

ما معماری خوانده بودیم و از اول گرایشهای

هنری داشتیم. اما دکتر هم نقش مهمی در کشیده شدن ما به این فضا داشت. ایشان تعبیر زیبایی داشت با این مضمون که: "**هنر عبارت است از پنجره‌ای از این دنیا به دنیایی که باید باشد و نیست، و مذهب دری است از این دنیا و دنیایی که باید باشد و نیست**" ببینید با این تعریف، شمایی که مذهبی هستید، خیلی انرژی می گیرید و وقتی که وارد مقولات شده و با هنر مدرن آشنا می شوید و می فهمید که قرآن بر اساس این ساختارهای هنری، چه ساختمان مدرنی دارد، انگیزه برای کار کردن پیدا می کنید. مخصوصاً اینکه معلمی دارید که این معلم شما را دائم تشویق می کند که به جای کار مسلحانه، کار فرهنگی و هنری کنید. بد نیست بدانید که دکتر شریعتی به شخص بنده گفت که از تحصیل معماری کوتاه بیا و برو به دنبال هنر که نیاز الان، هنر است.

در این کمیته هنری چه فعالیتهایی انجام می شد؟

من در زیرزمین حسینیه ارشاد که یک فضای مرده بود، فعالیتهای خود را شروع کردم. در آنجا نمایشگاههای مختلفی برپا شد؛ نمایشگاه عکس، نمایشگاه برای کودکان و... و کلاسهای مختلفی هم برگزار می کردیم. در این کلاسها، هم بحث آموزش مطرح بود و هم تولید. من در آن زیرزمین سه تئاتر اجرا کردم: "هیأت متوسلین به سایر شهدا"، "ابوذر" و "سربداران". جالب است بدانید که کاراکتر "قاضی شارح" در سربداران مخلوق دکتر "شریعتی" است و من فقط شکل هنری به آن دادم... خلاصه کمی بعد، تحت تأثیر همین ادبیات دکتر، حتی چند نمایش مذهبی هم در سالنهای تئاتر عمومی اجرا شد؛ جالب آنکه روحانیون جوانی در دانشگاه تهران به تماشای تئاتر می آمدند و کارها را می دیدند.

برسیم به تأسیس مؤسسه آیت فیلم و آثاری که ساختید. تیم مؤسس آیت فیلم چه کسانی بودند؟

تیم مؤسس، من، "مصطفی هاشمی طبا" و آقای "فرهادیان" بودیم. البته انجمن اسلامی مهندسین هم پشت ما بود، و همچنین آیت الله بهشتی. آقای سید محمد بهشتی هم بود. البته یادم نمی آید که آقای سید محمد بهشتی در هیأت مدیره مدیر بود یا نه، اول فرهادیان مدیر عامل شد بعد از آن هم هاشمی طبا.

نسبت آیت الله بهشتی با آیت فیلم چه بود؟

ایشان مشوق ما برای ادامه فعالیتها بود. یادم هست که آیت‌الله بهشتی بر خلاف بقیه که "الناس" را دیدند و ناراحت شدند، خیلی ما را تشویق کرد.

به نظر می رسد "جُنگ اطهر" مهمترین اثر قبل از انقلاب شما در آیت فیلم است. شما ظاهراً با تعریف امروزی، یک فیلم زیرزمینی ساختید ولی فیلمتان بازیگر مشهور دارد، با مجوز هم ظاهراً ساخته شده است...

ما با مجوز یک فیلم دیگر فیلم خودمان را ساختیم. این از کارهایی بود که در آن استاد بودیم!

فرامرز قریبیان را چطور راضی کردید که در این فیلم بازی کند؟ چون دستمزد او ظاهراً بالا بوده و این با مستقل بودن فیلم شما کمی تضاد دارد.

ما آن موقع به ایشان ۶۰ هزار تومان دادیم. ۶۰ هزار تومان آن زمان خیلی پول بود. مثلاً دلار بود ۷ تومن. یعنی بیش از ۸ هزار دلار دستمزد دادیم. البته حامی مالی ما انجمن اسلامی مهندسین بود و از طرف شهید بهشتی هم حمایت مالی می شدیم. یادم هست که "اصغر رفیعی جم" و فرامرز قریبیان یک روز داشتند از دفتر آیت فیلم بیرون می آمدند که دکتر بهشتی را در حین ورود به دفتر دیدند. خوب اینها تعجب کرده بودند و حیرت را به خوبی می شد در چهره آنها دید.

نگران نبودید که سر صحنه فیلم بریزند و شما را بگیرند؟

ما نگران هیچ چیزی نبودیم. چون آینده را پیش‌بینی می کردیم. یادم هست که سال ۵۶ سالگرد "حسن آلادپوش" در خانه‌اش، من یک مقاله تند انتقادی خواندم که ناگهان بلند گوها قطع کردند و مقاله من را گرفتند. ببینید انرژی ما را در آن زمان اصلاً نمی شود توصیف کرد. اتمسفر عجیبی بود. شما از هر حرکتی انرژی می گرفتید برای حرکت بعدی.

بعد از انقلاب اسلامی، شما در جایگاه مدیریت سینمایی کشور قرار گرفتید، در آن برهه برای کار کردن با هنرمندان پیش از انقلاب مشکلی نداشتید؟

نه، من که به هیچکس بدبین نبودم. من گفتم هر کس می خواهد کار کند، بیاید کار کند. ما از خدا می خواستیم همه بیایند کار کنند.

در آن دوره نظر شما به عنوان یک مدیر سینمایی در مورد طیف هنرمندانی مثل آقای فرمان آرا چه بود؟ چون او قبل از انقلاب رابطه‌اش با حکومت پهلوی تنگاتنگ بود و در تلویزیون ملی کار می کرد و...

فرمان آرا پخش کننده فیلم جنگ اطهر بود. ما آن موقع اصلاً به این چیزها فکر نمی کردیم. چون فرمان آرا با آدمهایی مثل "ابوالحسن نجفی" و "هوشنگ گلشیری" ارتباط داشت و کارهای متفکرانه انجام می داد و آدم تحصیلکرده ای هم بود. باقی تقسیمات و طیف بندیها به تدریج شکل گرفت. ما می گفتیم آقا زمین مال همه است، انقلاب شده است، همه بیایند. کسی مشکلی با کسی نداشت.



یک بار آقای "داوودنژاد" آمد دفتر آیت فیلم من را ببیند چون شنیده بود قریبیان دارد در فیلمی بازی میکند که کارگردانش نماز می خواند. سر صحنه وقتی نماز می خواندیم، عکاس فیلم تق تق از ما عکس می گرفت

یعنی شما با کاری که در مورد فیلم "برزخی‌ها" صورت گرفت و این فیلم به بهانه قرابت با فیلمفارسی از پرده به پایین کشیده شد، مخالف بودید؟

بله، من مخالف بودم. چون می دانستم چه کسانی دارند این کار را می کنند. همان کسانی این کار را کردند که الان امثال فیلم "فریاد مورچه‌ها" را می سازند. آنها آن موقع سینما را نمی شناختند و بعد که این زمین باز شد و آنها سینماگر شدند، از آن طرف بام افتادند.

اولویت شما وقتی رئیس امور سینمایی شدید، چه بود؟

اولویتم این بود که برای سینما امنیت شغلی ایجاد کنم تا همه بتوانند کار کنند.

"بهمن فرمان آرا" هم در کتاب خاطراتش می گوید که قریبیان یک روز آمد و به من گفت دارم فیلمی بازی می کنم که عواملش سر صحنه نماز می خوانند و دختران جوان با روسری سر کار می آیند!

بله، یک چیز خیلی جالب که من هیچوقت یادم نمی رود این بود که یک بار آقای "داوودنژاد" آمد دفتر آیت فیلم من را ببیند چون شنیده بود قریبیان دارد در فیلمی بازی می کند که کارگردانش نماز می خواند. سر صحنه وقتی نماز می خواندیم، عکاس فیلم تق تق از ما عکس می گرفت.

به بهانه اکران نشدن "سه بیگانه"

توقیفی اما قابل پخش

سالهای اول انقلاب اسلامی، دوران توقیف فیلمهایی بود که به خاطر حضور بازیگران پیش از انقلاب اجازه اکران پیدا نکردند. گرچه دلایل مختلفی برای نمایش ندادن بسیاری از آن فیلمها وجود داشت، اما خیلی از این آثار قربانی حضور چهره هایی شدند که به دلایل قوانین تازه ای که بر سینما حاکم شده بود، مجاز به حضور مقابل دوربین نبودند. اما در سالهای اخیر هم چندین فیلم از تولیدات سینمای ایران به دلیل حضور برخی چهره های هنری به فهرست توقیفی ها اضافه شدند یا خطر اکران نشدن از بیخ گوش آنان رد شد. در این گزارش که به بهانه اکران نشدن "سه بیگانه" به کارگردانی مهدی مظلومی تهیه شده است، نگاهی داشته ایم به فیلمهای مهمی که به خاطر حضور یک چهره منشوری، روی پرده نرفتند یا تا آستانه توقیف پیش رفتند، اما از این بحران جستند.

پنجمین سوار سرنوشت / ایرج قادری



ماجرای توقیف فیلمها در سینمای ایران به سال ۵۹ بر می گردد. سعید مطلبی در آن سال فیلمی سینمایی با عنوان "پنجمین سوار سرنوشت" ساخت و از حضور بازیگرانی همچون ایرج قادری، فخری خوروش، مرتضی عقیلی و... در آن بهره برد. گرچه شانس با این کارگردان یار نبود و حضور قادری که یکی از چهره های مطرح آن سالهای سینما بود به جای رونق بخشیدن به جذب مخاطب و پیرو آن فروش بیشتر فیلم باعث شد تا این ساخته مطلبی به عنوان اثری توقیفی لقب بگیرد. اما نکته عجیب درباره این فیلم صدور مجوز اکران آن بعد از ۳۰ سال بود. "پنجمین سوار سرنوشت" سال ۸۸ بعد از اینکه شاید کارگردانش هم فراموش کرده بود چنین اثری را ساخته، مجوز اکران گرفت.

برزخی ها / ایرج قادری



دو سال پس از توقیف فیلم ایرج قادری این کارگردان یک فیلم سینمایی را کارگردانی کرد تا نامش علاوه بر بازیگر ممنوع الفعالیت به عنوان کارگردان ممنوع الفعالیت نیز ثبت شود. یکی دیگر از فیلمهای سینمایی که در سال های اول انقلاب مورد غضب قرار گرفت و توقیف شد "برزخی ها" به کارگردانی ایرج قادری بود. مرحوم قادری این فیلم را در سال ۱۳۶۱ کارگردانی کرده بود و علاوه بر خودش ناصر ملک مطیعی، سعید راد، محمدعلی کشاورز، ثریا حکمت و مرحوم فردین نیز در آن نقش آفرینی می کردند. حضور ستاره های قبل از انقلاب در این فیلم باعث شد تا "برزخی ها" مدت کمی رنگ پرده را به خود ببیند و بعد از مدتی توقیف شود. پس از آن نیز بازیگرانش ممنوع الفعالیت شدند. این فیلم ایرج قادری با اینکه مدت محدودی در سینماها اکران شد، اما رقمی حدود هشت میلیون تومان فروش داشت و در آن سال در مدت زمان بسیار کوتاه اکران رکورد فروش را شکست.

درباره الی / اصغر فرهادی



سال ۸۷ اصغر فرهادی یکی از بهترین ساخته هایش را با حضور جمعی از بازیگران جوان و مطرح سینما ساخت و این اثر "درباره الی" نام گرفت. این ساخته فرهادی اما به دلیل حضور گلشیفته فراهانی با مشکلاتی روبرو شد. فراهانی پیش از آنکه "درباره الی" در ایران نمایشی داشته باشد در فیلم "مجموعه دروغها" ساخته ریدلی اسکات حضور یافت و روی فرش قرمز آن در خارج از کشور بدون حجاب ظاهر شد. حضور گلشیفته باعث شد تا نمایش فیلم در بیست و هفتمین دوره جشنواره فجر با مشکلاتی روبرو شود حتی این ذهنیت به وجود آید که ممکن است اجازه اکران عمومی آن صادر نشود. با شرایطی که در بخش دولتی به وجود آمد و مشکل این فیلم برطرف شد، فیلم فرهادی توانست با حضور گلشیفته روی پرده سینما بود.

نقش نگار / علی عطشانی



ستاره سال های دور سینمای ایران بیش از ۳۰ سال از عشقش سینما دور مانده بود و در تمام این سالها بدون اینکه کوچکترین حرفی به زبان بیاورد این دوری را تاب آورده بود. ناصر ملک مطیعی نامی خاطره انگیز برای همه علاقه مندان به سینماست که بعد از چندین سال دوری سال ۹۲ و بعد از رد پیشنهادهای زیادی که در این سالها داشت به دعوت علی عطشانی برای بازی در فیلم سینمایی "نقش نگار" پاسخ مثبت داد و همین حضور کوتاه او باعث به وجود آمدن حواشی زیادی برای این فیلم شد. ملک مطیعی در مصاحبه ای که بعد از چند سال داشت گفته بود هیچ وقت به او اعلام نکردند که ممنوع الکار است، اما از شواهد و قرائن اینطور بر می آمد که او نیز مثل خیلی دیگر از هم نسلانش بعد از انقلاب اجازه حضور در کاری را نداشته است. دلیل توقیف فیلم "نقش نگار" نیز حضور هر چند کوتاه ناصر ملک مطیعی بود که در نهایت بعد از حدود سه سال و با روی کار آمدن دولت جدید مشکل این فیلم برطرف و در شرایطی بد نیز اکران شد.

سه بیگانه / مهدی مظلومی



اگر در اوایل دهه شصت و نخستین سال های پیروزی انقلاب اسلامی مشکل حضور بازیگران پیش از انقلاب از دلایل اصلی توقیف و اکران نشدن فیلم های سینمایی بود، حالا در دهه ۹۰ پیوستن بازیگران، کارگردانان و برخی دیگر از عوامل تولید فیلم و سریال ها به شبکه های ماهواره ای از جمله GEM به معضلی جدی برای نمایش برخی آثار تبدیل شده است. آخرین نمونه این مشکل جدای از مجموعه های تلویزیونی متوجه فیلم "سه بیگانه" به کارگردانی مهدی مظلومی است که به تازگی اعلام شده از چرخه اکران کنار گذاشته شده است. گرچه هنوز حکم قطعی درباره توقیف این فیلم صادر نشده است، اما سخنگوی شورای صنفی نمایش اعلام کرده پرونده فیلم سینمایی "سه بیگانه" به کارگردانی مهدی مظلومی در وزارت ارشاد در دست بررسی است به همین دلیل فیلم دیگری در اکران جایگزین آن شده است. نتیجه این بررسی ها چه شود و به کجا انجامد به نظر می رسد که حالا حالاها مشخص نشود تا مثل خیلی فیلم های دیگر "سه بیگانه" نیز به آرشیو توقیفی های سینما اضافه شود. اما فعلا می توانیم اینطور بگوییم که سرنوشت اکران این فیلم در هاله ای از ابهام قرار دارد.

۱۵ سالی که سخت گذشت

رزیتا غفاری با انتشار تصویری در اینستاگرام از واکنش‌های برخی به صحبت‌های او درباره اشتباه یک دندانپزشک که منجر به درد و رنج ۱۵ ساله‌اش شده بود، ابراز ناراحتی کرد.رزیتا غفاری درخصوص واکنش برخی از مردم نوشت:

با پوزش فراوان و با اجازه شما دوستان بدون استفاده از لغات و اصطلاحات پزشكي و بدون در نظر گرفتن حوصله شما کامل‌تر ماجرا را برایتان می گویم! ۱۵سال پیش برای یک پوسيد گي جزيي به یک دندانپزشک که از طرف خانه سینما معرفی شد رفتم.. دکتر که به ظاهر بسیار جوان بود کار را شروع کرد ولی متاسفانه بیشتر از آنچه باید تراش دندان را ادامه داد تا اینکه اعصاب باز شدند! سپس شروع به عصب کشی دندان کرد، بعد از کشیدن دومین عصب، وسیله عصب کشی را از ریشه دندان خارج و وارد فکم کردند سپس وسیله را همانجا شکاندند. با دستپاچگی ایشان و صدای شکستن تا حدی متوجه موضوع شدم. سپس ایشان بدون کشیدن اعصاب باقیمانده، در دندان را بسته و به من چهار استامینافون کدئین و ترامادول تجویز و مرا راهی کردند!

شب دچار مسمومیت شدید شدم و به علت خونریزی معده به بیمارستان منتقل شدم و سپس خون معده را با شلنگ خارج کردند! و این تازه اول ماجراست. کم کم اثرات دارویی از بین رفت و درد دندان شروع شد.



ابتدا به دنبال یک پزشک حاذق گشته و فوراً توسط ایشان فکم از بالاي دندان شكافته و وسيله عصب کشي خارج شد! سپس اعصاب رهاشده در دندان بدون بي‌حسي دوباره عصب کشی شد. دو مرتبه جراحي لثه شدم. سپس تمام دندانم از داخل عفونت کرد و کیست‌ها تمام اطراف را احاطه کردند.

سه بار پیوند استخوان شدم و در انتها پزشک مشاورم که در طي ساليان سعی کرد دندانم را نگه دارد، آن را کشید و ایمپلنت کرد.... در جراحی‌هاي فک متوجه باز بودن سینوس‌ها و تخریب کامل دیوارهاي سینوسی شدم و حالا تحت نظر پزشک گوش و حلق و بینی تحت جراحي سینوس که حاوي کیست هم بود قرار گرفتم. توجه داشته باشید که در ۱۵ سال به من چه گذشت.

این تقریباً ماجراي بیماری من بود که ظاهراً در طي این دو روز خیلی‌ها را ناراحت کرده! البته نه برای دلجويي و دلداری از من، بلکه شرح این واقعه را دروغ شاخدار، هنرنما بودن، به دور از انسانیت و بسیار توهین و تحقیرهایی که واقعاً در درکش مانده‌ام.

بازیگر هندی: احساس خوبی نسبت به ایران دارم

سلام بمبئی ساخته قربان محمدپور پروژه هنری مشترکی بین دو کشور ایران و هند است که اکران آن در سینماهای کشور آغاز شده و از قضا شروع موفقی هم داشته است. بازیگران نقش اصلی این فیلم محمدرضا گلزار و دیا میرزا از هنرپیشه‌های مطرح هندی است. "دیا میرزا" در سال ۲۰۰۰ عنوان دختر شایسته آسیا و اقیانوسیه را از آن خود کرد و در مدت فعالیتش در سینمای بالیوود، ۱۱ بار نامزد دریافت جایزه‌های مختلف شد و توانست ۹ جایزه را از آن خود کند. در پرونده این بازیگر ۳۴ ساله هندی، ۴۰ فیلم به چشم می‌خورد. وی درباره آشنایی‌اش با سینمای ایران می گوید:"تنها فیلمهای ایرانی که دیده بودم فیلمهای مجید مجیدی و عباس کیارستمی بود که طبیعتاً احترام خیلی خاصی برای فیلمهایشان قائل هستم. یک حس انسانی‌ای با این فیلمها برقرار می کنم که این ارتباط فقط ناشی از این فیلمها نیست بلکه به خاطر این واقعیت است که پدر من در سال ۱۹۷۰ سفری از آلمان به هند داشت و در همان زمان در کشور ایران، نمایشگاهی از آثار هنری خود برگزار کرد. من با داستان‌ها و اتفاقاتی که پدرم از ایران تعریف می کرد با ایران آشنا شدم و یک احساس شخصی خوب نسبت به این کشور در من شکل گرفت."



این بازیگر سرشناس هندی درباره زندگی و فعالیت‌های این روزهایش هم حرفهای جالبی زده است:"من در مدرسه جی کریشنامورتی درس خواندم؛ جایی که ما در آنجا فقط تعلیم نمی‌بینیم بلکه یاد می گیریم آزاده باشیم. بزرگترین تعلیم من هم عشق به طبیعت بود که حس بسیار قوی نسبت به آن دارم. در دهه اخیر فعالیت‌های زیادی هم در نقد و بررسی فیلمها داشتم که در کنار فیلمسازی و بازیگری آن را انجام می‌دادم. جز آنکه به عنوان سفیر حزب دولتی سواچ بارت ماموریت داشتم، سفیر آسیایی ببر هم بودم و در این فضا هم فعال بودم. من بنیانگذار مکتب حیات وحش و طبیعت در کشورم هستم و نماینده خیلی از افرادی که عاشق طبیعت هستند. با بنیادهای مختلفی هم در هند کار می کنم مثل جنسیس و پتا؛ انجمن بیماران سرطانی و افرادی که اعضای بدنشان را اهدا می کنند. هدفم این است که از قدرت بازیگری‌ام برای رواج و تبلیغ چنین کارهایی در هند و تمام دنیا استفاده کنم."

بازیگری که کشاورز شد

آرش آصفی، بازیگر فیلم "رستاخیز" درباره دلایل کم کاری خود پس از حضور در این فیلم تاریخی مذهبی صحبت کرد.این بازیگر سینما درباره فعالیت‌های جدید خود گفت: با توجه به اینکه در فیلم "رستاخیز" به کارگردانی احمدرضا درویش مدام در بیابان مشغول کار بودیم و با اسب و شمشیر سروکار داشتیم، ترجیح دادم بعد از آن مدتی استراحت کنم. البته در این میان بازی در آثاری پیشنهاد می شد که یا من نمی‌پذیرفتم و یا به توافق نمی‌رسیدیم. این را هم باید بگویم که به طور کلی دغدغه‌ام این نیست که مدام جلوی دوربین باشم و در حال حاضر هم چند پیشنهاد تئاتری و سینمایی دارم اما هنوز در حال مذاکره هستم. اتفاقاتی که برای فیلم "رستاخیز" افتاد در کم کاری من بی تاثیر نبود زیرا ما به خاطر این فیلم چندین سال گرفتار شدیم اما در نهایت این فیلم به بن‌بست خورد. با این شرایط انگیزه‌های آدم کور می شود و چشم انداز مثبتی نیز به آینده ندارد، این باعث می شود که فرد کمتر ریسک کند. می‌خواهم بگویم تمام این عوامل دست به دست هم داد تا من از فضای سینما و تلویزیون دور باشم، البته خستگی کار را هم کتمان نمی کنم. بازیگر نقش "بکیر ابن حر" در فیلم "رستاخیز" عنوان کرد: کار کردن در سینما جریانات خاص خود را دارد. باید در گروه‌ها و سیستم‌هایی باشیم و با افرادی معاشرت کنیم تا بتوانیم کار کنیم و با توجه به اینکه من در خارج از تهران زندگی می کنم و این روابط را ندارم، خواه ناخواه روی روند بازیگری من تاثیر گذاشته است. من در بوئین زهرای قزوین زندگی می کنم و در همین مدتی که کم کار شده‌ام به کار مزرعه داری و باغداری پرداخته‌ام.





ماهرخ به کسری گفت: **"من که از درس استاد چیزی نفهمیدم. تئوری‌هایی رو که سر کلاس درس میده، به رشته ما نمی‌خوره."** کسری گفت: "آی گفتی! رشته ما ادبیات فارسیه نمی‌دونم استاد چرا به ما جغرافی درس میده." محسن(یکی دیگر از دانشجوها) گفت: "خب شاید شرایط جغرافیایی روی سبک و دیدگاه شاعرها اثر میذاره و ما باید بدونیم در دوره فلان شاعر آب و هوا چطور بوده." کسری کاغذی مچاله کرد و به سوی او انداخت و گفت: "آخه آب و هوا چه ربطی به سبک داره؟"

اصغر که یکی دیگر از آن گروه بود، گفت: "بچه‌ها شوخی نکنین! اگه این درسو بیفتیم، بیچاره میشیم... من یه پیشنهاد دارم." کسری گفت: "تو هم یه چیزی بگو که نگن لال بودا!" ماهرخ گفت: "اِ... کسری؟ بذار حرفشو بزنه!"

اصغر گفت: "من دیدم پروین یه جزوه توپ دستش بود. ندیدین سر کلاس به همه سؤالا جواب میده؟ ازش پرسیدم تدریس خصوصی میری؟ آدرسشو بده مام بریم. گفت کلاس نمیرم. گفتم جزوه‌تو میدی کپی کنیم؟ گفت کدوم جزوه؟ من نه کلاس خصوصی میرم نه جزوه دارم." کسری گفت: "خب که چی؟ منم دیدم جزوه داره ولی رو نمی‌کنه." اصغر گفت: "وقتی رفتیم سر کلاس، شلوغش می‌کنیم تا حواسش پرت شه بعد یکی‌مون جزوه رو از کیفش بزنه. بعدشم کی به کیه!" کسری گفت: "گورباباي درس ولی این کار کلی هیجان داره. کشته اون وقتی هستم که پروین بره سر کیفش ببینه جزوه‌ش نیس."

سرِ کلاس، کسری پشت سر پروین و اصغر در ردیفِ جلو او نشست. ماهرخ هم با یک صندلی فاصله مستقر شد و منتظر ماندند کلاس تمام شود. استاد در جغرافیا غرق بود، پروین و چند دانشجوی دیگر از درس‌های استاد یادداشت برمی‌داشتند، یکی دو نفر خواب بودند، چند نفر هم گوشی‌ها را زیر میز برده بودند و با دنیای مجازی وقت می‌گذراندند. کسری و اصغر و ماهرخ هم گه‌گاه به ساعت نگاه می‌کردند و کمی بی‌قرار بودند.

چند ثانیه پس از پایان درس و رفتن استاد، اصغر با شانه‌اش کسری را هل داد. کسری هم او را هل داد. اصغر خودش را روی دانشجویی انداخت و صندلی‌ها افتادند. کسری سمت اصغر رفت و کاری کرد که پروین از صندلی و کیفش دور افتاد. دانشجوهای دیگر هم ازدحام کردند و ماهرخ فرصتی را که می‌خواست، پیدا کرد و جزوه را از کیف پروین برداشت. یک دفترچه هم دید. آن را هم برداشت و هر دو را زیر بارانی‌اش گذاشت. به کیف پروین هم لگد زد و آن را زیر دست و پا انداخت و وسایلش را بیرون ریخت تا گم شدن جزوه و دفترچه‌اش طبیعی‌تر به نظر برسد.

نیم‌ساعت بعد ماهرخ و دوستانش دور هم جمع شدند. ماهرخ جزوه را وسط گذاشت اما از دفترچه چیزی نگفت. در آن دفترچه اسراری بود که ماهرخ فعلاً نمی‌خواست آنها را فاش کند. برخی از نوشته‌های آن دفتر برای ماهرخ بسی هیجان‌انگیز و التهاب‌آور بود طوری که اشتیاقش به درس و جزوه پروین خاموش شد.

مگر در آن دفترچه چه بود؟

صبوری پیشه کنید، خواهید فهمید!

سیروس تا ترم پیش از بچه‌های گروه بود. سمند داشت، گوشی گرانقیمت آیفون داشت، خوش‌خرج بود، تیم‌برلند اصل پایش می‌کرد، لباسهایش برند بودند. غیر از اینها خوش تیپ هم بود. دیگر چه می‌خواست؟... دلی شاد می‌خواست که نداشت. هیچ اتفاقی او را خوشحال نمی‌کرد. از روزگار ناراضی بود. از آنهایی بود که می‌گویند: **"چه گویمت که دلم را نمی‌برد چیزی"**. ریشه این بی‌آرزویی و افسردگی به سه سالگی او برمی‌گشت که پدرش گذاشته بود رفته بود. او از بس ترسِ از دست دادن داشت، به کسی دل نمی‌بست و روزی که ماهرخ احساساتی شد و به او گفت دوستش دارد، سیروس پوزخند زد و گفت: "برو این دام بر مرغی دگر نه!" بعدش هم از گروه رفت. حالا ماهرخ دفترچه‌ای کشف کرده بود که اخبار بدی داشت: پروین از عشقش به سیروس ماجراها نوشته بود. از جاهایی حرف زده بود که با سیروس رفته بود. از کلمات مهرآمیزی یاد کرده بود که سیروس به او گفته بود.

پروین به آتشفشانی از حسادت تبدیل شد. حرارتش از نگاهش پیدا بود. آتشش هم از آنجا ریشه می‌گرفت که از پروین زیباتر و خوش‌زبان‌تر بود اما سیروسی که گفته بود برو این دام بر مرغی دگر نِه، رام دام پروینی شده بود که همه می‌دانستند سودجوستَ و غیر از منافع خودش مرامی ندارد. پول‌دوست و حریص هم بود. از خانواده مایه‌داری هم نبود. ماهرخ از خودش می‌پرسید چرا سیروس پروین را به او ترجیح داده؟ پدر ماهرخ ثروتمند بود و برای تنها فرزندش حسابی خرج می‌کرد بنابراین وقتی که سیروس به ماهرخ گفته بود برو برای یکی دیگر دام پهن کن، به او برخورده بود زیرا برداشتش از حرف سیروس این بود که ماهرخ برای ثروت سیروس به او اظهار علاقه کرده است. این فکرها خوره شدند و اعصاب او را جویدند و ساییدند و سرخ کردند.

ماهرخ به فال حافظ اعتقاد داشت. از فال‌فروش فال خرید و این بیت برایش آمد:

"من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند"

خوشحال شد و آرزو کرد رقیبش در چشم محبوبش ضایع شود. او در دفترچه پروین اسرار دیگری هم کشف کرد: پدر پروین سه سال به جرم کلاهبرداری زندانی بوده، برادرش بیمار روانی است، در مدتی که پدرش زندانی بود، مادرش کارگری می‌کرده و خبری که برای ماهرخ از همه جالبتر بود، این بود که پروین چند بار در دفترش اعتراف کرده بود برای اینکه بتواند هزینه‌هایش را جور کند، از کیف دوستان و اقوامش پول برداشت کرده بود. ماهرخ به فکرش رسید از برخی از صفحه‌های دفترچه عکس بگیرد وبه سیروس نشان بدهد ولی پشیمان شد زیرا نمی‌توانست واکنش‌های سیروس را پیش‌بینی کند بنابراین برای ضایع کردن پروین نقشه‌ای دیگر کشید.

کسری و اصغر متوجه تغییر روحیه ماهرخ شده بودند ولی هرچه از او می‌پرسیدند چه شده، آنها را می‌پیچاند و جوابی نمی‌داد. خودِ ماهرخ هم متوجه تغییر روحیه پروین شده بود و می‌دانست بیقراری او به دلیل جزوه‌اش نیست و نگران اسراری است که در دفتر خاطراتش نوشته. ماهرخ با یادداشتی تایپی و با اسم مستعار پاکتی در باکسِ پروین گذاشت. خودش هم آن نزدیکی‌ها رویِ سکویی نشست تا وقتی که پروین پاکت را می‌خواند، واکنش او را ببیند. پروین معمولاً سراغ باکس نامه‌ها نمی‌رفت چون منتظر نامه نبود. یکی از دوستانش پاکت را دید و به پروین خبر داد. پروین پاکت را باز کرد: **"سلام پروین جون. من آدم فضولی نیستم ولی دفتر خاطراتت رو پیدا کردم و خوندم. چه چیزای جالبی نوشتی. از بس خوندنی هستن، می‌خوام ازت اجازه‌ی کپی رایت بگیرم و کپی کنم و بین دانشجوها پخش کنم. البته اگه به دستورم گوش کنی، دفترت رو پس میدم. منتظر نامه بعدی باش."**

پروین درهم شد. چنان دندان بر هم فشرد که

نزدیک بود دندانهایش بشکنند. نامه را در کیف گذاشت و به کلاسی خلوت رفت و گریه کرد. پس از اینکه نگاهش از اشک سرخ شد، به باکس نامه‌ها سر زد. نامه‌ای برایش نبود. پیش آقا کمال، مستخدم آن طبقه رفت و کمی با او حرف زد و به کتابخانهٔ رفت. نیم ساعت بعد آقا کمال به او اسمس زد که برات نامه اومده... پروین قلبش را دید که با دلهره‌ای عظیم فرو ریخت. شتابان و پرفکر رفت و پاکت را برداشت: "**پروین جون متأسفم ناراحتت کردم. دلم برات سوخت چون می‌خواستم کار سختی ازت بخوام. حالا فقط کافیه یه کار کوچولو انجام بدی تا دفترت رو پس بدم. البته تا فردا صبر کن. تو نامه بعدی بهت میگم.**" پروین این بار خوددارتر بود. باز هم پیش مستخدم طبقه همکف رفت و از او پرسید: "**فهمیدی کی بود؟**" آقا کمال گفت: "**ماهرخ**." پروین گفت: "بین خودمون باشه. من دارم به یه راز پی می‌برم. ماهرخ یه دفتر داره که توش پر از اسرار این دانشکده‌س. وقتی دفترو گیر آوردم، نشونت میدم تا ببینی توی این دانشکده چه خبرهاییه و ما بی‌خبریم." آقا کمال گفت: "خاطر جمع! خودمم خبر دارم که این دختره با اون رفیقاش این دانشکده‌رو آلوده کردن. هی صدای هرهر کرکر خنده‌شون بلنده. اما تو دختر خوبی هستی. هواتو دارم نگران نباش."

پروین نامه‌ای برای ماهرخ نوشت و آن را در باکس او گذاشت. آقا کمال پرسید: "خبریه؟" پروین گفت: "فردا دفترو ازش می‌گیرم." آقا کمال پرسید: "چطوری؟" پروین گفت: "باهاش قرار گذاشتم فردا بعد از کلاس بیاد پارک." آقا کمال گفت: "من هواتو دارم. بی‌خبرم نذار." پروین تشکر کرد و رفت. نیم ساعت بعد ماهرخ نامه پروین را برداشت. پروین برایش نوشته بود: "امروز بعد از آخرین کلاس بیا به پارکی که پشت دانشگاهه. دفتر رو هم بیار. می‌خوام درباره سیروس حرف مهمی بهت بزنم و مطمئنم که خوشحال میشی. اگه دفترو نیاری هیچی بهت نمیگم."

ماهرخ با خواندن نامه یکه خورد. فکر نمی‌کرد پروین بفهمد او فرستنده نامه‌هاست. مطمئن بود وقتی که نامه را در باکس پروین می‌گذارد، کسی او را ندیده و راهرو خالی بوده. پس کی بوده؟ شکش به مستخدم رفت. آیا او جاسوس پروین است؟ چرا؟ و با خودش گفت: "شاید اینم یه راز دیگه پروین باشه."

او تا فردا فکرش درگیر بود که آیا به پارک برود یا نه. فردا پس از کلاس دید کشش دارد که به پارک برود زیرا پروین در نامه‌اش نوشته بود می‌خواهد چیزی از سیروس بگوید که او را خوشحال خواهد کرد. منظور پروین چه بود؟ آیا فهمیده بود که او هم به سیروس علاقه دارد؟ یا شاید حرفش سرکاری بوده. هر چه بود، او را تشویق می‌کرد به پارک برود. آن روز پروین به کلاس نیامده بود و همین باعث شد آتش کنجکاوی ماهرخ بیشتر شود و بخواهد به پارک برود. پس از کلاس کیفش را برداشت و خواست برود. کسری پرسید:

"کجا؟ مگه قرار نبود بریم کافه؟"

ماهرخ گفت: "یه کار خصوصی دارم. میرم و زود برمی‌گردم." اصغر گفت: "ولی..."

ماهرخ حرفش را برید و گفت: "تا شما یه سیگار بکشین، برگشتم." ...و دوید و رفت.

آخرهای پاییز بود و هوا زود تاریک می‌شد. پارک، خلوت و تاریک و سرد بود. تک و توکی رهگذر دیده می‌شد که شتابان می‌گذشتند. پروین به او نگفته بود به کجای پارک بیاید. در تاریکی چشم گرداند. سمت چپ پارک پشت درختها نیمکتی دید که کسی رویش نشسته بود. حدس زد او پروین است. موبایلش را به دست گرفت و زیر نورش به همان سمت رفت. نمی‌دانست از سرماست که می‌لرزد یا از هیجان و التهاب. کنجکاو بود بداند پروین درباره سیروس چه خبری دارد و چرا آن خبر خوشحالش می‌کند. با این فکرها به نیمکت نزدیک شد. ناگهان مردی که به نظر می‌آمد ولگرد است، به کیف ماهرخ چنگ انداخت. تعادل او به هم خورد و بی‌اختیار یقه مهاجم را گرفت ولی افتاد. مهاجم خواست کیف را از لای بازوی ماهرخ بیرون بکشد. پروین از روی نیمکت بلند شد و فریاد کشید: "ای دزد... دزد..." مهاجم دسته کیف را رها کرد و گریخت. پروین خودش را به ماهرخ رساند و گفت: "بلند شو... فرار کرد." ماهرخ واکنشی نداشت. پروین تکانش داد. ماهرخ حرکتی نکرد. پروین حس کرد دستش خیس شده. آیا خون بود؟ با نور گوشی نگاه کرد. خون بود. با خودش گفت: "مرده؟ شاید بیهوشه؟!" نبض او را گرفت و دید می‌زند. خواست به اورژانس زنگ بزند. تلفنش خط نمی‌داد. کیف ماهرخ را گشت و دفتر را برداشت. تصمیم گرفت به دانشکده برگردد و خبر بدهد به کمک ماهرخ بروند. و سمت دانشکده دوید. کمی پس از رفتن او مرد مهاجم برگشت و کیف ماهرخ را برداشت و رفت.

وقتی که داشت وارد دانشکده می‌شد، کسری و اصغر را دید. اصغر پرسید: "ماهرخ رو ندیدی؟" پروین گفت: "نه" و شتابان به راهش ادامه داد. ترسید و با خودش فکر کرد ممکن است ماهرخ مرده باشد و قتل را گردن او بیندازند پس تصمیم گرفت درباره حادثه‌ای که دیده بود، به کسی چیزی نگوید. راه رفته را برگشت و دستش را با شیر آبی که کنار راه بود، شست و از دانشکده به سمت خانه رفت.

کسری و اصغر به پارک رفتند. کسری به گوشی ماهرخ زنگ زد. از جایی صدای زنگ گوشی او را شنیدند. به همان سمت رفتند و ماهرخ را پیدا کردند که در خون خفته بود. نبضش نمی‌زد. کسری گفت: "قسم می‌خورم که کار پروین بوده." اصغر گفت: "راس میگی‌ها! دستش خونی بود." کسری گفت: "خب خاک تو سرت! تو که دیدی دستش خونیه، چرا هیچی نگفتی؟" اصغر گفت: "ها؟ نمی‌دونم. تمرکز نداشتم." کسری گفت: "کیفش نیست. وقتی پروین رو دیدیم، کیف ماهرخ دستش بود؟" اصغر گفت: "نمی‌دونم. حواسم نبود. بهتره به پلیس خبر بدیم." و شماره گرفت. گفت: "گوشی من خط نمیده. خودت زنگ بزن." کسری شماره پلیس را گرفت و قتل را گزارش داد. پلیس از آنها خواست همان‌جا بمانند و به چیزی دست نزنند تا کاراگاه نوبخت و گروهش برسند.

کسری و اصغر مقداری شاخه خشکیده جمع کردند تا آتش بزنند و گرم شوند ولی هرچه کوشش کردند، موفق نشدند. مدتی به همین حال گذشت تا نوبخت و افرادش آمدند. آنها چند نورافکن روشن کردند و محل قتل را بررسی کردند. دکتر رعنایی تشخیص داد که "مقتول افتاده و سرش به بطری شیشه‌ای نوشابه‌ای خورده که آنجا افتاده بوده. بطری شکسته و تکه‌ای از آن وارد گیجگاهش شده بوده. شدت ضربه و جراحت کُشنده بوده و مقتول شاید پس از ضربه، یکی دو دقیقه زنده بوده که برایش نمی‌شده کاری کرد. ضمناً در کف دست مقتول یک دکمه پیراهن پیدا شده." نوبخت هم متوجه شد روی آستین و مچ دست مقتول خونی است. در گزارشش نوشت "یک نفر که احتمالاً دختر است، نبض مقتول را امتحان کرده." و به افرادش گفت اثر انگشت او را بردارند و استعلام کنند. بعد از کسری و اصغر سؤال‌هایی کرد. آنها معتقد بودند پروین قاتل است زیرا او را دیدند که شتابان و هراسان و با دستی خونی از پارک به دانشکده می‌رفت. نوبخت پرسید:

"چرا پروین ماهرخ رو کشته؟"

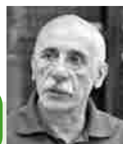
اصغر گفت: "چون ماهرخ جزوه پروین رو کش رفته بود." کسری گفت: "فکر کنم غیر از جزوه، یه دفترچه هم برداشته باشه چون دیروز می‌گفت یه دفترچه‌ای گیر آورده که پر از اسراره. فکر کنم پروین زده این بدبخت رو کشته و کیفش رو با خودش برده." اصغر گفت: "ولی وقتی پروین رو دیدیم، کیفِ ماهرخ دستش نبود." کسری گفت: "شاید دفتر رو

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای ایمیل‌های ده دقیقه‌ای

آرش سیگاری قهاری بود و آتش به آتش سیگار می‌کشید. نوبخت در کافی‌شاپ دید زیرسیگاری آن پیرمرد پر از سیگار است. شما هم که مثل نوبخت هوشی خدادادی دارید، به خودتان گفتید اگر پیرمردی که ریش و سبیل دارد اگر آن همه سیگاری باشد، باید سبیل سفیدش رنگ زرد نیکوتین سیگار گرفته باشد ولی سبیل او سفید بود. چرا؟ پس حتماً گریم کرده و ریش و سبیلش مصنوعی است و آن را امروز به خودش چسبانده. برنده این معما مرضیه (اسم فامیلش را ننوشته) با شماره ۰۹۳۷۹(۰۰۰)۳۹۱ از زرین‌شهر اصفهان. به هوش خودتان تبریک بگویید زیرا این معما بسی دشوار بود. خانم گردان با شما تماس می‌گیرند و یادگاری اطلاعات هفتگی را برای شما خواهد فرستاد

انسان باید از هر حیث چه ظاهر و چه باطن، آراسته باشد
● آنتوان چخوف



آمار غیر واقعی!

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

چندی پیش در یکی از سایتهای رسمی چشمم به یک خبر خورد که جای تامل داشت.
در این خبر آمده بود که تیم ایران در سال ۲۰۱۶ به رکوردی استثنایی دست یافت و این نشان دهنده عملکرد خوب تیم ما در این سال بود. در ادامه آمده بود که تیم ایران با هدایت کارلوس کی روش تنها تیم ملی جهان است که در این سال شکستی را تجربه نکرده است. ایران از ۱۱ بازی در سال ۲۰۱۶ میلادی موفق شد ۹ بُرد کسب کند و دو دیدار را نیز با تساوی به پایان رساند تا با این رکورد موفقترین تیم ملی فوتبال در جهان باشد. تیم ایران با کسب ۸۷/۹ درصد امتیازات به این رکورد رسید و با احتساب این آمار بالاتر از فرانسه نایب قهرمان اروپا در سال ۲۰۱۶ با ۸۲/۳ درصد قرار می‌گیرد و مکزیک نیز در رده سوم این رده بندی ایستاده است.بعد از ایران، فرانسه، مکزیک، کرواسی، کره جنوبی، برزیل، ازبکستان، ژاپن، آرژانتین، کاستاریکا، آلمان و پرتغال قرار دارند.

اما بعد از آن چنین خبری را در هیچ یک از خبرگزاریهای معتبر جهان ندیدم لذا به عنوان یک خبرنگار ورزشی دچار شک و تردید شدم که چگونه پرتغال به عنوان قهرمان اروپا در این رده بندی در مقام یازدهم قرار می‌گیرد و فرانسه نایب قهرمان اروپا در رده دوم و برزیل با آن عظمت در رده ششم می‌ایستد؟!
در این میان بد نیست به یک ضرب المثل اشاره کنیم و آن اینکه می‌گویند، تا به آب نزنی، بدنت خیس نمی‌شود و یا دیکته نانوشته همیشه بدون غلط است.من فکر می‌کنم انتشار چنین آماری بازی با فهم مردم است و همین می شود که ما در قیاس قدرت و اعتبار ورزشمان در سطح جهان دچار توهم می‌شویم و این مسأله به تعبیری در ورزشهایی مثل کشتی، تکواندو و وزنه برداری و بسیاری دیگر از ورزش‌های ما صدق نمی‌کند حال فوتبال که جای خودش را دارد پس چگونه می‌شود که ما خود را در



جایگاهی قرار دهیم که کشورهایی مانند برزیل، آلمان، فرانسه و سایر بزرگان جهان قرار دارند؟ ضمن اینکه باید تیمهای مقابل ما و دیگران نیز ملاک قرار گیرد.ما تنها یازده بازی با تیم‌های نه چندان مطرح جهان داشته ایم اما فرضاً فرانسه فینال جام ملت‌های اروپا را برگزار کرده و دیگر تیمها نیز همینطور. باید قبول کنیم که مطرح کردن این آمار و ارقام نه تنها به قدرتمندی تیم ایران کمک نمی‌کند که در آینده مشکلاتی را هم برایمان به وجود خواهد آورد، زیرا هر آماری نسبی بوده و مطلق نیست!

من از تو متنفرم!

در آستانه بازی رئال مادرید ـ آتلتیکو مادرید، در کادر رقابتهای جام باشگاههای اسپانیا، "کریستین رونالدو" مهاجم پرتغالی رئالی‌ها در مصاحبه‌اش درباره این بازی می گوید: ما برخلاف تصور اتلتیکو و "گریزمان" مهاجم فرانسوی حریف ،بازی را در "ویسنته کالدرون" از مردان میزبان خواهیم برد، همانطور که در پاریس فرانسه را بردیم و به جام قهرمانی دست یافتیم.



"رونالدو" که بیشترین شانس را برای بردن چهارمین عنوان بهترین بازیکن سال ۲۰۱۶ دارد، در ادامه می‌افزاید: در آن بازی وقتی ما برای گرم کردن راهی زمین شدیم، فرانسوی‌ها باتمسخر به ما نگاه می‌کردند و هرگز فکر نمی‌کردند ما بازی را برده و داغ جام را به دل آنان بگذاریم و این تمسخر زمانی بیشتر شد که من نیز آسیب دیدم و از بازی بیرون رفتم، ولی سرنوشت در آن بازی چیز دیگری برای ما رقم زد و در نهایت این ما بودیم که همه چیز را از آن خود کرده و با افتخار از فرانسه به پرتغال بازگشتیم."کریستین رونالدو" در پایان می‌گوید: وقتی آسیب دیدم راهی رختکن شدم و شروع به گریه کردم، ولی دکتر تیم با من صحبت کرد و مرا متقاعد کرد که باید به زمین بازگردم و باعث دلگرمی بازیکن دیگر شوم و من این کار را کردم و باعث پیروزی تیم شدم و بهترین خاطره‌ای که از آن دیدار دارم، مربوط به یکی دو هفته بعد از آن بازی می‌شود که در میامی آمریکا به رستورانی رفته و مشغول غذا خوردن بودم که چشمم به "آنتونیو گریزمان" افتاد و او بلافاصله سراغ من آمد و گفت: غذا را کوفتم کردی، زیرا من از تو متنفرم... بعد هم با خنده از من جدا شد و مطمئن هستم که دراین بازی هم همان بلا را سرش خواهم آورد!

این برداشتها برای فوتبال هزینه دارد

دیدار استقلال تهران و صبای قم در کادر رقابتهای مرحله یک هشتم نهایی جام حذفی فوتبال باشگاههای کشور درنهایت پس از یکصد و بیست دقیقه تلاش دو تیم، بدون گل به پایان رسید و ضربات پنالتی تکلیف تیم صعودکننده به مرحله بعدی را رقم زد و تیم استقلال با در اختیار داشتن یک دروازه بان شش دانگ به نام مهدی رحمتی جواز ورود به مرحله بعدی این دیدارها رابه دست آورد.بعد از این بازی عده‌ای معلوم الحال درباره تذکرات احمد صالحی داور این دیدار به مهدی رحمتی حرفهایی زدند که به واقع غیرقابل باور است چون عده‌ای به هر طریق می‌خواهند ذهنیت‌ها را به سوی تبانی و این قبیل مسائل در فوتبال بکشند، حال از آن چه منفعتی می‌برند، با خداست؟...جالب اینکه در یکی از برنامه‌های تلویزیونی نیز مجری برنامه با دعوت از علی خسروی داور قدیمی فوتبال که این روزها معمولاً در برنامه‌های تلویزیونی ظاهر می‌شود، سعی داشت این داور را به سمت وسویی بکشد که او برداشتهای بچگانه ایشان را تایید کند.این حرکات و برداشتهای واهی و توهّم‌آمیز امروز برای استقلال و فردا برای پرسپولیس، سپاهان و یا تراکتورسازی به وجود خواهد آمد که لطمه آن را ورزش و بخصوص فوتبال خواهد خورد.
من نمی‌دانم در شرایطی که بازیکنان نیمکت‌نشین هم در تمام تیم‌های باشگاهی به هنگام صحبت کردن دستهای خود را مقابل دهانشان می‌گیرند تا حرفهای آنان را کسی لب خوانی نکند، چطور ما با اعتبار و سابقه یک داور بخت برگشته بازی می‌کنیم و می‌خواهیم برداشت غلط خود را ترویج دهیم تا باعث خدشه دار شدن فرهنگ ورزش و جوانمردی شویم در حالیکه این اظهارات می‌تواند پیامدهای قانونی هم داشته باشد و تبعات آن دامنگیر خیلی‌ها خواهد شد؟



از سویی دیگر اگر صالحی می‌خواست بازی را به سود استقلال درآورد دیگر احتیاج نبود، آن را به وقت اضافه بکشاند و آنجا به مهدی رحمتی درس و آموزش دروازه بانی بدهد، خوب در طول ۹۰ دقیقه قانونی بازی با چند قضاوت غیرمتعارف، بازی را از دست مردان صبا بیرون می‌آورد و باعث شکست آنان می‌شد؟!به همین راحتی!

اثر انگشت خونین

بقیه از صفحه ۵۵

برداشته و کیف رو انداخته جایی." کارگاه نوبخت با دقت به حرفهای آنها گوش کرد و چیزهایی یادداشت کرد و قرار شد جسد را به سردخانه انتقال دهند و به دانشکده بروند.

در این مدت اثر انگشت خونیِ پروین هم شناسایی شد. نوبخت به مرکز اطلاع داد پروین را دستگیر کنند و به دانشکده بیاورند. برخی از دانشجوها که در حال رفتن به خانه بودند، با شنیدن ماجرای ماهرخ و پروین، در دانشکده ماندند و سالن دانشکده کمی شلوغ شد. و وقتی که پروین را با دستبند وارد دانشکده کردند، تعداد تماشاچی‌ها بیشتر شد. نوبخت از معاون دانشکده خواست یکی از کلاسهای خالی را دراختیارش بگذارد. او هم به آقا کمال دستور داد یکی از کلاسهای تمیز و گرم را به کاراگاه نوبخت و گروهش بدهد. وقتی که آقاکمال گروه نوبخت را به کلاس می‌برد، از کاراگاه پرسید: "جریان چیه؟ میگن یکی از دانشجوها رو کشتن. آره؟"

نوبخت گفت: "آره... قاتلش هم همونیه که بهش دستبند زدن." آقا کمال گفت: "دروغه! پروین اهل این کارها نیست." نوبخت گفت: "روی دست مقتول اثر انگشت خونی قاتل رو کشف کردیم که مال پروینه." آقاکمال گفت: "دروغه! پروین آزارش به مورچه هم نمی‌رسه چه برسه به اینکه ماهرخ رو بکشه." نوبخت وارد کلاس شد و گفت: "فعلاً که کشته و حتماً قصاص میشه." آقاکمال گفت: "شاید وقتی که اون کارتن‌خوابه خواسته کیف ماهرخ رو بزنه، ماهرخ افتاده و سرش ضربه خورده. بعدش که یارو در رفته، پروین نبض ماهرخ رو گرفته ببینه اگه زنده‌س کمکش کنه."

نوبخت گفت: "ببین برادرِ من! قاتل پروینه و علت قتل رو هم می‌دونیم. پروین یه دفترچه دست ماهرخ داشته که توش پر از راز بوده. پروین برای به دست آوردن دفترچه مجبور شده ماهرخ رو بکشه. کسری و اصغر هم شهادت دادن که پروین با دست خونی از پارک به دانشکده برگشته. به نظر اونا پروین کیف ماهرخ رو برده و دفترچه رو درآورده و کیف رو جایی انداخته. حالا لطفاً برو بیرون تا به کارم برسم." آقاکمال خواست چیزی بگوید ولی نوبخت او را بیرون کرد و در را بست و به کسری و اصغر و پروین نگاه کرد و گفت: "یه دانشجو به خاطر یه دفترچه کشته شده. من اون دفترچه رو می‌خوام." کسری به پروین اشاره کرد و گفت: "دفترچه حتماً دست این خانمه... آخه تو چطور دلت اومد ماهرخ بیچاره رو بکشی؟" پروین گفت: "من قاتل نیستم." و داستان نامه‌های ماهرخ و نامه خودش و قرارش در پارک با ماهرخ و حمله مهاجم را تعریف کرد و در ادامه گفت:

"اگه من ماهرخ رو کشته بودم، چرا نبضشو گرفتم؟ چرا خواستم به اورژانس زنگ بزنم؟ گوشیم آنتن نداد ولی شماره‌ش و ساعت زنگ زدنم توی گوشیم سیو شده."

نوبخت گفت: "من همه اینارو می‌دونم. حرفم رو تکرار می‌کنم... من اون دفترچه رو می‌خوام." پروین گفت: "لطفاً همه رو بفرستین بیرون تا دفترچه رو نشون بدم." نوبخت به یکی از مأمورها اشاره کرد و او همه را بیرون برد. پروین با بغض و کمی گریه گفت: "من عاشق سیروس هستم. سیروس به من که هیچ، به از من خیلی بهترشم محل نمیذاره. من توی خیال خودم خاطراتی خیالی از خودم و سیروس نوشتم. ماهرخ این خاطرات جعلی رو خوند و باورش شد. من نگران بودم این حرفا به گوش سیروس برسه بنابراین تصمیم گرفتم واقعیت رو به ماهرخ بگم تا بفهمه سیروس به من هیچ محل نذاشته. آقای کاراگاه لطفاً این حرفا رو به بچه‌ها نگین."...

نوبخت پرسید: "شما کسی رو که به ماهرخ حمله کرد، شناختین؟" پروین اشکش را پاک کرد و گفت: "نه به خدا! تاریک بود." نوبخت در را باز کرد و به یکی از مأمورها گفت: "کسری و اصغر کجا رفتن؟" آقاکمال جواب داد: "رفتن بیرون سیگار بکشن." نوبخت گفت: "برو صداشون کن."

کمی بعد آقاکمال هر دو را آورد و آهسته به نوبخت گفت: "شک ندارم که این دو تا ماهرخ رو کشتن. وقتی رفته بودم دنبالشون، شنیدم که گفتن خوب شد که قتل افتاد گردن پروین."

نوبخت آهسته به او گفت: "آفرین! ولی اینو فعلاً به کسی نگو. بیا تو کلاس و ببین من چطوری مچ قاتل رو می‌گیرم."... نوبخت به دو مأمور هم اشاره کرد داخل شوند. سپس در را بست و گفت: "دستبند پروین رو باز کنین و بزنین به دست آقاکمال."

او با شنیدن این حرف، پرسید: "چی؟ به دست من؟ چرا؟"... نوبخت گفت: "چرا دکمه پیرهنت افتاده؟" آقاکمال گفت: "نخش شل بود نمی‌دونم کی و کجا افتاد." نوبخت گفت: "وقتی ماهرخ افتاد، به پیرهنت چنگ زد و دکمه تو موند کف دستش. دلیل دوم رو هم بعداً میگم. حالا می‌خوام بدونم چرا اون دفترچه برات مهم بود؟"

آقاکمال چیزی نگفت. پروین گفت: "حالا فهمیدم! من خودم بودم که به آقاکمال گفتم با ماهرخ تو پارک قرار دارم. ضمناً به دروغ بهش گفته بودم توی اون دفترچه اسرار مهمی درباره دانشکده هست. حالا فهمیدم چی شده."

آقاکمال گفت: "اشتباه می‌کنی. اون دفترچه برای خودم ارزشی نداشت. من چون دوستت دارم، خواستم اون دفترچه رو برات گیر بیارم. قصدم کشتن ماهرخ نبود."و...

هوش آزمایی

دلیل دوم نوبخت چه بود؟ از کجا فهمید آقاکمال قاتل است؟ جواب جالب و دقیق خود را با ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ برای نوبخت اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را هم بنویسید لطفا. و اگر قبلاً برنده شده‌اید، در اسمس خود یادآوری کنید که قبلاً هم باهوش بوده‌اید.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

و از آن به بعد، همچنان روزهای مهم زندگی‌اش مشتری ثابت گلفروشی است. او حالا فرزند دارد و این مناسبت هم به داستان زندگی‌اش اضافه شده.

از مدتها پیش هر روز از دسته گلها و کارت روی آنها عکس می‌گیرم تا داستان زندگی آدمهای مختلف را در ذهنم ثبت کنم. این داستانها را برای خانواده و دوستانم تعریف می‌کنم. گاهی خودم را سرزنش می‌کنم که چرا تک تک جزییات این داستانها یادم نمانده اما دارم می‌فهمم انسان تا حدودی فراموشکار آفریده شده تا به موقع بتواند خاطرات تلخ و دردهای زندگی‌اش را از یاد ببرد و بهتر و راحت‌تر زندگی کند. شاید برای همین است که احساسمان را در دسته گلی می‌پیچیم و آن را به کسی که دوستش داریم تقدیم می‌کنیم.

بعد از مرگ نامزدم، کوشش کردم به زندگی برگردم. احساسم را روی کاغذ می‌نوشتم، کاغذها را پاره می‌کردم یا می‌سوزاندم. به مشاور و روانپزشک مراجعه کردم.

مدتی در کلاس‌های ورزشی شرکت کردم و سعی کردم با یوگا و مدیتیشن خودم را آرام کنم. محل زندگی‌ام را عوض کردم، هر کاری که کردم و هر جایی که رفتم، «مایک» را هم با خودم بردم. همیشه او را در خودم نگه داشتم و همه جا با خودم حمل کردم. و تا مدتها سنگینی بودن و حضورش با من بود. عکسی از «مایک» داشتم که در روزهای آخر زندگی‌اش گرفته بود. آن را همیشه با خودم داشتم. مایک در آن عکس صورتش را از دوربین مخفی کرده اما من آن را دوست داشتم چون همیشه فکر می‌کردم مایک دارد لبخند می‌زند. تمام روز آهنگی را گوش می‌کردم که مایک دوست داشت.

لحظه‌های باارزش زندگی زمانی حقیقتاً باارزش می‌شوند که بدانیم و درک کنیم که گذشته‌ها گذشته و دیگر برنمی‌گردد و قرار نیست ما تا آخر عمر با خاطره روزهای سپری شده سر کنیم. حالا من ماهها، فصلها و گلهایی را که دارند می‌سنجم: آفتابگردان در ماه جولای، کوکب در آگوست، سنبل در مارس و...

حالا خوب می‌دانم که زندگی ما هم درست مثل همین گلهاست و اگر روزی در این دنیا نبودیم، دنیا به آخر نمی‌رسد و گلی دیگر می‌روید و قد می‌کشد. دنیا با تمام زیبایی‌هایش ادامه دارد. مایک هنوز در قلب من زنده است ولی می‌خواهم زندگی کنم. مدتی است شریک زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام و یکی از همین روزها، باید به فکر انتخاب دسته گل برای مراسم عروسی خودم باشم. ■

شیرینی یک بار پیروزی به تلخی صد بار شکست می ارزد

● سقراط

علی کیانی موحد



سارا خادم الشریعه، کسی که میگوید پدرم همه جا با من هست و

ناگفته های آن مسابقه جنجالی

قرار اولیه من با سارا این بود که اتفاقات و رویدادهای هر روزه را در تلگرام مجله به صورت اختصاصی بفرستد تا آن را به عنوان یک خاطره نگاری در نشریه منتشر کنیم اما حین برگزاری این رقابتها اتفاقاتی افتاد که نوع و شیوه بیان این خاطره نگاری عوض شد. مهمترین اتفاق مسابقات جایزه بزرگ روسیه از دید بسیاری از مردم عنوان سومی سارا نبود، بلکه انجام بازی جوانمردانه و تساوی‌اش با حریف اوکراینی بود.

من، حریف اوکراینی و رسانه‌ها

فشار مسابقات شطرنج بیش از آنچه فکر کنید بالاست. اینکه چند ساعت روی صندلی بنشینید و با حریفتان مبارزه کنید شاید از دید اکثر مردم ورزش محسوب نشده و یا اتفاق خاصی نمی‌افتد اما کالری که در مسابقات حساس همانند همین تورنمنت جایزه بزرگ مصرف کردیم با یک فوتبالیست حرفه‌ای برابری می‌کند. از سویی فعالیت فیزیکی که در مسابقه رخ می‌دهد و از سوی دیگر فشار ناشی از برگزاری مسابقات باعث می‌شود که سیستم خواب نیز به هم بریزد، اتفاقی که برای شطرنج باز فرانسوی افتاد. **المیرا**، شطرنج باز فرانسوی، به علت فشار عصبی بیش از حدی که در این تورنمنت به وی وارد شده بود، دو شبانه روز استراحت نکرد و نخوابید. همین قضیه باعث شد که فشار عصبی فراوانی را تحمّل کند و سرانجام راهی بیمارستان شود. **ناتالیا** هم که از دوستان صمیمی وی محسوب می‌شود او را به بیمارستان منتقل کرد. به همین دلیل قرار شد بازی با هماهنگی مسئولان برگزاری با کمی تاخیر آغاز شود. در سالن منتظر حریف اوکراینی نشسته بودم که با گریه وارد سالن مسابقات شد و گفت حال المیرا خیلی خوب نیست. هم وضعیت روحی خودش به هم ریخته بود و هم من ناراحت شدم. شرایط برای برگزاری یک مسابقه جذاب فراهم نبود و تصمیم گرفتیم هرچه زودتر بازی را با نتیجه تساوی خاتمه دهیم تا هرچه زودتر به بیمارستان برگردد. به این صورت بود که در یازده حرکت بازی من و حریفم مساوی شد. همین حرکت در ایران سروصدا کرد و درباره‌اش اغراق شد که مثلاً من می‌توانستم از این موقعیت استفاده کرده و بازی را ببرم. حرف این دوستان را تکذیب نمی‌کنم اما در شطرنج هیچ چیز قابل پیش بینی نیست. من پیش از این در تهران به این حریف قدر باخته بودم، باختی که در وضعیت تساوی بازی پیش می‌رفت و بنا بر یک اشتباه کوچک نتیجه را به او واگذار کردم. اینگونه هم نبود که برابر وی شانس برتری نداشته باشم و از اینکه بازی به سرعت مساوی شد، خوشحال شدم. متاسفانه در این روزها مطالبی در سایتها و تحلیل برخی از دوستان خواندم که کمی ذهنم را مغشوش کرد.



خانواده خادم الشریعه در لحظه ورود در فرودگاه

در آن بازی من تنها کاری را انجام دادم که به نظرم در آن شرایط صحیح بود و باید انجام می‌دادم. نه فکر این بودم که خود را به عنوان یک اسطوره به جامعه معرفی کنم و نه دنبال این بودم که از این اتفاق بخواهم برای خود استفاده تبلیغاتی داشته باشم. دلیل اینکه چه اتفاقی افتاد تا آن بازی در ایران بسیار سروصدا کرد را هم خودم متوجه نشدم. به قول یکی از دوستان شاید مردم دنبال یک قهرمان جدید بودند. هرچند حمایت علاقه‌مندان به شطرنج از من پس از این اتفاق بیشتر شد و حتی وزیر محترم ورزش نیز پیغامی پر از محبت و انرژی خوب در صفحه اینستاگرامش برای من منتشر کرد و رییس کمیته ملی المپیک نیز لطفش شامل حال من شده و گفت قرار است من را به عنوان ورزشکار اخلاق به کمیته بین‌المللی المپیک معرفی کند. من دنبال هیچ کدام از این اتفاقها نبودم و اصلاً هم به اینکه قرار است از من تقدیر شود فکر نکرده و نخواهم کرد. یکی از دوستان نوشته بود که پس از آن اتفاق تمام تمرکز من توسط رسانه‌ها به هم خورد و فقط در حال مصاحبه بودم که اینگونه نبود! تنها همان شب چند گفت‌وگوی کوتاه با سایتها انجام دادم و فردای آن روز که روز استراحت من و پیش از دیدار با حریف چینی بود، تمام تمرکز و ذهن من روی مسابقات بود. اینکه چگونه با نفر دوم جهان روبرو شوم و به شدت با مربی‌ام مشغول آنالیز حریف بودیم. از دید من آن اتفاق همان ساعت تمام شد و دیگر به آن فکر نکرده و نمی‌کنم.

اما از دوستان زحمتکش و عزیز رسانه نیز گله‌ای دارم. اینکه آنقدر آن بازی برای برخی مهم شد که اصل مسابقات را فراموش کردند. یک نفر در یادداشتی من را به تبانی متهم کرد، البته آن یادداشت را پس از اتمام مسابقات خواندم، و فرد دیگری در دفاع از من درآمد. برخی کامنت گذاشتند از پول بیت المال به روسیه رفته‌ام که مساوی کنم و برخی دیگر من را با مرحوم تختی قیاس کردند! اینکه رسانه‌ها به چه دلیل این برخورد را انجام دادند برای من نیز جای سوال دارد اما خوشحال شدم که حداقل توجه بسیاری از رسانه‌ها به شطرنج جلب شد و حداقل چند روزی صدر اخبارشان، مسابقات شطرنج بود. اتفاقی که شاید بسیار کم در رسانه‌ها افتاده است. نکته‌ای که بسیاری از دوستان آن را فراموش کرده و یا کمتر به آن پرداخته‌اند، متن نامه سرداور مسابقات به فدراسیون شطرنج بود. نامه‌ای که در آن تاکید شده بود من می‌توانستم به واسطه آن تاخیر بازی را برگزار نکرده و بدون انجام بازی

برنده دیدار شوم اما از دید من، این کار دور از اخلاق بود و جوانمردانه نبود.

الان که در حال نوشتن این یادداشت هستم، دو روز از اختتامیه مسابقات گذشته اما هنوز هم آن بازی سوژه مردم و اهالی رسانه است و متاسفانه کسی از من نپرسید که از بازی‌هایت راضی هستی؟ نتیجه خوبی کسب کردی؟! آیا با این شرایط در مسابقات قهرمانی جهان هم می‌توانی روی سکو قرار بگیری؟! به نظر می رسد حاشیه بر اصل چیره شد!

مشکلی با حجاب ندارند

از این ماجرای ساده امّا پیچیده شده مساوی شدن بازی که بگذریم ،چند وقت پیش سر یک موضوع دیگر باز هم شطرنج در رسانه‌ها مطرح تر از قبل شد، میزبانی ایران از مسابقات بانوان قهرمانی جهان. این میزبانی کمی حاشیه به همراه داشت که شاید بد نباشد درباره آن نیز صحبت کنم. میزبانی مسابقات قهرمانی جهان یکی از بهترین اتفاقهایی است که می‌توانست برای شطرنج بیفتد. مسابقاتی که برترین‌های جهان در آن حضور خواهند یافت و کمک بسیار فراوانی به شطرنج ایران خواهد کرد اما به نظر می‌رسد شیطنت برخی رسانه‌ها نزدیک بود این مسابقات را به حاشیه بکشاند. اینکه ورزشکار خارجی گفته حاضر نیست با حجاب در این مسابقات حضور داشته باشد، ورزشکاری که بسیار درباره او صحبت شد اما هیچ کس نگفت آیا این ورزشکار برای مسابقات قهرمانی جهان در تیم ملی کشورش عضویت دارد یا خیر؟! فردی که این حرف را زده بود، به تازگی تابعیت خود را تغییر داده و اصلاً مشخص نیست برای حضور در این مسابقات انتخاب شود اما حرفهایش بازتاب فراوانی داشت.

در حاشیه مسابقات جایزه بزرگ روسیه فرصتی شد تا با دیگر شرکت کنندگان در این زمینه گپ بزنم. بسیاری از آنها در مسابقه جایزه بزرگ تهران حضور داشتند و همگی گفتند هیچ مشکلی برای حضور در تهران نداشته و آنقدر میزبانی قبلی خوب بوده که برای حضور در تهران مشکلی نداشته باشند.

جایزه بزرگ چیست؟!

راستی تا یادم نرفته بگویم برخی رسانه‌ها عنوان کرده بودند که نفر سوم جهان شده‌ام که این عنوان کمی اشتباه است. من در مسابقات جایزه بزرگ روسیه به عنوان سوم دست یافتم و در مجموع مسابقات نیز دهم شدم. شاید بسیاری از شما ندانید که مسابقات جایزه بزرگ یا گرند پری چیست.

رقابتهای جایزه بزرگ شطرنج بانوان جهان هر دو سال یکبار توسط فدراسیون جهانی شطرنج (فیده) برگزار می‌شود. اولین دوره رقابتهای گرند پری شطرنج بانوان جهان به سال ۲۰۰۹ بر می‌گردد و در هر سه دوره از این رقابت‌ها هو ییفان، بانوی شماره یک شطرنج جهان از کشور چین به



در حال امضای یادگاری دفتری که مسئولان برگزاری مسابقات در نظر گرفته بودند.



جدال با این شطرنجباز روس بسیار سخت بود. در حرکتی اوایل مسابقه پنجاه دقیقه فکر کردو به هین دلیل از پشت میزبلند شدم و قدم زدم تا کمی از فشار مسابقه و استرسم کاسته شود.



انتظار.انتظار برای آمدن شطرنجباز اوکراینی از بیمارستان و برگزاری جدالی که بسیار پرسرو صدا بود.



یکی از افرادی که در نتایجم تاثیرگذار بود ، اوگنی میروشنیچنکو است.مربی خوب اوکراینی که در مسابقات روسیه در کنارم حضور داشت.

عنوان قهرمانی رسیده که امسال هم یک بانوی چینی دوباره به عنوان قهرمانی دست یافت. در هر دوره از رقابتهای جایزه بزرگ شطرنج بانوان جهان ۱۶ نفر از برترین‌های این رشته حضور دارند. نفرات اول تا چهارم مسابقات شطرنج قهرمانی بانوان جهان، شش نفر نخست لیست ریتینگ فدراسیون جهانی شطرنج، چهار نفر سهمیه کشورهای میزبان و دو نفر سهمیه رئیس فیده ترکیب ۱۶ نفره این شطرنجبازان را تشکیل می‌دهد. در هر مرحله از این رقابتها ۱۲ شطرنجباز از میان این ۱۶ شطرنجباز حضور دارند. نفر نخست رقابت‌های جایزه بزرگ شطرنج بانوان جهان به صورت مستقیم به فینال رقابت‌های قهرمانی جهان راه می‌یابد.

امسال من هم در سه مرحله از این مسابقات حضور داشتم. در موناکو که اولین دور مسابقات بود و زمان زیادی هم برای آمادگی نداشتم، در مجموع آخر شدم! در آن مسابقات عملکرد خوبی نداشتم و تجربه بسیار سختی هم بود. در مسابقات تهران آن عملکرد ضعیف را جبران کرده و به عنوان دوم دست یافتم. در مسابقات روسیه هم به عنوان سوم مشترک رسیدم و در مجموع امتیازات هم دهم شدم. شاید اگر در موناکو کمی با تجربه‌تر بودم، می‌توانستم عنوان بهتری را کسب کنم.

نکته مهم دیگری که باید به آن اشاره کنم، تشکر ویژه از پدر و مادرم است. آنها زحمات زیادی برای من کشیدند و پدر در تمام مسابقات داخلی و خارج از ایران کنارم حضور دارد. در همین مسابقات روسیه هم نزدیک به دو هفته همراه من حضور داشت و شاید اگر حمایت خانواده ام نبود، هیچگاه به موفقیت نزدیک هم نمی شدم.

درباره هزینه‌های شرکت در این مسابقات هم باید بگویم که در این مسابقه تمام هزینه‌ها بر عهده میزبان است و فدراسیون و یا شرکت کنندگان هزینه‌ای بر عهده ندارند. به همین دلیل است که حرف برخی برای من جالب بود که می گفتند با هزینه بیت المال به روسیه رفته و مساوی کرده ام! درباره جوایز هم باید بگویم از ده هزار دلار برای نفر اول تا ۲۵۰۰ دلار برای نفر آخر بود که در رده بندی نهایی هم به هشت نفر برتر جایزه نقدی داده شد که متاسفانه من جزء آنها نبودم و دهم شدم. نکته جالبتر آنکه **اگر آن بازی معروف را برد می زدم و برابر حریفم حاضر نمی شدم که بازی مساوی شود، هشت هزار دلار به جایزه ام اضافه می شد!**

البته برای حضور در این مسابقات فدراسیون اردویی برای من در نظر گرفت و مربی اوکراینی من نیز در مسابقات کنارم حضور داشت. پس از بازگشت به ایران و کمی استراحت باید برای حضور در مسابقات سریع و بلیتز قهرمانی جهان در دوحه قطر آماده شوم و سپس به مسابقات بوندس لیگای آلمان خواهم رفت و پس از آن نیز مسابقه قهرمانی جهان را در تهران برگزار خواهم کرد.

ورق بزنید

ضعیف‌الاراده کسی است که با هر شکستی بینش او نیز عوض شود

● آذین

ادامه از صفحه قبل

محمد خادم الشریعه (پدر سارا):

شهرت سارا در زندگی ما تاثیری نگذاشته

در موفقیت یک ورزشکار به غیر از خودش یک تیم پشتیبانی نیز نقش دارد. تیمی که در راس آن پدر خانواده حضور دارد. به همین دلیل در ساعتهای اولیه ورود آنها به میهن چند دقیقه‌ای با محمد خادم الشریعه همکلام شدیم تا نگاهی متفاوت به زندگی سارا داشته باشیم.

خودتان اهل شطرنج نبودید، چطور سارا شطرنج باز شد؟

خودم اهل شطرنج نبودم اما همکلاسی سارا بازی می کرد و همین باعث علاقه مند شدن سارا به شطرنج شد. ما هم که این علاقه را مشاهده کردیم، اسمش را در کلاس نوشتیم. البته سارا در کنار شطرنج ورزشهای دیگری را هم دنبال کرد اما چون در شطرنج پیشرفت خوبی داشت، ما نیز تصمیم گرفتیم همان را ادامه دهد و تصمیم اشتباهی نیز نبود.

به نظر در اکثر مسابقات شما کنار سارا حضور دارید...

البته مادر سارا نیز حضور دارد و امسال این وظیفه سخت بیشتر برعهده مادرش بود و من خیلی با سارا سفر نرفتم. به همین دلیل مسابقات روسیه که زمان بیشتری را می گرفت که همین چند روز پیش به اتمام رسید کنار سارا حضور داشتم. در کل به خاطر اینکه می توانم کارهایم را از راه دور انجام دهم، خیلی مشکل زیادی برای همراه سارا بودن نداشتم.

شغل شما چیست؟

مهندس کامپیوتر هستم و برنامه نویسی انجام می دهم.

مسابقات سارا برخی مواقع چهار یا پنج ساعت طول می کشد. در این زمان طولانی شما چه می کنید؟

در سالن مسابقات حضور داشتم و بازی های سارا را از نزدیک می دیدم، درست است که نمی توانم خیلی حرفه‌ای شطرنج را آنالیز کنم اما می توانستم بازی را ارزیابی کنم و بفهمم سارا در موقعیت برتری هست یا خیر؟! مسابقاتی که در سالن حضور نداشته باشم نیز آنلاین بازی را نگاه می کنم و پس از آن با سارا در تماس هستم.

در مسابقات، شما نیز استرس دارید؟

به طور حتم بله، استرس فراوانی دارم اما چون فاصله صندلی‌ام به عنوان تماشاگر با سارا کم است، سعی می کنم این استرس به سارا منتقل نشود و به قول معروف ریلکس باشم.

این روزها سارا بسیار مشهور شده است. این شهرت در زندگی شما نیز تاثیر گذار بوده است؟

راستش را بگویم خیر! شهرت تاثیر خاصی نداشته و همه چیز مانند سالهای قبل است. البته باید بگویم که به چهره سارا را هنوز نمی شناسند اما به اسم چرا و جایی برویم که مجبور به معرفی خود باشیم، اکثر مردم ما را می‌شناسند. خود ما نیز خیلی علاقه‌ای به مشهور شدن نداریم.

سوالی که برای همه پیش آمده این است که شما تا به امروز چقدر برای این مسابقات هزینه کرده اید؟

در این چند سال نزدیک به ۶۰ مسابقه همراه سارا بودم و در اکثر آنها نیز هزینه حضور در مسابقات سارا و اقامت سارا و خودم را از جیب دادم و به دلیل اینکه مسابقات طولانی برگزار می‌شود، هزینه زیادی داشت. از سوی دیگر هزینه مربی های شخصی سارا نیز برعهده من بوده و به جرات می توانم بگویم به اندازه قیمت یک آپارتمان خوب در تهران برای سارا هزینه کرده‌ام.

آیا مبلغی از این هزینه‌ها نیز به شما بازگشته است؟

چند سالی هست که هزینه‌ها کمتر شده چرا که فدراسیون حمایت بیشتری کرده و سارا نیز در مسابقاتی که مقام کسب کرده، جوایز خوبی به دست آورده اما در کل اینکه بخواهم بگویم هزینه‌ها بازگشته، خیر!

تا چه زمانی قصد حمایت از سارا را دارید؟

تا وقتی شطرنج را ادامه بدهد! به هیچ وجه به این فکر نمی کنم که بخواهم روزی به خاطر هزینه‌های زیاد پشت سارا را خالی کرده و یا به وی فشار بیاورم. امیدوارم بتوانم اسپانسر خوبی برای سارا پیدا کنم که اندکی از این هزینه‌ها جبران شود.

شما در آن مسابقه پرسروصدا کنار سارا حضور داشتید. نظر شما درباره آن حرکت پذیرش مساوی چه بود؟

با توجه به اینکه در سالن مسابقات بودم و شرایط حریف سارا را از نزدیک مشاهده کردم، به نظرم بهترین تصمیم را گرفت و کار درستی انجام داد. هرچند برخی آن را از لحاظ حرفه‌ای درست نمی‌دانند و معتقد هستند که سارا باید برای حریف باخت ثبت می کرد اما به نظر من کار خوبی انجام داد.

مها کشمیری (مادر سارا):

دوری سارا برایم سخت است

حالا نوبت چهره تاثیر گذار دیگری که در زندگی سارا وجود دارد است یعنی، مادرش. فردی که کمتر از وی حرفی زده شده اما بودنش برای سارا بسیار مهم است. او هم در بین این شلوغی ها که از سوی رسانه های مختلف ایجاد شده تا با سارا مصاحبه کنند وقتی را به پاسخگویی به سوالهای ما اختصاص داد

با این همه مسافرت پدر و دختر چه می کنید؟

باید بگویم خیلی وقتها کنار سارا بودم. به طور مثال امسال در مسابقات انفرادی آسیا و مسابقات جوانان جهان که دوم شد من همراه سارا بودم اما با شرایط پدر و دختر کنار آمده ام! دوری سارا از ما بسیار سخت است و تحملش دشوار اما بعد این همه سال به تدریج عادت کرده‌ایم.

پس چرا سه نفری به مسابقات نمی روید؟

اتفاقاً برخی مواقع سه نفری می رفتیم اما به صورت حرفه‌ای بخواهیم به قضیه نگاه کنیم بهتر است در مسابقات مهم یک نفر همراه سارا باشد. اینگونه جو حرفه‌ای تر است و البته هزینه‌ها هم کمتر.

شاغل هستید؟

نه، خانه دارم.

خودتان اهل ورزش نبودید؟

خیر! البته در چند سال اول من همراه سارا در کلاسهایش حضور داشتم و تمرینهای در خانه‌اش نیز با من بود. شاید روزی سه یا چهار ساعت با سارا شطرنج کار می کردم و همیشه کنارش بودم.



با این حساب در سال چند وقت خانواده شما دور هم جمع است؟

بستگی به مسابقات دارد. به عنوان مثال امسال از اواخر آذر به مدت دو ماه درگیر مسابقات مختلف است و او را نمی‌بینم. شاید در طول سال شش ماه کنار هم باشیم.

سارا باید الان دانشجو باشد اما نیست. برای ادامه تحصیل او نقشه‌ای نداشتید؟

تا اول دبیرستان به شدت پیگیر درسهایش بودیم که عقب نیفتد اما از آن سال که متوجه شدیم به صورت حرفه‌ای شطرنج باز شده، دیگر برای ادامه تحصیل به او فشار نیاوردیم و خوشحال هستیم شطرنج را حرفه‌ای دنبال می کند.

گفتگو با یابنده مدال پرماجرای نصیری

مهری مصور

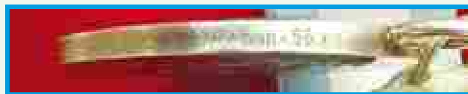
ماجرای مدالی که دزدیده شد

محمـد نصیری را می‌توان یکـی از نوابغ وزنه برداری دانسـت. این وزنه بردار دسته سبک وزن در المپیک مکزیکوسـیتی ۱۹۶۸ توانسـت بر سـکوی اولی این رقابتهـا بایسـتد. وی بـرای رقابتهـای المپیک مونیخ ۱۹۷۲ نیـز یکی از مدعیان طلایی بـود اما در نهایت نتوانسـت از عنوان قهرمانی‌اش دفـاع کند و به مدال نقره دسته ۵۶ کیلوگرم بسنده کرد.نصیری بعدها طی یک حادثه مدالهایش را از دست داد اما دست تقدیر بـه گونـه‌ای رقم خورد که مـدال نقـره وزنه‌برداری المپیک مونیخ ۱۹۷۲ که در یک حراجی بین‌المللی به فروش گذاشته شده بود، بعد از چهار دهه از اصفهان سر درآورد و با پشت سر گذاشتن اتفاقاتی، به صاحب اصلی رسید؛ در نهایت نیز راهی موزه کمیته بین‌المللی شد که این گزارش به روایت سه گانه از مسیری که این مدال پیمود، اختصاص دارد.

*روایت اول

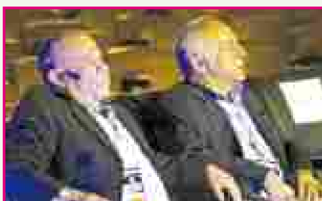
پیگیری‌های ما برای اینکه مدال محمد نصیری پس از به سرقت رفتن، چه سرنوشتی پیدا کرد، نتیجه‌ای نداد زیرا هیچ گونه اطلاعاتی در این زمینه وجود ندارد اما آنچه مسـلم است این مدال پس از چند بار دست به دست شدن از کشور خارج شده تا در نهایت در یک حراجی در آمریکا به فروش گذاشـته شد اما با خرید مدال توسـط یک اصفهانی، این نشان نقره‌ای چندسالی را میهمان نصف جهان بود.

جواد بدیهی مجموعه‌دار اصفهانی اسـت که این مدال را چند سالی در اختیار داشته است، وی که به کلکسـیون مدال علاقه مند اسـت، دربـاره خرید این مـدال از حراجی می‌گوید: حـدود پنج، شـش سـال قبل یـک حراجی، ایـن مدال را برای فروش گذاشـته بود که از طریق اینترنتی مدال را به قیمت ۵ هزار دلار خریداری کردم البته اطلاعی از سرقتی بودن آن نداشتم و وقتی پرس و جو کردم، این طور گفتند که گویا دارنده مدال به دلیل مشکلات مالی، ناچار به فروش آن شـده اسـت. بعدها خبردار شـدم که مدالهای آقـای نصیری به سرقت رفته است و از طریق مسئولان یکی از موزه‌های مهم کشور، پیگیری‌هایی را برای پیدا کردن وی انجام دادم که نتیجه‌ای نداشـت و مسـئولان موزه پیشنهاد دادند مدال را به آن موزه اهدا کنم اما من ترجیح دادم که مدال به شخص نصیری بازگردانده شود.





پس از چند سال از سـپری شدن این ماجرا، بدیهی یکبـار دیگـر به فکر پیدا کـردن نصیری و بازگرداندن ایـن مدال به وی می‌افتد. او در تشـریح این ماجرا می‌گوید: از طریق دوست خبرنگاری، شماره نصیری را پیداکردم و چند باری نیـز با وی تماس گرفتم اما موفق به صحبت نشدم تا اینکه مدتی قبل تماس گرفتم و طی صحبتی که داشتیم، او مرتضی سیف زاده را معرفی کرد. پس از ملاقاتی که با سیف زاده داشـتم، وی خواسـتار برگرداندن این مدال به نصیری شـد که مـن هم با رفتار و منشـی که از سـیف زاده دیـدم و تعریفهایی که از پهلوان نصیری شـنیدم، این درخواست را قبول کردم.



سپس از من عکس و مشخصاتم را گرفتند تا بـرای رقابت‌های کاپ فجـر آی دی کارت صادر شود اما فدراسـیون که گویا بـاور نمی‌کـرد این اتفـاق رخ بدهد، مقدمـات کار را فراهم نکرده بودند تا اینکه آقای سیف زاده گفت وگوهایی را با رییس فدراسـیون انجام داد و به دستور علی مرادی، مراسمی تدارک دیدند و در این مراسم، مدال به محمد نصیری برگردانده شد.

با وجودی کـه بدیهی داوطلبانه این مدال را به نصیـری بازگرداند، فدراسـیون تقدیری از وی نداشته و حتی تصویر او از عکس مراسم اهدای مدال در سـایت فدراسـیون وزنه برداری نیز حذف شده تا از این رفتار گلایه‌مند باشد.

*روایت دوم

بعد از اینکه ردپای مدال المپیکی محمد نصیری در اصفهان پیدا شـد، نوبت به دوست صمیمی وی رسـید تا پیگیری‌های لازم را برای رسیدن این یادگاری با ارزش به صاحبش انجام بدهد. مرتضی سیف زاده که سالها ریاست هیات وزنه برداری اسـتان اصفهان را برعهده داشـت، در این گفت‌وگو بـه بیان روایت خود از این ماجرا می‌پـردازد و می‌گویـد: مدتی قبـل نصیری با من صحبت کرد و گفت فردی با پیش شـماره اصفهان با او تماس گرفته و مدعی شده که مدال نقره‌اش در المپیـک ۱۹۷۲ مونیخ را خریداری کرده اسـت. نصیری تاکید داشـت پولی برای خرید این مدال ندارد اما من را معرفـی کرده بود تا این موضوع را پیگیری کنم.

وی ادامه می‌دهد: من با آقای بدیهی که مدال را در اختیار داشت، حضوری دیدار کردم و صحبتهایی بین ما رد و بدل شد و او در همان برخورد اول، تصمیم گرفت مدال را بـدون دریافت هزینه‌ای به نصیری برگرداند. در جریان مسـابقات کاپ فجر هم در مراسـمی که فدراسیون ترتیب داد، آقـای بدیهی مدال را به محمد نصیری اهدا کرد و **تامـاش آیـان** رییس فدراسـیون جهانی وزنه بـرداری نیز مدال را به گـردن نصیری انداخت.



نصیری که از دریافت این مدال خوشحال بود، مدعی شـد بعد از ۴۴ سـال خاطره المپیک مونیخ برای وی زنده شده است.

*روایت سوم

بعـد از مونیخ، آمریـکا و اصفهان، این بار نوبت موزه بین‌المللی المپیک شد تا میزبان مـدال نقره وزنه‌برداری المپیک مونیخ ۱۹۷۲ شود.

محمـد نصیری که پس از چهل سـال به مدال خود رسیده بود، برای اینکه خیالش از بابت تنها یـادگاری دوران قهرمانی راحت شـود، تصمیم گرفت این مدال را به مـوزه بین‌المللی المپیک اهـدا کند که پس از رایزنی‌های صورت گرفته، مقدمات کار فراهم شـده و نصیری طی سفری به لوزان سوئیس مدال را به این موزه اهدا کرد تا برای نخسـتین بار نام ایران هم در این موزه بدرخشد.

وی در صحبت‌هـای خود با ابراز خوشـحالی از اینکه به عنوان نخسـتین ورزشکار ایرانی افتخار اهدای مدال به مـوزه کمیته بین‌المللی المپیک را پیدا کرده اسـت، تاکید کرد: این موزه واقعا حیرت آور است و هیچ چیز زیباتر از این نیست کـه تمام لحظات به یادماندنی و وسـایل به جا مانده از ادوار مختلف بازی‌های المپیک را یکجا بتوان در موزه لوزان سوئیس دید .

خریـدار اصفهانی مـدال نصیری نیـز از اینکه مدال پـر ماجرا بـه کمیته بین‌المللـی المپیک رسـید، خوشحال و معتقد اسـت این مدال یک نمایـش خوب از فرهنگ گذشـت و احترام به پیشکسوت به شـمار می‌آید زیرا او از پولی که برای خرید مدال هزینه کرده، گذشـت کرده و محمد نصیری هم از مدال خودش گذشته و آن را به موزه اهدا کرده است.

بدیهـی می‌گوید: به نمایش در آمدن این مدال در نمایشگاه کمیته بین المللی المپیک و مکتوب شـدن شـرح ماجرایی که این مدال پشت سر گذاشت، باعث افتخار است و منش جوانمردی ایرانی‌ها را نشان می‌دهد. ■

خداوندا مرا از کسانی قرار ده که دنیاشان را برای دینشان می فروشند، نه دینشان را برای دنیاشان ● دکتر علی شریعتی

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽**ستاره عزیزم، مهنوش جان**،الفبا برای سخن گفتن نیست بلکه برای نوشتن نـام زیبـای توسـت،اعداد پیش از تولدت به صف ایسـتاده‌اند تا روز تولد تورا رازگشایی کنند، ۱۶ آذر سالروز تولدت مبارک باد

مادرت، رویا کرمی و پدرت، سیامک دیدار

✽**مهنوش عزیزم**، ۱۶ آذر سالروز ازدواجتان را به شما و مرتضی عزیز تبریک گفته و برایتان تمام عمر سلامتی و شادابی در کنار یگانه دلبندمان کیانای نازنین را از پروردگار بزرگ خواستارم

مادرت، رویا کرمی و پدرت، سیامک دیدار ــ تهران

✽**شاپور عزیزم، همسر مهربانم**، ۱۶ آذر بیست و هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۸ سبد گل پامچال به تو تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت رویا لطفی ــ همدان

✽**ندیمه مهربان، دختر عزیزم**،قبولی‌ات را در دانشـگاه در رشـته پزشـکی تبریک می گویم و امیدوارم پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی خدمتگزار خوبی برای کشور عزیزمان باشی، دوستت داریم

پدر و مادرت، امیر محمد و مریم السادات بهبودی ــ قم

✽**همسر مهربانم، دانیال جان**،پانزده آذر دومین سالروز ازدواجمان را با تقدیم یک دنیا عشق و محبت بی‌پایان به تو گلم تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت، ناهید فربُد ــ اراک

✽**برادر عزیزم، پرویز جان**،قدم نورسیده‌تان، شعله کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات الناز خانم مبارکباد می گویم **برادرت، پویا شاکر ــ قزوین**

✽**مادر عزیزم، حاجیه نرگس خانم**،از خدای مهربان می‌خواهم که ۱۲۰ سال زنده باشی و عطر و بویت همیشه در زندگی ام باشد. خیلی دوستت دارم، شصت و سومین سالروز تولدت مبارک **دخترت، نسترن جمالی ــ تهران**

✽**همسر عزیز و مهربانم، زهرا جان**،جملات در توصیف عشق و علاقه‌ای که به تو دارم آنقدر زیادند که نوشـتن آنها چندین جلد کتاب خواهد شـد، اما من فقط یک جمله می‌نویسم، عزیزم بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت مجید کاظمی

✽**همسـر مهربانـم، محبوبه جان**، زیباترین گلهـا را برای زیبایی زندگیمان و کوتاهی عمرشـان را بـرای غمهایمان آرزومندم، تو زیبا هسـتی مثل گل، ولی عمرت مثل گل نباشد، خیلی دوستت دارم

همسرت، رحمت یوسفی ــ کردکوی ــ چهارده

✽**همسر عزیزم، رحمت جان**،تو شایسته دوست داشتنی و این از محبت توست که من صادقانه دوسـتت دارم.امیدوارم که همیشـه شاد و سلامت باشی،من از اخلاق خوب شما قدردانی می کنم و خداوند پشت و پناه شما باشد

همسرت، محبوبه سلمانی ــ کردکوی

✽**همسر عزیزم، احمد جان**،تمام لحظه‌های عمرم به درقه نفس کشیدن توست، به دنبال کوچترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، سالروز تولدت مبارک **همسرت، سحر احمدی ــ شهریار**

✽**همسـر مهربانم، مهدی جان**،جایگاه همیشـگی تو در قلب من اسـت ۹ آذر دهمین سالگرد یکی شدنمان مبارک، این روز عزیز را با تک شاخه گل زندگیمان "ستایش" جشن خواهیم گرفت **همسرت، ناهید حیدری ــ تهران**

✽**فاطمه جان، خواهر شـوهر گلم**، تو مثل گل یاسـی بر خوشه دل من و عطر تو پیچیده در خانه من، روز میلادت مبارک نازگل خوشگل من

زن داداشت، سپیده احمدی ــ شهریار

✽**همسر عزیزم**، پیشاپیش اول دیماه سالروز تولدت را به شما تبریک میگویم انشاا... سالیان سال و در پناه حق زنده باشی...دوستت دارم گلم

عبدالامیر اسدا... زاده ــ شوشتر

✽**خواهرزاده عزیزم، گل همیشه بهارم فاطمه جان**،تمام گلهای روی زمین را تقدیم وجود نازنینت می کنم و تو تک شاخه گل همه گلهای روی زمینی، محبوب و نازگل همه ما، تولدت مبارک **دایی حسین شفیعی ــ تهران**

✽**دوسـت عزیزم، جناب آقای ولی فرج الهی**،سـالروز تولدت را با عطر گل یاس نثار وجود نازنینت و با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تقدیم به شما تبریک می گویم **دوست همیشگی شما دایی حسین ــ تهران**

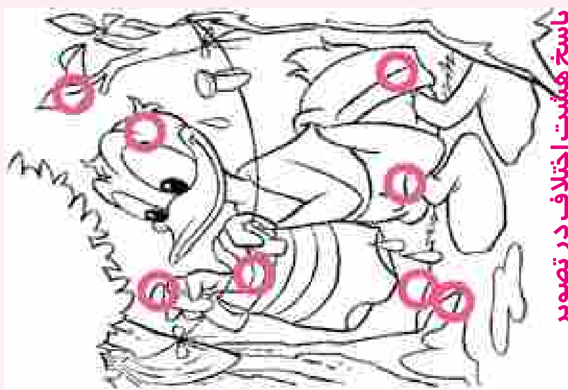
✽**روژان عزیزم**، به خاطر همه آرامشی که از تو دارم خدا را شکر می کنم. به پاس تمام خوبیهایت و بهترینها را برایت آرزو می کنم تولدت مبارک **پدر و مادرت**

اسـامی شـرکت کنندگان در نظرسـنجی

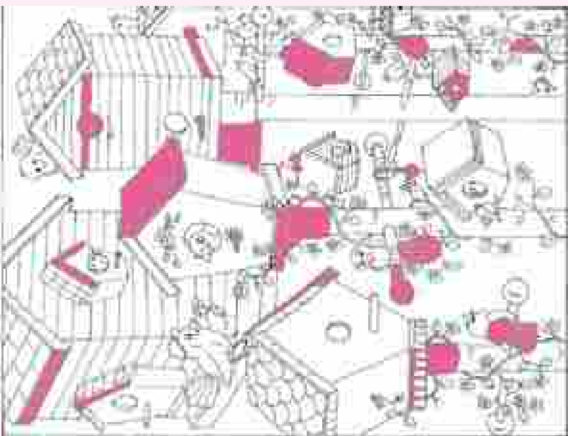
مهسا میرزایی	فاطمه خدابخش	مسیح حاج صادقی
معصومه مرادی	زهرا معصومی	الناز یاری
جمشید نوری	خاتون بیاتی	حمیرا رضایی حقیقی
محمدرضا شاهد	جواد خداطلب	رضا بختیاری
ابراهیم سیلابی	بهمن گودرزی	طاها چراغیان
صادق ابراهیم نژاد	اصغر شاهنظری	محمدصادق مستقیمی نائینی
علی بدرکوهی	حجت ا... اصلانی	
علی دستیاری	علی ستوبر	ملاحت جمشیدی نیا
کامران حسینی مقدم	علیرضا ریگی	نوشین حسینی
محمد برزو	محمدعلی رضایی	نوید اشراقی
محمدرضا بهلول	محمدمهدی اسدی	مصطفی بیان

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر دانلد داک



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خانه پرندگان

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین



درست در روزهایی که به دنبال یک تغییر اساسی در برنامه کاریتان بودید، یک ماجرای پیش بینی نشده محاسبات را دچار اختلال کرد، اما به لطف خداوند مهربان دیدید که همه چیز ختم به خیر شد و آنگونه که می پسندید، کارها پیش رفت. هرچند که شما همیشه دست به خیر دارید و حال باید خوشحال باشید که یاری رسانی به این مهربانی را در کنارتان دارید و در موارد عدیده ای می توانید روی او حساب کنید.

اردیبهشت



از مهارت های خارق العاده تان کمک گرفتید و با وجود شلوغی های عجیبی که در دنیای پیرامونتان موج می زد، بدون هیچ نگرانی، به لطف حضرت دوست کارهایتان یکی پس از دیگری در حال انجام است و در روزهای آینده با شگفتی های دیگری هم روبرو خواهید شد و امیدوارم که این موضوع بتواند روابط پیرامونی تان را استحکام ببخشد و آرامشی را که آرزویش را دارید به شما هدیه دهد.

خرداد



دری که مدتها بسته بود، به رویتان گشوده شد، هرچند که شما همچنان سعی می کنید رویکرد گذشته خودتان را به کار بگیرید. علاوه بر این امیدوارم حالا که اعتماد اطرافیان را نسبت به عملکرد خود جلب کرده اید، بپذیرید که این موضوع ساده به دست نیامده و شما هم نباید آن را ساده از دست بدهید. در مورد سوال ذهنی تان هم امیدوارم قبل از هر پاسخی خوب به پیامدهایش فکر کنید.

تیر



یک موضوع جدید تمام اطلاعات مهمی را که در ذهن می پرورانید، دچار تردید کرده است، اما از آنجا که توانایی های زیادی در زمینه هدایت جمع دارید، امیدوارم بتوانید گزینه های متفاوت را با یکدیگر ترکیب کنید و شکلی را پیش ببرید که حداقل تا مدتها دیگر نیازی به ضرورت ایجاد تغییر دوباره احساس نشود، هرچند که به خوبی پیداست، آرامش شما منتهی به اتفاقات خوبی در زندگیتان خواهد شد.

مرداد



این روزها زمان خوبی است برای اینکه از تمام انرژی خود در کنار داشته هایتان بهره بگیرید، اگرچه ممکن است انتظارات متعدد شما همچنان بی پاسخ بماند، اما مطمئن باشید شرایطتان شلوغ تر از آنچه که می بینید نخواهد شد، هرچند که تا همینجای کار هم انرژی زیادی را صرف کرده اید و امیدوارم بپذیرید که گاهی بی خبری بهترین خبر است و البته که خداوند بهترین یاری رسان!

شهریور



برخلاف آنچه که فکر می کردید این روزها شلوغی هایی پیش بینی نشده را تجربه خواهید کرد، به لطف حضرت دوست هیچ موضوعی نتوانست آرامشتان را مختل کند و این موضوع البته که به تغییر نوع نگرش شما نسبت به رفتار اطرافیان هم بستگی دارد و اینکه تصمیم گرفته اید نسبت به آنها مهربان تر باشید و به همین دلیل بیشترین بهره را هم خودتان خواهید برد.

مهر



قبل از هر اقدامی، از خودتان بپرسید دور شدن استرس ها از گیر و دار زندگیتان، فقط به نوع عملکرد شما بستگی داشته، یا اینکه توجه به سخنانی که شنیده اید و توصیه هایی که به کار بسته اید؟ پس حالا که به هدف هایتان نزدیک تر شده اید، بپذیرید که نباید دست از تلاش بردارید، زیرا موفقیت های کوچک روحیه تان را از این روبه آن رو خواهد کرد و باید فرصت را غنیمت بشمارید و حواشی را از اصل زندگی تان دور سازید.

آبان



توجه ویژه شما به مسأله ای که مدتها ذهنتان را به خود مشغول کرده بود، زمینه های مختلفی را برایتان ایجاد کرد تا در نوع انتخابتان تحت فشار نباشید، ولی امیدوارم باز هم دقت کنید چون خوب می دانید که ارزش تجربه از عمر بیشتر است و نباید خودتان را در موقعیتی قرار دهید که به دنبال راه حلی برای جبران باشید و بدانید که این حرکت کار ساده ای نخواهد بود!

آذر



این روزها ذهنتان حول مسایلی می چرخد که اگر کمی بی توجهی کنید، پیچیدگی های اساسی را برایتان به همراه خواهد آورد، هرچند که گاه کنکاش برای باخبر شدن از کم و کیف تمام موضوع ها هم کار منطقی نیست. پس حالا که به قول خودتان نفس راحتی کشیده اید، دست از تلاش برای حفظ موقعیت موجود برندارید و بپذیرید که همیشه شرایط به شکل پیش بینی شده ما پیش نمی رود.

دی



شکلی را که پیش گرفته اید تا هم به خود و هم به اطرافیانتان هدیه زیبای آرامش را ببخشید، جدی بگیرید چون خوب می دانید که این نوع عملکرد توانسته است بخش بزرگی از انرژی های منفی را دور و به قولی بخشی از زندگیتان را از این رو به آن رو کند. درضمن شاید مانند گذشته گاهی نسبت به آینده خوش بین نباشید، اما به شما قول می دهم تغییراتی شگرف و ارزشمند را پیش رو خواهید داشت.

بهمن



این روزها با یاری گرفتن از تمام مهارتتان در مسیری گام برمی دارید که کسانی که شما را می شناسند خوشحال هستند که اینچنین برایشان وقت می گذارید و شما هم بسیار سرخوش هستید که می توانید تا این حد تاثیرگذار باشید و این احساس می تواند خیر و برکت زیادی را برایتان به ارمغان بیاورد، هرچند که همیشه در کنار دلخوشی ها، دلگیری ها هم جا خوش کرده باشند.

اسفند



به زودی به چیزی که مدتها انتظارش را داشتید دست پیدا خواهید کرد و این به نوع توجه ویژه تان به فردی که نیاز به کمک دارد و شما او را غرق در یاری کرده اید، ارتباط مستقیم دارد. هرچند که با این حجم مسایلی که شما در حال پیگیری شان هستید ممکن است با نامهربانی هایی هم روبرو شوید، ولی همین که می دانید قصد رنجیدن دیگران را ندارید بسیار ارزشمند است.

آنکه خود را به امور کوچک سر گرم می کند، چه بسا که توانائی کارهای بزرگ را اندازد
● لاروشفوکو

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

حاجت نگرفتم. چرا؟

مهتاب یاوری، ۳۷ ساله، مجرد، خانه‌دار، رشت

من نذر کرده بودم که اگر تا یک هفته دیگر برایم خواستگاری مناسب بیاید، نذرم را که سنگین بود، ادا کنم. همان شب خواب دیدم جوانی زیبا و مؤدب و باکلاس به خواستگاری من آمد. خیلی شبیه همان کسی است که در بیداری دوستش دارم. در خواب به من گفت عاشق من است و فقط کافی است به او اجازه بدهم تا به خواستگاری بیاید. فردایش نذرم را ادا کردم و به نمایشگاه ماشین او رفتم و یک سبد گل به او دادم و آدرس را هم دادم و گفتم پس فردا بیا خواستگاری. اما نیامد. رفتم گفتم چرا نیومدی؟ گفت خانم توهّم برت داشته...

تعبیر: یادتان باشد که خواب را ذهن شما می‌سازد. شما از بس به خودتان تلقین کرده بودید که اگر نذر بدهم نیازم را می‌گیرم، آن خواب را دیدید. نذر را هم دادید که نوش جان کسانی باشد که نذرتان به آنها رسید. تعبیر خواب شما این نیست که خواستگار می‌آید. و دیدید که نیامد. تعبیرش این است که شما برای به دست آوردن خواسته‌های خود، کوشش نمی‌کنید و منتظرید خدا یکی از فرشته‌هایش را بفرستد و دست آن جوان زیبای نمایشگاه‌دار را توی دست شما بگذارد. مگر اینکه هنگام نذری دادن کَسی شما را ببیند و بپسندد یا با خودش بگوید این چقدر پولداره بریم خواستگاریش. ضمناً به این حرف مولوی هم گوش کنید: "آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه"

جای ترسناک

کامله خرمدل، ۷۲ سله، بیوه، بازنشسته، اصفهان

خانواده من و همسرم از دولتمندان هستند. خانه‌ای دارم که به باغ می‌ماند. پنجاه و پنج سال پیش که می‌خواستم ازدواج کنم، مادرم خیلی مخالفت کرد. مرا برای خواهرزاده‌اش می‌خواست ولی با حمایت پدرم ازدواج کردم، خوشبخت هم شدم. مرحوم شوهرم مرد خیلی خوب و مسؤولی بود اما مرحوم مادرم هرگز او را نپذیرفت و حتی یک بار هم او را ندید. با من و شوهرم و دخترم قهر خالی بود. ما یک سال پس از ازدواج به تهران آمدیم و من دیگر هرگز مادرم را ندیدم. راستش را بخواهید برایم زیاد مهم نبود چون با شوهرم خیلی خوش بودم.این گذشت تا اینکه خبر آوردند مادرم به رحمت حق رفته. غصه سنگینی روی دلم نشست که خوشبختانه همسرم و دخترم کمکم کردند تا حالم خوب شد. پرحرفی کردم ببخشید... ولی از پیرزنی ۷۲ ساله انتظار نداشته باشید وقتی گوش صبور اطلاعات هفتگی گیرش آمد، نخواهد ساعتها درد دل کند. من حالا تنهای تنها هستم. البته مستخدم و پرستار دارم ولی همین و دیگر هیچ! دخترم همان کاری را با من کرد که من با مادرم کردم: بی‌اذن من شوهر کرد. من هم همان کاری را کردم که مادرم کرد. سه سال دخترم را ندیدم ولی وقتی که بچه‌دار شد، دلم برای نوه‌ام پر کشید و آشتی کردم. بچه یک ماهه بود به سمت تهران آمدند. سرنوشت بود که تصادف کردند و دخترم و شوهرش فوت کردند. معجزه بود که نوه‌ام زنده ماند. او را پیش خودم آوردم ولی وقتی که ده ساله شد، گفت تو از مادرم بدت میومد. و رفت پیش خانواده پدرش. حرف‌هایی را که زدم، فقط پرحرفی نبود. برای تعبیر خواب به کار می‌آیند... خواب دیدم روز محشر است. جناب اسرافیل در سورش دمید و گورها شکافتند و اموات از گور بیرون آمدند. از هر طرف خاک باریدن گرفت. خاک‌ها روی اسکلت‌ها می‌نشستند و اعضای بدن می‌شدند. مثل کلیه و قلب و رگ و ماهیچه و خون و پوست. من هم از گور بیرون آمدم اما وقتی اعضای بدنم تکمیل شدند، زبانم عقرب بود. چشمم آتش بود. دستم خارِ خشک و تیز و پایم مثل پای عنکبوت بود. قلبم یک تکه سنگ سیاه بود. تعجب کردم. یک فرشته که اندازهِ آسمان بود، گفت هر کس شاکی و مُشتکی است بیاید. مردم گُله به گله صف بستند. صف ما فقط من بودم و مادرم و دخترم. مادرم هم مثل من بود. زود فهمیدم گناهم چیست. به آن فرشته گفتم من از مادرم شاکی نیستم. در یک چشم بر هم زدن، اعضای بدن مادرم طبیعی شدند و رفت. انتظار داشتم دخترم هم بگوید شاکی نیست. شاید هم خواست بگوید ولی یکهو نوه‌ام آمد و به دخترم گفت رضایت ندی چون منم شاکی هستم. و هر دو رفتند. مرا هم با آن وضع به جهنم انداختند. جای خیلی ترسناکی بود. با بدنی که می‌لرزید، از خواب پریدم.

تعبیر: بسیاری از حرف‌های این خانم را که شنیدنی و جذاب بودند، حذف کردم زیرا غیر از اینکه تعبیر خواب فقط یک صفحه است، ریتم این صفحه طوری نیست که قصه داشته باشد. باری... این خواب می‌گوید شما از تنهایی و نداشتن سرگرمی، به خاطرات خود پناه برده‌اید. مدام هم کاری را که مادرتان با شما کرد و شما هم آن را برای دخترتان تکرار کردید، در ذهن شما رفت و آمد می‌کند. و با خودتان می‌گویید کاش با دخترم طور دیگری رفتار کرده بودم و شاید حالا زنده بود. برای مثال غرور داشتید و نخواستید به شهر دخترتان بروید و فکر می‌کنید اگر رفته بودید، آنها نمی‌آمدند و تصادف نمی‌کردند. فکرهای دیگری هم می‌کنید: اگر تنها مانده‌ام، دارم تقاص پس می‌دهم. ناچار از مرگ و روز باز خواست واهمه دارید [همه را تأیید کرد و گریست]. پیشنهاد می‌کنم سرگرمی‌های جدیدی برای خودتان درست کنید برای مثال با پرستار دوست شوید و گاهی او و خانواده‌اش را دعوت کنید. بگویید جلو یکی دو مدرسه پایین شهر آگهی بزنند که اگر خانواده‌ای مستمند است و نمی‌تواند برای بچه‌اش جشن تولد بگیرد، به خانه شما بیاید و جشن را در خانه شما برگزار کند، هزینه‌اش هم با شما. ضمناً خداوند خیلی خیلی عادل است و به این هم توجه می‌کند که شما تحت تأثیر والد منتقد بودید اگر با دخترتان آن رفتار را کردید. مطمئن باشید به شما تخفیف می‌دهد. مخصوصاً اگر عمر باقیمانده را به کارهای خیر و شاد کردن دیگران سپری کنید... **از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت از این پس خانه‌اش را پر از جنب و جوش و شادی خواهد کرد.**

آبجی بزرگه... آبجی کوچیکه...

بقیه از صفحه ۱۵

کنیم که اصلاً درست نیست. اگه اجازه بدین همین چند روزه عقد کنیم، اون وقت اگه عمر پدربزرگ کامران به دنیا بود که تا چند ماه دیگه عروسی می گیریم، و اگه هم رفتنی بود لااقل عقد کرده باشیم که خیالمون راحت باشه!...پدر و مادر من که دلشان نمی خواست این داماد خوب از دستشان برود، بلافاصله موافقت کردند و سارا نیز مقابل این استدلال کم آورد و من و کامران هفته بعد عقد کردیم.

***

روزهای اول خود را در بهشت می دیدم. اگر کامران یک ساعت دیر تلفن می زد دیوانه می شدم، اگر یک روز همدیگر را نمی دیدیم فکر می کردم دنیا به آخر رسیده! در یک جمله؛ واقعاً شاد بودم، اما خبر نداشتم که گاهی اوقات بین شادی و خوشبختی فاصله زیاد است. آری، هر چه بیشتر با کامران وقت می گذراندم و بیشتر می شناختمش، این حس بد بیشتر به سراغم می آمد که: "عجله کرده ام"!

اشتباه نکنید. کامران هیچ عیبی نداشت. همه چیزهایی که سارا گفته بود در موردش صادق بود؛ مهربان و با احساس و باشعور بود و...اما دنیایش با من فرق داشت؛ وقتی از آینده حرف می زدیم رویای او چاپ کتاب شعرش بود، در حالی که من دنبال بهترین راه حل برای ثروتمند شدن بودم. کامران اصلاً به پول و ثروت اهمیت نمی داد و خوشبختی را در جاهایی جستجو می کرد که من درک نمی کردم. اوایل انگار او هم با من رودربایستی داشت، اما کم کم هر دویمان به این نتیجه رسیدیم که اشتباه کرده ایم... نه؛ عجله کرده بودیم!

شاید باورتان نشود، اما من و کامران حتی یکبار هم با یکدیگر بگومگو نکردیم و میانمان اختلاف نیفتاد، در حقیقت بزرگترین تفاهم ما این بود که با هم هیچ تفاهمی نداشتیم! به همین خاطر نیز او هم حرفم را تایید کرد: "ژیلا، من و تو الان اول راه هستیم فهمیدیم به درد هم نمی خوریم... بهتره قبل از اینکه از عشق به نفرت برسیم، تمامش کنیم!"

به همین راحتی به تفاهم رسیدیم، اما مشکل بزرگ این بود که چگونه به خانواده هایمان بگوییم؟ و از آن سخت تر سارا بود. او که از همه شاد تر بود، چگونه می توانست این حقیقت را بپذیرد؟! با این حال ما تصمیم خود را گرفته بودیم و برای اینکه کسی باعث آزارمان نشود، طی چند روز در ایّامی که همه فکر می کردند در اوج خوشبختی هستیم، توافقی و بی خبر از همه، از هم جدا شدیم!

حالا فقط مانده بود خبر دادن به خانواده ها که خیلی سخت بود، ولی سخت تر از آن سارا بود. کامران که با خواهرم همکار بود، دو هفته مرخصی گرفت تا با او روبرو نشود، اما من چاره ای نداشتم و باید می گفتم... و گفتم... هر گز آن شب را فراموش نمی کنم، پدر و مادرم تا چند ثانیه شوکه شدند و بعد دعوا راه انداختند و فریاد زدند و حتی گفتند دیگر دختر ما نیستی و... سارا اما بهتزده نگاهم می کرد. حس عجیبی داشتم و نمی دانستم باید چه کنم؟ به همین خاطر تصمیم گرفتم چند روز به خانه "مامان رعنا" بروم و بدون یک کلمه صحبت از خانه خارج شدم. اما سارا فقط ۲۴ ساعت توانست این وضع را تحمل کند و فرداشب به خانه مادربزرگم آمد و دعوا کرد، فریاد زد، بغض کرد و اشک ریخت و سرانجام گفت: مگه میشه من اشتباه کرده باشم؟ کامران خیلی پسر خوبیه...دستانش را گرفتم و همانطور که اشک می ریختم، گفتم: آره آبجی...، کامران خیلی خوبه...، اما دنیاش با من خیلی تفاوت داره. تو هم اشتباه نکردی...، تو اونطور به کامران نگاه کردی که می تونه دختری مثل تو رو خوشبخت کنه!...

آن لحظه من و سارا هیچکدام معنی حرفم را نفهمیدیم، اما "مامان رعنا" با همان سادگی و صداقتش، آنچه را ما در آینه ندیده بودیم در خشت خام تفسیر کرد: اشتباه بود. این ازدواج اشتباه بود. عاقلانه این بود که کامران با سارا ازدواج می کرد!...

هر دویمان در یک لحظه به این نتیجه رسیدیم که "پیرزن دیوونه شده!" اما حق با او بود؛ حالا یک شجاعت نیاز بود که همه باورهای سنتی را بشکند و دونفر را به هم برساند و خوشبخت کند.

***

مرگ پدربزرگ کامران فرصتی بود که من و سارا دو ماه با همدیگر در این مورد حرف نزنیم. اما من که در آن مدت خود را آماده کرده بودم، سرانجام یکشب سارا را به منزل مادربزرگم بردم و در حضور مامان رعنا حرف دلم را زدم:

"آبجی به خدا کامران مرد خوبیه...او همون مردیه که تو همیشه دنبالش بودی...، خودت هم می دونی باهاش خوشبخت میشی...، چرا باور نمی کنی؟

سارا با عصبانیت گفت:

"دیوونه شدی ژیلا؟ من بیام با مردی ازدواج کنم که قبلاً "شوهر خواهرم" بوده؟"

ـ نه آبجی، دیوونه نشدم. من و کامران فقط عقد کردیم، خدا می دونه که هیچی بینمون نبوده! آبجی من لایق مردی مثل کامران نیستم...، اما کامران می تونه تو رو خوشبخت کنه و...

سارا حرفم را قطع کرد و گفت: "چی داری میگی ژیلا؟ جواب بابا و مامان رو چی بدم؟ خواهر و برادرها و داماد و عروسهامون چه فکری می کنند؟ حرف مردم رو چی کار کنیم آبجی؟

دنبال واژه های مناسب بودم که "مامان رعنا" خیلی ساده گفت: دهن مردم رو که نمیشه بست...، راضی کردن پدر و مادرتون با من، و مطمئن باشید مثل همه این سالها روی حرف من حرف نمی زنند... در این مورد که خواهر و برادر و عروس و داماد چی میگن؟ به درک که چی میگن؟ "مگه دارید خدای نکرده خلاف شرع انجام میدین؟ این وسط فقط خدا باید راضی باشه، که من مطمئنم پروردگارم راضیه. وقتی قراره دو تا جوون خوشبخت بشن، واسه چی باید نگران حرف مردم باشید؟ از بابت این هم که میگی کامران یکسال از تو کوچکتره، اینکه چیزی نیست، اینطور که خودت می گفتی و ژیلا هم گفته، این پسره اندازه یک مرد چهل ساله می فهمه، تو هم که ظاهرت به کمتر از ۳۰ ساله ها می خوره، پس بیخودی بهانه نگیر که کم کم دارم عصبانی میشم...

من و سارا بیشتر از چند دقیقه فقط به "گل قالی" نگاه می کردیم و سرانجام وقتی من سر بلند کردم و به چشمان او نگاه انداختم، لبخندی را دیدم که هرگز در چشمانش ندیده بودم.

***

سارا و کامران هفت ماه بعد از جدایی ما با هم ازدواج کردند، نه جشن گرفتند و نه مهمانی راه انداختند، هیچ یک از فک و فامیل و حتی خواهر و برادرها و همسرانشان هم حاضر نشدند همراهشان به محضر بروند. پدر و مادرم نیز به گفته خودشان، فقط به احترام "مامان رعنا" که گفته بود "اگر به محضر نروید دیگه نمی خوام ببینمتون" راهی محضر شدند و دفتر را امضا کردند! امروز که دارم برایتان می نویسم، پنج ماه از ازدواج آنها می گذرد. من هم دو ماه قبل با "کاووس" که با او در بازار بورس آشنا شدم و معاون یک شرکت تجاری است، نامزد شده ام. کاووس از همه چیز باخبر است و اصرار دارد که هر چه زودتر ازدواج کنیم، اما چون خانواده ام هنوز مرا هم نبخشیده اند، همچنان منتظر اتفاقات شیرین هستم!...اما اگر همه دنیا هم تا ابد بخواهند ما را تنبیه کنند، مهم نیست. برای من این اهمیت دارد که آبجی بزرگه امروز در کنار کامران ـ که همچون برادر برایم محترم است ـ در اوج خوشبختی و چشم انتظار فرزندشان هستند. پس لااقل شما که غریبه هستید برای خوشبختی من و کاووس دعا کنید! ■



عکس تزئینی: پوستر فیلم سینمایی دوخواهر

تنها آرامش و سکوت سرچشمه نیروی لایزال است

● داستایوفسکی

بگوسیب... اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



ژاکتی برا سگ و گربه

آب از هر نظر منحصر بفردترین عنصری است که آفریده شده. برای مثال برعکس همه عنصرها در سرما حجمش زیاد می‌شود و وزن مخصوصش پایین می‌آید بنابراین روی آب می‌ماند. اگر مثل عنصرهای دیگر بود و در سرما منقبض می‌شد، وزن مخصوصش بالا می‌رفت و زیر آب می‌رفت بنابراین دریاها از پایین به بالا یخ می‌زدند و موجودات آبزی نابود می‌شدند. این تصادفی نیست که داستان آب با عنصرهای دیگر فرق می‌کند. این نشانه خالقی بسیار هوشمند است که فکر همه جایش را کرده. حتی فکر اینجایش را کرده که انسانها را نسبت به همنوعش مهربان آفریده تا وقتی که برای مثال هوا بس ناجوانمردانه سرد می‌شود، کسی که ژاکت اضافی دارد به کسی که ژاکت ندارد، ژاکت بدهد. بگوسیب یهویی یاد این چیز افتاد که آب از چند میلیارد سال پیش هیچ تغییری نکرده ولی انسانها که در آخرین لحظه آفرینش خلق شده‌اند، چقدر تغییر کرده‌اند. برای مثال کارتن‌خواب دارد از سرما یخ می‌زند و شکمش پر از قورباغه است از بس قورقور می‌کند از گرسنگی، آنوقت آدمهایی که دو تا ژاکت و دو پرس شام دارند، می‌روند به گربه‌ها و سگها شام و ژاکت می‌دهند و عکسش را می‌گذارند توی اینستایشان.



...الّاالذین آمنوا و عملوا الصالحات

این عکس را در اینستاگرام پیدا کردم. یک نفر به شوخی یک صفحه از کتاب فارسی کلاس اول را طراحی کرده. بگوسیب می‌گوید این موضوع را نباید شوخی گرفت و جدی جدی باید از دبستان به بعد، یواش یواش فرهنگ استفاده کردن از گوشی و دنیای مجازی و اینترنت را به بچه‌ها آموزش داد زیرا واقعیت این است که تقریباً همه صاحب گوشی شده‌اند و تا چند سال دیگر شاید کسی نباشد که گوشی و مجازی نداشته باشد و اگر همین طور که داریم پیش می‌رویم، باز هم بی‌ترمز و بی کله پیش برویم و کسی به فکر آموزش به بچه‌ها نباشد، گوشی به همان شیطان رجیمی تبدیل می‌شود که قسم خورده بود همه را اغوا کند. برای مقابله با چنین شیطانی راهی نداریم مگر اینکه از بچگی به بچه‌ها آموزش‌های خوب و جذاب فرهنگی بدهیم تا بلد باشند از گوشی و اینترنت چطور استفاده کنند که باعث رشدشان شود.



او مانده است تنهای تنها!

قدیمترها جوانها حتی وقتی که خودشان صاحب اهل و عیال می‌شدند، اگر سیگاری بودند، شرمشان می‌شد جلو پدر و مادر و بزرگترها سیگار بکشند. حالا انگار همه ارزشها و سنتها تغییر کرده‌اند. دختر دبیرستانی سیگار به دست از رهگذرها آتیش طلب می‌کند. پسربچه‌ها مثل حرفه‌ای‌ها سیگار می‌کشند. کشیدن قلیان که هیچ قباحتی ندارد و خود پدر مادرها لوله‌اش را می‌گذارند دهن بچه‌هایشان و عکس می‌گیرند و منتشر می‌کنند! به همین بچه نگاه کنید گمان نکنم بیشتر از پنج سال داشته باشد. چنان حرفه‌ای سیگار می‌کشد که معتادهای قدیمی جلوش لنگ می‌اندازند. چرا باید اینطور باشد؟ آیا والدین راه و روش تربیت کردن را بلد نیستند؟ آیا معلم‌ها نمی‌توانند خوب و بد را به بچه‌ها یاد بدهند؟ آیا رادیو تلویزیون و مطبوعات ضعیف عمل می‌کنند؟ آیا فرهنگی که در کوچه بازار رواج دارد، فرهنگ مثبتی نیست؟ آیا فرهنگسازان حال و حوصله فرهنگسازی ندارند؟ آیا چیست که سیگار و قلیون و مواد والکل‌های خانگی و باندرول بین خرد و کلانِ برخی از قشرهای جامعه رواج یافته؟ جوانی به من می‌گفت در شهرشان چهل قهوه‌خونه برای قلیونی‌ها هست ولی حتی یک کافه کتاب ندارد و جوانها و حتی آدمهای کیف‌دار یعنی با کلاس هم به قهوه‌خونه می‌روند. حالا تو انتظار داری بچه‌ها دودی و موادی نشوند؟ این بچه‌ها گناه دارند به خدا. تنهای تنها مانده‌اند و لغزشگاه هم که فراوان است.